در جستجوی جهانی بهتر
سفر پرماجرای حقوق‌بشری

پیام اخوان



ترجمه‌ی هامون نیشابوری

در جست‌وجوی جهانی بهتر

سفر پرماجرای حقوق بشری

پیام اخوان

ترجمه‌ی

هامون نیشابوری

برای نور دیدگانم، ک و ک.

کتاب‌های آسو
در جست‌وجوی جهانی بهتر: سفر پرماجرای حقوق بشری
پیام اخوان

مترجم: هامون نیشابوری
تصویر جلد: پیتر برگ

ناشر: بنیاد تسلیمی
سانتامونیکا ــ کالیفرنیا

چاپ نخست ۱۴۰۱

مجموعه سخنرانی‌های مَسی

سخنرانی‌های مَسی (Massey Lectures) با پشتیبانی مالی رادیو سی‌بی‌سی، بنگاه انتشارات اَنانسی و دانشکده‌ی مسی در دانشگاه تورنتو برگزار می‌شوند. این مجموعه به‌افتخار وینسنت مسی، فرماندار کل پیشین کانادا، پدید آمد و در سال ۱۹۶۱ به‌منظور ایجاد عرصه‌ای رادیویی برای ابراز نظر اندیشمندان معاصر درباره‌ی مسائل مهم زمانه آغاز به کار کرد.

این کتاب شامل سخنرانی‌های مسی در سال ۲۰۱۷ با عنوان «در جست‌وجوی جهانی بهتر: سفر پرماجرای حقوق بشری» است که در نوامبر ۲۰۱۷ و به‌عنوان بخشی از مجموعه‌ی «ایده‌ها»ی رادیو سی‌بی‌سی پخش شد. تهیه‌کننده‌ی این مجموعه فیلیپ کولتِر و مدیر اجرایی تولید گرگ کِلی بودند.

پیام اخوان

پیام اخوان استاد حقوق بین‌الملل در دانشگاه تورنتو، کانادا، از اعضای دیوان بین‌المللی داوری و دادستان پیشین سازمان ملل در دادگاه لاهه است. او در مناطق متعددِ درگیر جنگ از جمله بوسنی، کامبوج، گواتمالا، رواندا و تیمور شرقی در سازمان ملل خدمت کرده و در پرونده‌های برجسته‌ای در دیوان بین‌المللی دادگستری، دیوان کیفری بین‌المللی، دادگاه حقوق بشر اروپا، دیوان عالی کانادا و ایالات متحده نقش مشاور حقوقی را داشته است. او پیش‌تر در دانشگاه آکسفورد، دانشگاه پاریس، مؤسسه‌ی دانشگاه اروپا، دانشگاه تورنتو و دانشکده‌ی حقوق ییل به تدریس مشغول بوده است. او دکترای حقوق خود را از دانشکده‌ی حقوق هاروارد اخذ کرده است. از جمله تألیفات پرارجاع او می‌توان به **تقلیل نسل‌کشی به حقوق** (انتشارات دانشگاه کمبریج) اشاره کرد. او ریاست کنفرانس جهانی برای جلوگیری از وقوع نسل‌کشی را بر عهده داشته و بنیان‌گذار مرکز اسناد حقوق بشر ایران است. اقدامات ابتکاری و بدیع او در زمینه‌ی حقوق بشر در برنامه‌ی هاردتاک بی‌بی‌سی جهانی، ایده‌های رادیو سی‌بی‌سی، تی‌وی‌گلوبو در برزیل، مجله‌ی مک‌لین و نیویورک تایمز انعکاس یافته است. در سال ۲۰۰۵، مجمع جهانی اقتصاد او را به‌عنوان یکی از رهبران جوان جهانی برگزید. پیام اخوان در تهران به دنیا آمد و در کودکی به‌همراه خانواده‌اش به کانادا مهاجرت کرد.

فهرست

۱
فهم رنج

از تهران به تورنتو

«کمی انگلیسی بلدم.» «کانادا را دوست دارم.» «از آشنایی با شما خوشوقتم.» این کلمات را با دقت تمرین کرده بودم و آنها را مانند ذکری مقدس تکرار می‌کردم. از تهران تا تورنتو راهی طولانی در پیش بود. اوایل، زمان به‌سرعت می‌گذشت. مانند تمام کودکانی که با هواپیما سفر می‌کنند، در خلسه‌ای وجدآمیز فرورفته بودم. اما به‌تدریج برای رسیدن به مقصد بی‌تاب‌تر می‌شدم. می‌خواستم با آن خارجی‌هایی که «کانادایی» نام داشتند ملاقات کنم و عبارت‌های انگلیسی‌ای را که حفظ کرده بودم به کار ببرم.

در آن روزها، تنها سرگرمی‌ای که در خلال پرواز وجود داشت دیدن مناظر از صندلی کنار پنجره بود. با رفتارِ به‌شدت آزارنده، روشی که امتحانش را پس

داده بود، داریوش، برادر بزرگ‌ترم، را قانع کردم که جای باارزشش را به من بدهد. فرصت را غنیمت شمردم. در مقام نگهبان خودخوانده‌ی ایران‌ایر، با هوشیاری همه‌چیز را زیرنظر داشتم و هرچیزی را که از آن اوج می‌دیدم به‌دقت بررسی می‌کردم و آماده بودم تا هرگونه تحرک مشکوک را به برج مراقبت گزارش کنم.

سی‌هزار پا ارتفاعی ایدئال برای تخیل و رؤیاپردازی است. زمین، هنگامی که از فاصله‌ای امن به آن بنگریم، مکانی دل‌ربا و فریبنده است. هنوز کلمه‌ی «تبعید» به دایره‌ی واژگانم وارد نشده بود. مفهوم «آزار و اذیت دینی» هنوز در قلمرو تجاربم جایی نداشت. در آن زمان نمی‌دانستم که به‌زودی در بوته‌ی آزمایش رنج و محنت قرار خواهم گرفت؛ وضعیتی که به ما معنای حقیقی کلمات را می‌آموزد. همان‌طور که سرزمین زادگاهم در افق محو می‌شد، برای آخرین بار به گذشته‌ی معصومانه‌ی خود نگاهی انداختم. به‌شکلی مبهم احساس می‌کردم که دیگر به خانه‌ای که روزگاری می‌شناختمش باز نخواهم گشت.

«ای مسافر با مسافر رای زن / زانک پایت لنگ دارد رای زن.» این از سخنان حکیمانه‌ی مولوی، شاعر عارف ایران کهن، سرزمین نیاکان من، است. ما کودکان به خانه‌ای امن نیاز داشتیم تا تخیلاتمان بتوانند بی‌هیچ واهمه‌ای، در دوردست‌ترین سرزمین‌ها پرسه زنند. ماجراجویی‌ها می‌توانستند آسان و مدام، بدون آنکه حساب‌گری و توقعی در کار باشد، تا زمان خواب ادامه پیدا کنند و حتی در خواب نیز رؤیاهایمان ما را تا سپیده‌دم همراهی می‌کردند. اما روزی، هنگامی که بیدار شدم، خود را در مکانی غریب، فرسنگ‌ها دور از خانه یافتم؛ درحالی‌که وحشت‌زده در برهوت گم شده بودم. در آنجا برای یافتن کلمات، برای توضیح اینکه از کجا آمده‌ام و چرا

بخشی از وجودم جا مانده است، باید تقلا می‌کردم؛ به نظر می‌رسید که کسی متوجه حرف‌هایم نمی‌شد.

به‌گفته‌ی ماکس وبر، فیلسوف آلمانی، سرنوشت دوران مدرن «عقلانی‌شدن و خردورزی و بیش از همه، افسون‌زدایی از جهان است.»[۱] ذهن افسون‌زدایی‌شده که از تقلید سنت‌های غیرعقلانی رهایی یافته، مترصد فتح حقیقت است و از فراز عینیتِ فایده‌گرایانه به زیر می‌نگرد. انسان اروپاییِ عصر روشنگری دیگر جزئی از کیهان نبود، بلکه بر بالای آن ایستاده بود. ازاین‌پس، تجارب پرشور جای خود را به ایده‌های عقلانی دادند و استدلال به‌جای تأمل، و با کمک مشاهده‌ی بی‌طرفانه، حقیقت را کشف می‌کرد. در قرن بیستم، مصائب بی‌سابقه‌ی جنگ تمام‌عیار و نسل‌کشی، افسانه‌ی پیشرفت مدرنیته را بی‌اعتبار کرد. درست همان‌طور که ذهن علمیِ بی‌طرفانه اسرار عالم بیرون را کشف کرده بود، فجایع هولوکاست بشریت متنبّه را مجبور کرد تا عالم باطنیِ درون را از نو کشف کند. سنگ‌بنای تمدنِ پساجنگ ایده‌ی حقوق بشر بود ــ حقوقِ موجودی برخوردار از جوهری ذاتاً ارجمند. در جهانی سکولار، این حقوق یادآور چیزی بود که باید مقدس می‌ماند.

اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر در ۱۰ دسامبر ۱۹۴۸ به تصویب رسید.[۲] به‌این‌ترتیب، سازمان ملل بدون توسل به شواهد تجربی، اعلام کرد که «تمام انسان‌ها آزاد زاده می‌شوند و از حقوق و کرامتِ برابر برخوردارند.» به‌عنوان حقیقتی بدیهی اعلام شد که «انسان‌ها از عقلانیت و وجدان بهره‌مندند و باید با یکدیگر با روحیه‌ی برادری رفتار کنند.» با توجه به وقوع خشونت‌های اسفناک در گذشته‌ی جمعی‌مان، این عبارت بیشتر به بلندپروازی‌ای ساده‌اندیشانه می‌ماند تا گزاره‌ای منطقی. ادوارد گیبون،

تاریخ‌دان انگلیسیِ قرن هجدهم، می‌نویسد: «تاریخ چیزی بیش از دفتر ثبت جنایات، حماقت‌ها و بداقبالی‌های بشریت نیست.»[۳] با این همه، ایده‌ی حقوق بشر در کانون خودانگاره‌ی ما قرار دارد. امروزه ما خواهان اجرای عدالت در حق ستمدیدگانیم. دیگر ظلم و ستم را سرنوشت گریزناپذیر بی‌پناهان نمی‌دانیم. ما خواهان و منتظر آینده‌ای بهتریم. اما هنگامی که با وسعت بی‌عدالتی و مسئولیتمان در قبال آن مواجه می‌شویم، به مناسک آشنای دلیل‌تراشی و گرفتن ژست‌های اخلاقی بازمی‌گردیم و از جایگاه امن خود آرمان‌های والای لیبرال را تکرار می‌کنیم. در این حالت، دانش عمیقِ برآمده از رنج را نادیده می‌گیریم؛ دانشی که بدون آن هرگز ضرورت حقوق بشر را در نخواهیم یافت.

مشکل جهان کمبود نظریه‌های والا و شعارهای امیدبخش نیست. مشکل اینجاست که ما فراوانیِ واژگان پیشرو و مترقی را با حس همدلی ژرف و اقدامات معنادار اشتباه می‌گیریم. آنچه بر زبان می‌آوریم درست است اما نمی‌توانیم بر مبنای آن عمل کنیم زیرا می‌خواهیم بدون پرداخت هیچ هزینه‌ای فضیلتمند باشیم. این کتاب درباره‌ی مسائل ارزشمندِ حقوق‌بشری، در سطوح محلی و جهانی، است؛ مسائلی که درباره‌ی آنها بسیار صحبت می‌شود: پناهندگان و چندفرهنگ‌گرایی، کشاندن مجرمان جنگی به پای میز محاکمه در دیوان لاهه، «مسئولیت محافظت» از قربانیان نسل‌کشی، دستیابی به حکمرانی جهانی و صلح جهانی از طریق سازمان مللی قدرتمند، کنشگری توده‌ای و حقیقت‌گویی در برابر قدرت. این کتاب درباره‌ی تمام این مسائل و از همه مهم‌تر درباره‌ی این موضوع است که چرا نمی‌توان نسبت به واقعیت‌های دردناک و چالش‌های مبرمی که این مسائل بر آنها

دلالت دارند، بی‌اعتنا بود. نگریستن از ارتفاع ۳۰ هزار پایی به صحنه‌ی درد و رنج، نمی‌تواند به تغییری معنادار بینجامد.

نگاهی به گذشته، از سفر هواییِ سرنوشت‌سازی که برای نخستین بار در آن درد جدایی از خانه را تجربه کردم تا سالن‌های سخنرانیِ دانشگاه‌ها و دادگاه‌های سازمان ملل که در جست‌وجوی عدالت بدان‌ها قدم گذاشتم، من را به این نتیجه رسانده است که حقوق بشر نه حقیقتی مستولی بلکه هزاران داستان معمولی است. رنج، ایده‌ای اغراق‌آمیز و دور از دسترس نیست. بلکه تجربه‌ی زیسته و دانشی ژرف است که در سراسر اندوهکده‌های بسیاری که من شاهدشان بوده‌ام، پراکنده است. دریافتن بی‌عدالتی تنها راه درک عدالت است. داستان‌ها که هم فریبنده‌اند و هم غم‌انگیز، تنها راه فهمیدن این امر است که چرا کرامتِ ما مهم است. از همین روی، این کتاب یکی از این داستان‌هاست؛ لمحه‌ای از آرزوی مشترک ما برای جبران لطمه‌ای جبران‌ناپذیر؛ روایتی از اینکه زخم‌ها چگونه ما را وامی‌دارند تا در ظلمت به‌دنبال طلیعه‌ی دنیایی بهتر باشیم.

مخاطرات رفاه

هنگامی که برای نخستین بار به من گفتند که به‌زودی تهران را ترک می کنیم، نه سال داشتم. مقصد ما مکانی غریب به نام تورنتو بود. نام عجیبی داشت. به نظرم نمی‌آمد که انگلیسی باشد. آن را روی کره‌ی جغرافیایم، در آن سوی جهان، یافتم. دایره‌ای کوچک و تهی بالای دریاچه‌ای به نام «انتاریو» بود که در کشوری بزرگ و صورتی‌رنگ قرار داشت؛ کشوری که از ایالات متحده تا قطب شمال امتداد داشت. شنیده بودم که جای بسیار سردی است و

مردمش در ایگلو زندگی می‌کنند. نمی‌توانستم بفهمم که چرا باید زندگی زیبایمان را ترک کنیم و به آن نقطه‌ی بسیار سرد روی نقشه برویم. سفر را دوست داشتم اما به‌شرط آنکه در انتهای سفر می‌توانستم به خانه‌ام بازگردم. برای خداحافظی فرصت زیادی نداشتیم. برای اینکه کمی التیام بیابم، خاطرات جهانی را که قرار بود ترکش کنم مرور می‌کردم: بازی دزد و پلیس با برادرم در حیاط پشتیِ خانه؛ پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های دوست‌داشتنی، دایی‌ها، عموها، خاله‌ها و عمه‌های مهربان، دوستان خانوادگیِ سخاوتمند و باوفا، عموزاده‌ها، دایی‌زاده‌ها، خاله‌زاده‌ها و عمه‌زاده‌هایی که هرچند اعصاب‌خُردکن بودند اما حضورشان حیاتی بود؛ زنجیره‌ی مداوم ورود مهمانان، میهمانی‌ها و جشن‌هایی مملو از غذاها و شیرینی‌های خوش‌مزه، بازی‌ها و هدیه‌های سرورانگیز. دیگر بهتر از این نمی‌شد.

تعطیلات خانوادگی نیز وجود داشت: پیاده‌روی در دامنه‌ی قله‌های پوشیده از برف البرز در شمال شهری پرهیاهو، ساختن قلعه‌ی شنی در کنار دریای خزر در استان سرسبز مازندران، سفر ده‌ساعته تا شهر افسانه‌ای شیراز که در طول آن من و برادرم بی‌وقفه در صندلیِ پشتی با هم کشتی می‌گرفتیم و والدینمان را کلافه می‌کردیم. اسباب‌بازی‌های محبوبم هم بودند. چیزی که بیشتر از همه دلم برایش تنگ می‌شد، قطار اسباب‌بازی برند «مارکلین» بود که والدینم در سفر خود به اروپا به همراه عمویم، دکتر نعیمی، برایم خریده بودند. میزان توجه به جزئیات در این قطار شگفت‌آور بود؛ من که مجذوب سفر به نقاط ناشناخته بودم، ساعت‌ها با آن بازی می‌کردم. گربه‌ی ایرانی نارنجی‌رنگم به نام عسل هم بود. ترک کردن او برایم سخت‌ترین کار بود.

بهترین خاطرات من در باغ باصفای خانوادگی‌مان در کرج رقم خورده بود. آخر هفته‌ها به این باغ پناه می‌بردیم، بهشتی در دل روستا، با درختان میوه‌ی

پربار و جریان آب زلال. در اینجا از هوای آلوده و همهمه‌ی تحمل‌ناپذیر تهران فراغت پیدا می‌کردیم. در گرمای تابستان، والدین خسته‌مان در زیر سایه‌ی درخت بزرگ گیلاس و با صدای آرامش‌بخش جریان آب استراحت می‌کردند و ما بچه‌های شلوغ با بدترین رفتارها آرامش آنها را به هم می‌زدیم. بعد از تماشای «اژدها وارد می‌شودِ» بروس لی، این شیطنت‌ها به‌شکل محسوسی بدتر شد. ازاین‌به‌بعد، فریادهای گاه‌وبیگاه کونگ‌فوی ما که در حال تمرین ضربه‌ی پای ببر خیزان بر روی یکدیگر بودیم، پرندگان آوازخوان باغ را فراری می‌داد و والدینمان التماس می‌کردند که قبل از اینکه به یکدیگر صدمه‌ای وارد کنیم، دست از این حرکات برداریم.
محبوب‌ترین درختِ من در باغ، یک درخت توت قدیمی بود. بازوهای شکوهمندش در باد به‌نرمی رقصان می‌شد و در آسمان اشعاری اسرارآمیز می‌نوشت. من به‌همراه بهترین دوستم، دختری به نام سپیده، بر شاخه‌های نیرومندش می‌نشستیم و غرق صحبت با یکدیگر می‌شدیم. نسیم ملایم، برگ‌ها را نوازش می‌کرد و ما در خیال خود به دوردست‌ها می‌رفتیم، بی‌خبر از اینکه طوفان بعدی ما را از این سرزمین آباواجدادی ریشه‌کن خواهد کرد.
ایرانی که من می‌شناختم مرفه بود. زندگی مسحورکننده‌ای داشتم و از جهان آن‌سوی دیوارهای خانه بی‌خبر بودم. ایران کشوری باستانی، پیچیده و چندلایه و سرشار از تناقض بود. دوران کودکی‌ام مصادف بود با دوره‌ای از تحولات ژرف. در سال ۱۹۷۳ ، شاه ایران سازمان اوپک را قانع کرده بود تا قیمت نفت را به‌نحو چشمگیری افزایش دهد. پول نفت وارد کشور شد و با سرعتی شگفت‌آور آن را دگرگون کرد. این ثروت جدید برای نقشه‌های بلندپروازانه‌ی خاندان پهلوی به‌منظور مدرن‌سازی سریع و احیای شکوه گذشته‌ی امپراتوری ۲۵۰۰ ساله‌ی ایران، منابع مالی لازم را فراهم آورد.

این پیوند پول و فناوری با خود فرصت‌ها و امکانات جدید و باورنکردنی‌ای به‌همراه آورد. نخست اینکه سطح زندگی ایرانیان را ارتقا داد. میزان افراد باسواد، بهداشت عمومی و امید به زندگی به‌طور چشمگیری افزایش یافت. نسل والدین من تجربه‌ی وحشتناک قحطی را در دوران اشغال کشور به‌دست نیروهای انگلیسی و شوروی در جنگ جهانی دوم از سر گذرانده بودند. مادربزرگ پدری‌ام جواهراتش را فروخته بود تا برای فرزندانش غذا تهیه کند. پدرم نیمی از برادران و خواهرانش را در نوزادی به‌سبب ابتلا به حصبه و سایر بیماری‌هایی که اینک علاج‌پذیرند، از دست داده بود. شرایط زندگی آنان ناگهان از تلاش برای بقا به رفاه مبدل شده بود. ساخت‌وساز رونق گرفته بود: راه‌آهن، فرودگاه‌ها، مدارس، بیمارستان‌ها، کارخانه‌های خودروسازی و سدهای جدید ساخته شدند. پدرم که در دانشگاه تهران دانشجویی محروم بود، اکنون به مهندسی پرمشغله مبدل شده بود. او بیشتر اوقات خود را در بیابان می‌گذراند، درحالی‌که مشغول احداث زیرساخت‌هایی بود که قرار بود به جریان پیشرفت کشورش شتاب بخشند. و در همان حال برای خانواده‌ی نوپای خود زندگی‌ای را فراهم کرده بود که خود در گذشته از آن محروم بود.

جنبه‌ی دیگر این مدرن‌سازیِ پرشتاب، تحول ژرف در ارزش‌های فرهنگی بود. در میان تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها، ثروتمندان و تحصیل‌کردگان تهران سبک زندگی لذت‌جویانه‌ای پدید آمد. زوج‌های جوان ایرانی در کاباره‌های پر از دود سیگار ویسکی می‌نوشیدند و با آهنگ‌های غمناک گوگوش، ادیت پیافِ ایران، با سوزوگداز اشک می‌ریختند. مینی‌ژوپ و موهای درهم‌برهم در میان زنان تحصیل‌کرده مرسوم بود و مردان شیک‌پوش شلوارهای دمپاگشاد می‌پوشیدند و سبیل نعل‌اسبی و خط ریش می‌گذاشتند. این شهر

پرجنب‌وجوش و مملو از کازینوها و کلوب‌های شبانه‌ی شیک به «پاریسِ شرق» مشهور شد. تهران شهری پرزرق‌وبرق بود که افرادی همچون فرانک سیناترا و تام جونز به آن می‌رفتند.

این تغییرات برای همه خوشایند نبود. طبقات مرفه به‌قدری نشئه‌ی مصرف‌گرایی غربی بودند که یکی از روشن‌فکران خشمگین برای توصیف تقلید کورکورانه‌ی آنان از فرهنگ مادی‌گرای غربی اصطلاح «غرب‌زدگی» را وضع کرد. در جنوب تهران، آمیزه‌ی افزایش نابرابری و نمایش پرزرق‌وبرق نوکیسه‌ها سبب بروز نفرت و انزجار در میان کارگران فقیر بود. انواع جنبش‌های مارکسیستی علیه سرکوب شروع به اعتراض کردند و حتی برخی به خشونت متوسل شدند. از همه مهم‌تر اما ناخشنودیِ فزاینده‌ی حلقه‌های سنتی در بازار و مسجد بود. بازار بزرگ تاریخی تهران چیزی بیش از یک مرکز خرید بود. محلی بود که طبقات اجتماعی مختلف می‌توانستند با یکدیگر معاشرت کنند، درباره‌ی سیاست بحث کنند و شایعه ردوبدل کنند. در این اجتماع سنتی، انتظار می‌رفت که کسبه و تجار همان‌قدر که زیرک‌اند پرهیزکار هم باشند. آنان نمادهای مذهبی را آشکارا به نمایش می‌گذاشتند تا شهرت خود به برخورداری از فضایل اخلاقی را تقویت کنند. علما در میان بازاریان نفوذ زیادی داشتند. نیروی اصلی در سرنگونی شاه و عامل آزار و اذیت دینی‌ای که ما را مجبور به جلای وطن کرد، اتحاد میان این دو گروه بود.

خانواده‌ی من به اقلیت دینیِ بهائی تعلق داشت. ما مثل همه مشغول زندگی بودیم اما همواره می‌دانستیم که وضعیت آسیب‌پذیری داریم. خاستگاه آیین بهائی، ایرانِ قرن نوزدهم بود. در دوره‌ای از ناآرامی‌های شدید، چشم‌انداز دیانت بهائی در رابطه با تمدنی جهان‌شمول، روحیه‌ی مساوات‌طلبانه و

عرفان مدرن آن برای موعودباوران و اصلاح‌طلبان جذابیت داشت. آرمان این آیین برای دموکراتیک‌سازی دانش دینی و معنوی و رهاساختن آن از سیطره‌ی علما سبب شد تا عده‌ی زیادی به آن بگروند. گسترش سریع این الهیاتِ انقلابی به تهدیدی علیه موجودیت روحانیت سنتی تبدیل شد. علما بهائیان را «مرتد» خواندند و به‌تحریک آنان کشتار بی‌رحمانه‌ی بهائیان آغاز شد. در دوران کودکی‌ام، دهه‌ی ۱۹۷۰ ، شاه با بهائیان مدارا می‌کرد زیرا خواهان مشروعیت بین‌المللی بود. اما از آنجا که به‌طور سنتی ما در ایران بلاگردان بودیم، می‌دانستیم که هرگونه ناآرامی سیاسی برای ما عاقبت خوشی نخواهد داشت. هرچند خردسال بودم اما وضعیت مخاطره‌آمیزمان را درک می‌کردم؛ می‌فهمیدم که عده‌ای می‌خواهند به ما آسیب برسانند.

مانند سایر نقاط خاورمیانه، ایران تمدنی باستانی و بسیار پیچیده است و هویت‌ها در آن عمیقاً ریشه دارند. هم‌کلاسی‌هایم اغلب مسلمان بودند اما در کلاسمان ارمنی، آشوری، یهودی و زرتشتی هم داشتیم. در جامعه‌ای سنتی و به‌هم‌پیوسته، هر فرد در درجه‌ی نخست با وابستگی مذهبی‌اش تعریف می‌شود اما ما کودکان اولویت‌های دیگری داشتیم. در هنگام ورزش در حیاط مدرسه، مذهب هم‌تیمی‌هایمان چندان اهمیتی برایمان نداشت.

نخستین مواجهه‌ی من با مدارای مذهبی به یادگیری تاریخ باستان در مدرسه مربوط می‌شود. همه‌ی کودکان ایرانی با امپراتور پارس، کوروش کبیر، و تمدن شکوهمندی که با مرکزیت پرسپولیس، از بالکان تا آسیای میانه گسترش داشت، آشنا می‌شدند. مشهورترین نماد این امپراتوری باستانی استوانه‌ی کوروش (حدود ۵۳۹ ق.م) بود. بر روی این لوحه‌ی گلی متنی به خط میخی اَکِدی نوشته شده است و آن را در خلال حفاری‌هایی که در سال ۱۸۷۹ در بین‌النهرین برای موزه‌ی بریتانیا انجام می‌شد، کشف کردند.

این استوانه احتمالاً نخستین اعلامیه‌ی حقوق بشر در تاریخ است.

کوروش پس از شکست پادشاه بابل خواهان بازگشت مردم آواره به خانه‌های خود و بازسازی معابدشان شد. کوروش با آنکه خود زرتشتی بود اعلام کرد که رعایای جدیدش می‌توانند به‌جای خدای فاتحان، هر خدایی را که می‌خواهند بپرستند. با توجه به معیارهای دوران باستان، این اعلامیه اقدامی انقلابی محسوب می‌شد و خبر از آغاز عصری جدید در خاور نزدیک می‌داد. میراث تاریخی آن به‌گونه‌ای بود که استوانه‌ی کوروش بر اعلامیه‌ی استقلال آمریکا در ۱۷۷۶ تأثیر گذاشت. توماس جفرسون آن را در **کوروش‌نامه**، اثر گزنفون، از معاصران سقراط، خوانده بود[۴] و تحسین می‌کرد. سال‌ها بعد در دانشگاه به ما می‌گفتند که حقوق بشر ایده‌ای غربی است، محصولِ منحصربه‌فردِ عصر روشنگری اروپا.

تورات کوروش را به‌شدت می‌ستاید و او را نجات‌دهنده‌ی تبعیدیان و بردگان یهودی می‌خوانَد.[۵] پس از غلبه‌ی ایرانیان بر بابل، کوروش اعلام کرد که یهودیان می‌توانند به سرزمین مقدس بازگردند و حتی به آنان در بازسازی معبد اورشلیم کمک کرد. بسیاری از یهودیان تصمیم گرفتند که در ایران بمانند و این تصمیم تأثیر ژرفی بر شکل‌گیری تاریخ ایران داشت. یکی از موارد جالب، ازدواج خشایارشاه با ملکه‌ی یهودی، استر، است. این وصلتِ سرنوشت‌ساز سبب شد تا نقشه‌ی شیطانی هامان، وزیر شاه، برای نابودی یهودیان نقش بر آب شود. پس از آن پسرعموی استر، مردخای، صدراعظم شاه شد.

قرن‌هاست که این رویدادِ رهایی‌بخش با عنوان جشن پوریم گرامی داشته می‌شود. ایران را با صدراعظمی یهودی تصور کنید!

امروزه، مقبره‌ی استر و مردخای در شهر همدان ــ زادگاه پدرم ــ زیارتگاه

جامعه‌ی رو به کاستیِ یهودیان است. نیاکان پدری‌ام خود را از تبار یهودیانی می‌دانستند که به لطف سیاست رواداریِ مذهبیِ کوروش در ایران ماندگار شدند. ۲۵ قرن بعد، در جهان مدرن، جمهوری اسلامی ایران با آزار و اذیت دینی خود اخلاف آنان را به پناهنده و تبعیدی تبدیل کرده است.

اسطوره‌ی تداوم تاریخی ۲۵۰۰ ساله و برآمدن ایران به‌عنوان قدرت منطقه‌ای سبب شده بود که خاندان پهلوی خود را شکست‌ناپذیر بپندارند. هر روز در مدرسه می‌خواندیم «شاهنشه ما زنده بادا!» و به پرچم شاهنشاهی ادای احترام می‌کردیم. کتاب‌های درسی و دیوارهای مدرسه پر بود از تصاویر شاه، ملکه و ولیعهد. به‌طور مرتب قدرت نظامیِ کشور به نمایش گذاشته می‌شد، گارد جاویدان با لباس متحدالشکلِ مجللِ خود رژه می‌رفتند، درحالی که جت‌های جنگنده‌ی بسیار پیشرفته‌ی آمریکایی در بالای سر آنها در حال پرواز بودند. شاه پدر ملتی سربلند و موفق بود. اما در لایه‌های زیرین واقعیت دیگری در جریان بود. حفاظت از این دیکتاتوری خیراندیشانه بر عهده‌ی نیروی پلیس مخفیِ اسرارآمیز بود. ساواک همه‌جا جاسوس و خبرچین داشت. هر اعتراضی را سرکوب می‌کرد و با ایجاد ترس حکومت می‌کرد.

با توجه به خطر توسعه‌طلبی شوروی، یکی از دشمنان اصلی رژیم پهلوی کمونیسم بود. درواقع در سال ۱۹۴۶ ارتش سرخِ اشغال‌گر کوشیده بود با حمایت از شورشیان محلی طرف‌دار شوروی، شمال‌غرب ایران را به خاک خود ضمیمه کند. این واقعه یکی از نخستین رویدادهای جنگ سرد بود که دو سال پیش از محاصره‌ی برلین در سال ۱۹۴۸ رخ داد. این موضوع یکی از نخستین موارد طرح شکایت به شورای امنیت سازمان ملل نیز بود.

تنها پس از فشارهای دیپلماتیکِ آمریکا بود که شوروی عقب‌نشینی کرد و تمامیت ارضی ایران حفظ شد.

رابطه‌ی ایران با غرب پیچیده بود. در خلال «بازی بزرگ» قرن نوزدهم، ایران به دو منطقه‌ی تحت‌نفوذ بریتانیا و امپراتوری روسیه تقسیم شده بود. از نظر بریتانیا، ایران، مانند افغانستان، منطقه‌ی حائلی بود که از هندِ بریتانیا، «نگین تاج» امپراتوری، در برابر بلندپروازی‌های روسیه محافظت می‌کرد. تسلط خارجی‌ها بر ایران و ولخرجی‌های شاهان قاجار سبب ایجاد ناخشنودی و اعتراض شد. در سال ۱۹۰۶ انقلاب مشروطه به وقوع پیوست. نمایندگان مجلس انتخاب شدند و شاه تحت حاکمیت قانون قرار گرفت. ایران به سلطنت مشروطه تبدیل شد. اما این وضع دیری نپایید. امپراتوری‌های روسیه و بریتانیا، سلطنتی فاسد و حرف‌شنو را به دموکراسی‌ای کارآمد ترجیح می‌دادند زیرا در آن حالت می‌توانستند آزادانه کشور را استثمار کنند. در سال ۱۹۰۷ ، معاهده‌ای بین بریتانیا و روسیه ایران را به دو منطقه‌ی تحت‌نفوذ تقسیم کرد. سال بعد، نیروهای نظامی هوادار سلطنت با حمایت بریتانیا و روسیه مجلس را به توپ بستند. عاملی که به کمک نیروهای امپریالیستی آمد، تقابل بین لیبرال‌های مدرن و علمای مذهبی بر سر تفوق قوانین عرفی بر اصول شریعت بود. این منازعه‌ی قدرت بین سنت‌گرایان و ترقی‌خواهان، عامل تضعیف کشور و ایجاد دودستگی بود.

در سال ۱۹۰۸ با نخستین اکتشاف نفت در ایران، اهمیت ژئوپولیتیک این کشور به‌شدت دگرگون شد. با توجه به‌سرعت فزاینده‌ی صنعتی‌شدنِ اروپا، نفت به کالایی حیاتی مبدل شده بود. اندکی بعد، شرکت نفت ایران و انگلیس تأسیس شد. در سال‌های بعد نام آن به بریتیش پترولیوم تغییر کرد.

در ایران سود هنگفتی نصیب این شرکت شد. اما تنها مقدار اندکی از درآمد آن نصیب ایرانیان شد. حتی شرایط زندگی کارگران ایرانی شرکت نفت، در گرمای سوزان آبادان، بسیار اسفناک بود، درحالی که رؤسای بریتانیایی آنان زندگی‌ای تجملی داشتند. در سال ۱۹۵۰ ، خبر رسید که آمریکا با آرامکوی عربستان سعوی بر سر سود پنجاه‌پنجاه به توافق رسیده‌اند.[۶] در سال ۱۹۵۱ خشم عمومی در ایران بالا گرفت. مجلس ایران به ملی‌شدن شرکت نفت ایران و انگلیس رأی داد. قهرمان این آرمان ملی‌گرایانه، محمد مصدق، تحصیل کرده‌ی رشته‌ی حقوق بین‌الملل در سوئیس بود.

در سال ۱۹۵۱ مصدق که با محاصره‌ی دریایی بریتانیا و تهدید جنگ مواجه شده بود، به نیویورک رفت تا در شورای امنیت سازمان ملل از ایران دفاع کند. او خاطرنشان کرد که سود بریتانیا از نفت ایران تنها در سال ۱۹۵۰ بیشتر از مبلغی است که در نیم‌قرن گذشته به ایران پرداخت کرده است. او سپس برای دفاع از ایران به دادگاه لاهه رفت. اگر استقلال هند در سال ۱۹۴۷ خبر از پایان عصر استعمار می‌داد، قضیه‌ی ایران و بریتانیا یکی از نخستین مواردی بود که کشوری درحال‌توسعه نسبت به حاکمیت خود بر ثروت و منابع ملی‌اش تأکید می‌کرد.

در واشنگتن رئیس‌جمهور آمریکا، ترومن، از نخست‌وزیر ایران به‌گرمی استقبال کرد. او با درخواست‌های وینستون چرچیل، نخست‌وزیر بریتانیا، برای مداخله علیه ایران مخالفت کرده بود. مصدق در فیلادلفیا به دیدن «ناقوس آزادی» رفت و در آنجا به بیان وجوه تشابه انقلاب آمریکا و مقاومت ایران در برابر امپریالیسم بریتانیا پرداخت. برخی از آمریکایی‌ها که تحت‌تأثیر آرمان‌خواهی او قرار گرفته بودند، مصدق را «جورج واشنگتن ایرانی» خواندند.[۷] درواقع، شهرت او به‌حدی بود که در سال ۱۹۵۱ نشریه‌ی

تایم او را به‌عنوان «مرد سال» برگزید.[۸] بین این حال‌وهوا و شعار «مرگ بر آمریکا» و روایت برخورد تمدن‌ها که در سال‌های بعد پدیدار شد یک دنیا فاصله بود.

در سال ۱۹۵۳ و پس از انتخاب آیزنهاور به‌عنوان رئیس‌جمهور، آمریکا در برابر تهدیدهای شوروی سیاست خارجیِ تهاجمی‌تری در پیش گرفت. شرایط ایران نیز تغییر کرده بود. به‌علت محاصره‌ی دریایی بندرهای ایران توسط بریتانیا، آشوب اقتصادی و ناآرامی سیاسیِ فزاینده‌ای ایران را فراگرفته بود. سرانجام بریتانیا توانست آمریکا را متقاعد کند که برای اجتناب از افتادن کشور به‌دست کمونیست‌ها باید مصدق را سرنگون کرد. اندکی بعد در جریان عملیات آژاکس موفق شدند با کمک خشونت اوباش، استخدام اراذل و پرداخت رشوه به افسران عالی‌رتبه‌ی نظامی، مصدق را از کار برکنار کنند. این نخستین کودتای آمریکایی در سراسر جهان بود. مداخله‌ی منفعت‌طلبانه در کشورهای خارجی به ویژگی ثابت جنگ سرد تبدیل شد. این کار را «امن نگاه‌داشتن جهان برای دموکراسی» می‌خواندند؛ کاری که دست‌کم برای سرمایه‌داریِ شرکتی امنیت ایجاد می‌کرد.

مأموران سیا در اقدامات خراب‌کارانه‌ی خود در ایران روی کمک علمای متنفذ حساب می‌کردند زیرا آنان می‌توانستند توده‌های سنتی را تحریک کنند. علما از مصدق بیش از شاه جوان و بی‌تجربه، محمدرضا پهلوی، می‌ترسیدند. رهبر فرهمند ملی‌گرایی که ممکن بود قوانین عرفی را جایگزین شریعت کند، می‌توانست باعث نابودی آنان شود. با توجه به رابطه‌ی تاریخی بین دولت و دین در نظام سلطنت، آنان در دوران زمامداری شاه راحت‌تر می‌توانستند قدرت سنتی خود را حفظ کنند ــ یا دست‌کم در آن زمان چنین تصوری داشتند.

در سال ۱۹۴۵ ، مصدق در حبس خانگی بود. کنسرسیومی از شرکت‌های نفتی آمریکایی با شاه که از تبعیدی کوتاه‌مدت از ایتالیا بازگشته بود، قراردادی تجاری امضا کردند. بهار دموکراتیک ایران ناگهان خزان شد. در سال ۱۹۵۵ ، ایران به سازمان پیمان مرکزی (سنتو) پیوست؛ پیمان نظامی منطقه‌ای و مناقشه‌برانگیزی با بریتانیا. برای جلب حمایت علما به‌منظور فرونشاندن خشم عمومی، بهائیان وجه‌المصالحه قرار گرفتند. در ماه رمضان، واعظی به نام حجت‌الاسلام فلسفی که از سقوط مصدق حمایت کرده بود، در رادیوی ملی سلسله سخنرانی‌هایی فتنه‌انگیز علیه بهائیان ایراد کرد. پیامد آن، اقدامات خشونت‌آمیز متعصبانی بود که خشم و کینه‌ی خود از بهائیان را به این صورت آشکار می کردند. در یکی از موارد، در روستایی در اطراف یزد، هفت بهائی را با بیل و تبر تکه‌تکه کردند. مرکز ملی بهائیان در تهران نیز با کمک مقامات عالی‌رتبه‌ی نظامی و در حضور فلسفی، تخریب شد. علمای برجسته و آیت‌الله‌ها پیام‌های تبریک به شاه فرستادند. یکی از متحدان فلسفی روحانیِ متعصبی به نام روح‌الله خمینی بود.

به‌دنبال کودتای سال ۱۹۵۳ ، دوره‌ای از خودکامگی و مدرن‌سازی سریع آغاز شد. یک دهه بعد، در سال ۱۹۶۳ ، شاه با اعلام «انقلاب سفید» دست به اقداماتی زد که هدف آنها اصلاح اراضی، سوادآموزی، اعطای حق رأی به زنان و به‌رسمیت‌شناختن حق اقلیت‌های مذهبی برای تصدی مشاغل دولتی بود. علمای محافظه‌کار به‌جای استقبال از این اقدامات، وحشت‌زده شدند. آنان از این می‌ترسیدند که مدرن‌سازیِ اجتماعی به تضعیف قدرت سنتی آنان بینجامد. به‌طور خاص، خمینی از شهر مقدس قم اعلامیه‌ای صادر کرد و انقلاب سفید را حمله به اسلام خواند. او شاه را بازیچه‌ی دست آمریکا و اسرائیل خواند و هشدار داد که یهودیان در حال تسلط‌یافتن

بر کشور هستند و بهائیان را «تشکیلاتی مخفی» خواند که با ساواک و صهیونیست‌ها همکاری می‌کنند. جمعیت خشمگین، قبور بهائیان در تهران را هتک حرمت کردند. هزاران نفر با شرکت در شورش‌هایی خشونت‌آمیز شعار می‌دادند «مرگ بر دیکتاتور».

در سال ۱۹۶۴، شاه خمینی را به عراق تبعید کرد. در سال ۱۹۶۷، مصدق در خانه‌ی ساده‌ی خود، محلی که در آن حبس خانگی‌اش را می‌گذراند، درگذشت. در آن زمان، تحت‌تأثیر شرایط ژئوپولیتیک و منافع اقتصادی انگلیسی_آمریکایی، مدرنیسم خودکامه‌ای که از بالا تحمیل می‌شد در آستانه‌ی تقابل با نیروهای متعصب واپس‌گرا قرار داشت. در تقابل بین این دو نیرو، بزرگ‌ترین قربانی، دموکراسی سکولار بود. در فقدان جامعه‌ای باز، سیاست به امری زیرزمینی تبدیل شد. ملی‌گرایان تحصیل‌کرده در غرب و مارکسیست‌ها نقشه‌ی سرنگونی شاه را می‌کشیدند. اما مهم‌ترین مسئله این بود که سیاست توده‌ای به گوشه‌ی بازار و مسجد خزید و در انقلاب سال ۱۹۷۹ از همین مکان‌ها دوباره سر برآورد. توده‌ی مردم زبان آشنای اسلام را بهتر از ایدئولوژی‌های اروپایی می‌فهمیدند. به‌این‌ترتیب، فرصت مغتنمی که برای پیشرفت حقیقی ایران وجود داشت، از دست رفت. زمامداریِ خودخواهانه و طمع افرادی در آن‌سوی جهان باعث تغییر سرنوشت یک کشور و مسیر زندگیِ تعداد زیادی از مردم شد.

به کانادا خوش آمدید

پس از سفری طولانی و خسته‌کننده عاقبت به تورنتو رسیدیم. بر روی تابلویی در فرودگاه نوشته شده بود: «به کانادا خوش آمدید.» پس از اینکه مأمور اداره‌ی مهاجرت گذرنامه‌های ما را مهر کرد، هیجانم شکلی

محسوس به خود گرفت. چشم‌انتظاریِ ماجراجویی‌های جدید باعث شد از دلتنگی‌ام برای ایران کمی کاسته شود. پدرم کانادا را به آمریکا، جایی که سایر خویشاوندانم به آنجا رفته بودند، ترجیح داده بود. او مدام درباره‌ی مردی فرانسوی به نام «پیر ترودو» صحبت می‌کرد که جلوی آمریکا ایستاده بود و نمی‌شد به او امرونهی کرد. حتی پیش از ورودم به کانادا دریافته بودم که جزئی از کانادایی‌بودن، آمریکایی‌نبودن است.

در خانه‌ی جدیدم با دنیایی جدید و جذاب مواجه شدم. از مشاهده‌ی تلویزیون رنگی هیجان‌زده بودم. پیش از آن جان وین را تنها به‌صورت سیاه‌وسفید دیده بودم و نمی‌دانستم که علاوه بر فارسی، به انگلیسی نیز صحبت می‌کند. علاوه بر این، تلویزیون تنها به یک کانال با سریال‌های خسته‌کننده‌ای که مادربزرگم را به گریه می‌انداخت، محدود نبود. انتخاب‌های زیادی وجود داشت و نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. درحالی‌که به یک کنترل و کانال‌های متعدد مجهز بودم، روی مبل می‌نشستم و عاشق سرگرمی‌های تمام‌ناشدنی بودم و برای سال‌هایی که پیش از آشنایی با «باگز بانی» تلف کرده بودم، افسوس می‌خوردم.

به‌رغم این آزادی‌های ارزشمند، به نظرم کانادایی‌ها کمی عجیب بودند. یک دلیلش علاقه‌ی افراطی آنان به بازی عجیب‌غریبی به نام هاکی روی یخ بود. در این بازی، مردانی با دندان‌هایی افتاده به‌دنبال دیسکی لاستیکی می‌افتند و بعد دستکش‌های خود را درمی‌آورند و به‌شکلی غیرمنطقی یکدیگر را با مشت می‌زنند. همچنین نمی‌توانستم بفهمم چرا کانادایی‌ها با دقت تمام قوانین راهنمایی و رانندگی را رعایت می‌کنند. این کار غیرطبیعی به نظر می‌رسید. در خیابان‌های آشفته‌ی تهران آشکارا قاعده‌ی بقای اصلح حاکم بود. اندازه‌ی وسیله‌ی نقلیه تعیین می‌کرد که حق عبور با

کیست. فروشگاه‌های بزرگ کانادا نیز جذاب و مجلل بودند اما نمی‌شد با صندوق‌دارانِ یک‌دنده بر سر قیمت اجناس چانه زد.

بعدتر متوجه شدم که کانادایی‌ها کاملاً با «تعارف» بیگانه‌اند. قاعده‌ی اساسی این رسم اجتماعی بسیار ساده بود: شما با نگفتن منظور واقعی‌تان، منظور خودتان را به دیگران می‌فهمانید. مبنای آن این گزاره‌ی منطقی است که «نه» یعنی «بله». هنگامی که میزبان به شما غذا تعارف می‌کند، باید به‌عنوان مهمانی بانزاکت سه مرتبه آن را رد کنید و آنها هم باید در مقابل سه مرتبه اصرار کنند، بعد شما با بی‌میلی آن را می‌پذیرید و مشغول خوردن می‌شوید. این رسم اجتماعی بازتاب نوعی حکمت باستانی ایرانی است که بنا بر آن کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه مسیری مارپیچ است. هنگامی که مادر دوست کانادایی‌ام ساندویچی به من تعارف کرد، گفتم «نه، ممنونم»؛ درحالی که از این ادبِ مثال‌زدنی‌ام غرق رضایت بودم. اما او اصلاً تحت‌تأثیر قرار نگرفت. برای بار دوم یا سوم تعارف نکرد؛ فقط سکوتی طولانی و آزارنده برقرار شد. آن روز گرسنه ماندم. این رویداد، مقدمه‌ای ناخوشایند بر هنر انطباق‌یابیِ فرهنگی بود.

هنگامی که سرانجام روز بزرگ فرا رسید، با آمیزه‌ای از بیم و شادی از خواب بیدار شدم. از آغاز فصلی جدید در زندگی‌ام بسیار هیجان‌زده بودم اما درعین‌حال قدم گذاشتن به دنیایی ناشناخته نگرانم می‌کرد. مشتاق بودم که دیگران را تحت‌تأثیر قرار دهم. از تلویزیون و از زبان شخصیتی به نام آرتور فونزارلی در سریال اعتیادآوری به نام «روزهای خوش» کلمه‌ی «باحال» را یاد گرفته بودم. معنای دقیق آن را نمی‌دانستم اما مطمئن بودم که می‌خواستم باحال باشم. در تلاش برای رسیدن به محبوبیت آنی، به‌عنوان برگ برنده با خودم توپ راگبی کوچکی برداشته بودم. از آنجا که همه‌ی توپ‌ها باید گرد

باشند، این توپ امتیاز اجتماعی عمده‌ای محسوب می‌شد. نمی‌فهمیدم که چرا شکل آن شبیه بادمجان بود. با این تمهیدات سفر اکتشافیِ انسان‌شناختیِ خود را آغاز کردم. عاقبت قرار بود که در زیستگاه طبیعیِ کودکان کانادایی با آنان روبه‌رو شوم.

به‌محض ورود به مدرسه‌ی دولتی هَریسون دریافتم که من یکی از دو دانش‌آموز رنگین‌پوست مدرسه هستم. آشکارا متفاوت بودم. کانادا در دهه‌ی ۱۹۷۰ هنوز جامعه‌ای چندفرهنگی، دست‌کم به معنایی که امروز می‌دانیم، نبود. هنوز تا مهاجرت انبوه ایرانیان و شکل‌گیری «تهرانتو» فاصله داشتیم. در آن دوران، من واقعاً عجیب‌غریب بودم.

روز اول مدرسه ناخوشایند بود. بعد از اینکه مادرم مرا به مدرسه رساند نتوانستم کسی را پیدا کنم که مایل باشد با من صحبت کند. آماده بودم که عبارت‌های انگلیسی‌ام را به بیانی سلیس ادا کنم اما ابتدا باید مخاطبی می‌یافتم. کمی بعد با توجه کامل سر کلاس درس حاضر شدم. چندان متوجه حرف‌های معلم نمی‌شدم اما عمداً برای تحت‌تأثیر قراردادن هم‌کلاسی‌هایم سرم را تکان می‌دادم. بعد از اینکه دیدم سایر بچه‌ها چه پوشیده‌اند متوجه شدم که لباس و مدل موهایم به‌هیچ‌وجه باحال نیست. ناگهان زنگ تفریح به صدا درآمد و کودکان برای بازی در حیاط مدرسه بیرون دویدند. تصمیم گرفتم که از این فرصت استفاده کنم و با کمک استراتژیک توپ راگبی جدیدم برای خودم دوست پیدا کنم.

به اطرافم نگاه کردم و گروهی از پسران را دیدم. پیش آنها رفتم و با انگلیسی دست‌وپاشکسته گفتم: «من پیام هستم. می‌خواهید با هم بازی کنیم؟» عاقبت، قرار بود که ماجراجویی را شروع کنم. ابتدا با کنجکاوی مرا برانداز کردند. سپس به من خندیدند، ادای لهجه‌ی مبالغه‌آمیزم را درآوردند و لباسم

را به هم نشان دادند. آنها چیزهایی می‌گفتند که معنایشان را متوجه نمی‌شدم اما می‌فهمیدم که شرورانه‌اند. یکی از آنان توپم را گرفت و شروع کرد به توهین کردن. با کمک چند کلمه‌ای که بلد بودم از او خواستم تا آن را پس بدهد. این کارم چندان عاقلانه نبود. بلافاصله آن پسرها دورم حلقه زدند و شروع کردند به گفتن چیزهایی که به نظر می‌آمد دشنام باشند. آنان دنبال دعوا بودند. این آن خوشامدگوییِ‌ای نبود که منتظرش بودم. مهاجربودن چیز مزخرفی بود.

تلاش کردم تا از حلقه‌ی خصمانه‌ای که مدام تنگ‌تر می‌شد بگریزم. نمی‌فهمیدم که چه‌کار کرده بودم که سزاوار چنین برخوردی هستم. ناگهان یکی از پسرها جلویم را گرفت. مشت‌های گره‌کرده و نگاهش سرشار از نفرت بود. پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم، خیلی محکم مشتش را به صورتم کوبید. شوکه شده بودم و با دو دستم جلوی دهنم را گرفتم. جریان خون از لای انگشتانم سرازیر شد و روی پیراهن تازه‌ام ریخت. آنان می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند و فریاد می‌زدند: «پاکستانی، به خانه‌ات برگرد.» به نشانه‌ی اعتراض، جلوی اشک‌هایم را گرفته بودم. ذهنم به‌سوی درخت زیبای توت در ایران کشیده شد که در باغ و در برابر باد رقصان بود. پسران مرتباً فریاد می‌زدند: «به خانه‌ات برگرد.» من هم همین را می‌خواستم اما دیگر خانه‌ای وجود نداشت.

زندان هویت

تبعید، حسرتِ داشتنِ تعلق است. فضایی عاطفی است که اغلب آن را با فضایی فیزیکی اشتباه می‌گیریم. شنیده بودم که کانادا سرزمین موعود است اما من دلم برای ایران تنگ شده بود. از منظر سیاست حاکم بر حیاط

مدرسه، من اقلیتی مورد نفرت در کانادا بودم. هنوز نمی‌دانستم که در ایران به اقلیتی تعلق داشتم که بیشتر مورد نفرت بود. به نظر می‌رسید که از این زندان هویت نمی‌توان گریخت. در محاصره‌ی دیوارهای ظالمانه‌ی این زندان، بهترین کاری که می‌توانستم انجام دهم فرورفتن به درون خودم و تسلی‌یافتن به‌کمک مرور خاطراتی بود که صورتی ایدئال به خود گرفته بودند: چنگ‌زدن به گذشته‌ای که به‌شکل فزاینده‌ای کامل‌تر و بهتر به نظر می‌آمد.

در ماه‌های آتی با آموختن هنر تظاهر به جذب‌شدن در فرهنگ کانادا توانستم به بقای خود ادامه دهم. این کار مانند حربه‌ای جنگی برای ارتشی تک‌نفره بود که روزانه با کتک‌کاری و تهمت‌های نژادپرستانه مواجه بود. به‌سرعت دریافتم که نه‌تنها باید به دو زبان صحبت کنم بلکه باید دو هویت داشته باشم ـ در خانه ایرانی و در مدرسه کانادایی بودم ـ تا جایی که دیگر نمی‌دانستم خودِ حقیقی‌ام کدام یک از آنهاست. کانادایی‌شدن در یک لحظه‌ی جادویی صورت نمی‌گرفت بلکه فرایندی مستمر بود.

نامتعارف‌سازی از من به‌عنوان «دیگریِ» شرقی همواره ناشی از سوءنیت نبود. آن نسل از کودکان برای فهم تفاوت‌ها، افق فرهنگیِ محدودی داشتند. برخی من را موجودی عجیب تصور می‌کردند که از دل «هزارویک‌شب» بیرون آمده است. برخی، به لطف داستان‌های شب و برنامه‌های تلویزیون، می‌توانستند با این داستان‌های عصر طلاییِ تمدن اسلامی هم‌ذات‌پنداری کنند: «علاءالدین و چراغ جادو»، «علی‌بابا و چهل دزد بغداد»، «هفت سفر سندباد بحری». برای خوشایند مخاطبانی که رفتاری غیردوستانه داشتند، مجبور بودم با کمک این نمادها و تصاویر کارم را پیش ببرم. من با طیب خاطر نقش قصه‌گو را بازی می‌کردم تا آنان را سرگرم کنم، درست مانند

شهرزادی که با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد. توضیح مدام اینکه ما در پارکینگ خانه‌مان شتر و در زیرزمین حرم‌سرا نداریم بسیار آزارنده بود اما برایم بسیار لذت‌بخش بود که توانستم یکی از هم‌کلاسی‌های ساده‌لوحم را متقاعد کنم که در خانه یک فرش پرنده‌ی واقعی داریم. در سال‌های بعد متوجه شدم که این نوع نگرش کلیشه‌ای، «به دور از نزاکت» است. اما دوست‌پیداکردن از طریق وانمودکردن به اینکه یکی از شخصیت‌های دیزنی هستم بسیار بهتر بود تا اینکه بخواهم به‌خاطر گروگان‌گیری و حملات انتحاری عذرخواهی کنم.

همان‌طور که به سال‌های پایانی مدرسه نزدیک می‌شدم، عنوان تحقیرآمیز و همه‌منظوره‌ی «پاکستانی» جای خود را به طبقه‌بندی پیچیده‌تری از تعصب می‌داد. به لطف گزیده‌های ساده‌انگارانه از سخنرانی‌ها و تصاویر جنجالی که اخبار شامگاهی محسوب می‌شد، عرب‌ها و ایرانیان در تصور عامه در حال تبدیل‌شدن به نژادی وحشی از تروریست‌های دیوانه بودند. اینکه ما درواقع خودمان بزرگ‌ترین قربانیان آن متعصبان ریشویی بودیم که بر صفحه‌ی تلویزیون‌هایشان می‌دیدند یا اینکه رهبران غربی در مسیر ایجاد دموکراسیِ سکولار در کشورهایمان کارشکنی کرده بودند، اصلاً مهم نبود. داستان ما اهمیتی نداشت. ما صرفاً صفحه‌های سفیدی بودیم که دیگران بر روی آنها نیازهای روان‌شناختیِ خود را، خواه از سر تحقیر یا از روی ترحم، ترسیم می‌کردند.

خواه در حیاط مدرسه باشد خواه در عرصه‌ی سیاست جهانی، راحت‌ترین راه برای گریز از ترسِ ناشی از پذیرش «دیگری»، برخورد تمدن‌ها است. زورگو و متعصب، ظالم و تروریست، برای گریز از درد و رنج خود مجبورند به دیگران درد و رنج تحمیل کنند. ارتباط‌برقرارکردن با دیگران ما را شکننده

می‌کند؛ پذیرش تفاوت‌ها، سبک زندگی‌مان را به چالش می‌کشد. راه خروج بزدلانه از این وضعیت این است که به‌جای کار دشوارِ یادگرفتن و رشدکردن، دشمن بتراشیم. چرا تلاش کنیم تا هویتی ژرف‌تر را کشف کنیم، درحالی که نفرت به‌راحتی در دسترس ماست؟

برای مدتی طولانی، تمدن اسلامی، «دیگریِ» دیرپایِ جهان غرب و تمدن غربی، «دیگریِ» دیرپایِ جهان اسلام بوده است. اما واقعیت جهان امروز این است که نیروهای مقاومت‌ناپذیر جهانی‌شدن، گسترش بی‌وقفه‌ی آگاهی جمعی، در طیف گسترده‌ای از مردم حس تعلق ایجاد می‌کند. دقیقاً به همین دلیل است که افراط‌گرایان به وحشت افتاده‌اند. در این دوران تحولاتِ پرشتاب آنان بیش از هر زمان دیگری به یکدیگر نیاز دارند. صلیبیون سفیدپوست و جهادگرایان شریر، به‌واسطه‌ی انزجاری متقابل از یکدیگر، پیوندی ناگسستنی با هم دارند. خواه دوست داشته باشند یا نه، هویت‌ها فسیل‌هایی در موزه نیستند. هویت‌ها ذاتاً پویا هستند و از طریق مبادله‌ی بی‌پایان نگرش‌ها مرتباً به هویت‌های دیگر شکل می‌دهند و توسط آنها شکل می‌گیرند. در بحبوحه‌ی تشدید وابستگی‌ها، هویت‌های محلی همواره جای خود را به تعلقاتی گسترده‌تر خواهند داد. پس بهتر است که در مواجهه با امر محتوم، گفت‌وگو را انتخاب کنیم و نه خشونت را. عصبانیت بیگانه‌هراسانه‌ی پیکارجویانِ هویت، تلاشی مذبوحانه برای گریز از آینده‌ای مشترک است.

بااین‌حال، چندفرهنگی مسئله‌ی سرراستی نیست. چندفرهنگی چیزی بسیار بیشتر از تحسین جامه‌های رنگارنگ و خوراک‌های لذیذ است. عبور از تعصب مستلزم چیزی بیش از آشناییِ سطحی با کسانی است که رواداریِ فخرفروشانه‌ی خود را نثار آنان می‌کنیم. لازمه‌ی درک هویت‌های

چندلایه‌ای که به ما شکل می‌دهند، گشودگی به روی سایر قلمروهای تجربه و گوش‌سپردن مشتاقانه و حقیقی به داستان‌های کسانی است که با ما غریبه‌اند. هریک از ما مسیر منحصربه‌فردی داریم اما گاه که در طول مسیر با یکدیگر تلاقی پیدا می‌کنیم، درمی‌یابیم که وجه مشترک ما انسان‌بودن است؛ متوجه می‌شویم که هر هویتی که داشته باشیم، همه رنج می‌بریم. جهان‌شمولیِ حقوق بشر به این معناست که همه‌ی ما سزاوار برخورداری از کرامتی یکسانیم. برای اینکه تعصباتمان را موجه جلوه دهیم نباید کلیشه‌های تحقیرآمیز به دیگران نسبت دهیم و آنها را افرادی وحشی تصویر کنیم. اما در مسیر تجلیل از تکثر نباید به مدافع کسانی تبدیل شویم که به نام سنت از دیگران سوءاستفاده می‌کنند.

شکی نیست که حقوق بشر مقید به شرایط فرهنگی است. اما ادعای این که نسبی‌گراییِ فرهنگی چالشی در برابر جهان‌شمولیِ آن است، موضوع کاملاً متفاوتی است. آیا باید به شکنجه، نارواداری و زن‌ستیزی به‌عنوان مصادیق تکثر احترام گذاشت؟ بسیار بستگی به این دارد که این پرسش را از قربانی بپرسیم یا کسی که مرتکب این اعمال شده است. ممکن است در درون یا بین فرهنگ‌ها اختلاف آرای حقیقی وجود داشته باشد اما زمانی که رهبران خودکامه به استثناگرایی دینی متوسل می‌شوند باید با سوءظن شدید با آن برخورد کرد.

در سال ۱۹۸۳، ده‌ها هزار نفر اعدام شدند تا پایه‌های دین‌سالاری خودکامه‌ی خمینی مستحکم شود و یکی از دیپلمات‌های ایرانی محکومیت‌های کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل را بی‌اعتبار خواند زیرا به‌باور او جمهوری اسلامی «هیچ حاکمیت و قدرتی جز حاکمیت خداوند و هیچ حقوقی جز حقوق اسلامی را به رسمیت نمی‌شناسد». این بیان او ترفندی فریب‌کارانه

بود زیرا خداوندِ قادرِ مطلق را با دولتِ قادرِ مطلق یکی می‌کرد. او مدعی بود که اعلامیه‌ی حقوق بشر «نوعی برداشت سکولار از فرهنگ یهودی‌ـ مسیحی است که اجرای آن توسط مسلمانان مستلزم نقض قوانین اسلامی است». درنتیجه، حکومت جمهوری اسلامی ایران «آنچه برخلاف اسلام است... با کمال افتخار علی‌الدوام نقض خواهد کرد... بالاخره یا ما باید احکام خدا را نقض کنیم و یا کنوانسیون‌های غیرمذهبی را و ما تصمیم گرفته‌ایم که دومی را انتخاب کنیم».[۹]

هدف این فلسفه‌پردازی‌ها به‌هیچ‌وجه اولویت‌بخشیدن به امر مقدس در برابر امر سکولار نبود. مخالفت با حقوق بشر که با توسل به تفاسیر بی‌چون‌وچرای شریعت توجیه می‌شد، ترفندی تنگ‌نظرانه بود که می‌خواست از امر الهی به نفع مقاصدی شیطانی استفاده کند. حاکمان ایران شریعت را هرطور که برای حفظ قدرتشان مناسب بود، تفسیر می‌کردند. ترکیب خطرناک مبهم‌گوییِ مذهبی و نفرت پوپولیستی، استبداد نوینی بود که در لباس سنت ظاهر شده بود. اما من به‌عنوان کودکی مهاجر نمی‌توانستم به‌راحتی پیچیدگی‌ها و ظرافت‌های اسلام سیاسی را برای مخاطبی که در بهترین حال بی‌تفاوت و در بدترین حالت پر از نفرت بود، توضیح بدهم. دریافتم که گرفتاری‌ام این است که در شرق، خداشناسی کافر و در غرب، تروریستی شترسوارم.

این زندانِ هویت به‌خصوص برایم بسیار عجیب بود زیرا مهم‌ترین اصل بهائی که از والدینم آموخته بودم وحدت عالم انسانی بود. بنیان‌گذار آیین بهائی، بهاءالله، ندا سر داده است که: «انّ ربّکم الرّحمن یحبّ ان یری من

فی الأکوان کنفس واحدة و هیکل واحد.»* یکی از نخستین نقل‌قول‌هایی که در کلاس‌های بهائی حفظ می‌کردیم این عبارت بود: «جهان یک وطن و من علی‌الارض اهل آن.»[۱۰]

مطلب دیگری که آموخته بودیم این بود که در مسیر سفر روحانی منحصربه‌فردمان تقلید کورکورانه از سنت‌ها را کنار بگذاریم و حقایق و واقعیت‌ها را خودمان بررسی و ارزیابی کنیم. رابطه‌ی ما با جهان پررمزوراز به‌جای اصول جزمی منسوخ و مناسک نامفهوم باید مبتنی بر آرزوی وحدت باشد. بهاءالله می‌نویسد: «کدام عاشق که جز در وطن معشوق محل گیرد؟ و کدام طالب که بی‌مطلوب راحت جوید؟»[۱۱] همچنین آموخته بودیم که آیت‌الله‌ها باید جای خود را به رهبران منتخب بدهند و اینکه حقیقت در انحصار هیچ‌کس نیست. این آزادی در خودشناسی، بی‌آنکه روحانیون بر آن کنترلِ الهیاتی داشته باشند، تهدیدی برای فعالیت علما بود. دموکراتیک‌شدن دانش دینی، سفسطه‌های آنان را به امری زائد تبدیل می‌کرد و نقش برجسته‌ی آنان را به‌عنوان میانجیان الهیاتی متزلزل می‌کرد. بنا بر حدیثی اسلامی، «العلم نقطة کثرها الجاهلون.»[۱۲]

نگرش آیین بهائی به برابری جنسیتی نیز از عوامل خشم علمایی همچون خمینی بود. از کودکی به ما می‌آموختند که بشریت دو بال دارد: یک بال، مردان و یک بال، زنان. بنا بر آموزه‌های عبدالبهاء، یکی از شخصیت‌های محوری آیین بهائی، «تا هر دو بال قوی نگردند، عالم انسانی پرواز ننماید».[۱۳] در سال ۱۹۶۳ ، هنگامی که شاه به زنان ایرانی حق رأی داد، خمینی برآشفته شد و هشدار داد که: «تساوی حقوق زن و مرد، رأی عبدالبهاء است؛ آقایان

---

* خداوند دوست دارد که تمام اهل عالم را مانند روح و جسمی واحد مشاهده کند.

از او تبعیت می‌کنند. آقای شاه هم نفهمیده، می‌رود آنجا می‌گوید: تساوی حقوق زن و مرد... تعلیم اجباری زن، رأی عبدالبهاء است... مملکت ما، دین ما، در معرض خطر است.»[۱۴] زن‌ستیزی جزء جدایی‌ناپذیر کیش ظالمانه‌ی علمای محافظه‌کار بود. دعوت بهائیان به برابری جنسیتی، کفر اندر کفر بود.

در قرن نوزدهم انتشار سریع آرمان‌های بدیع بهائی سبب شد که قاجاریان و علما احساس خطر کنند. این آرمان‌ها پایه‌های استبداد سیاسی را که مبتنی بر هویت شیعی ایران بود، متزلزل می‌کرد. به گفته‌ی دولت‌مرد بریتانیایی، جورج کُرزن، در سال ۱۸۹۲ آیینی که بنا بر توصیف او مبتنی بر «نوع‌دوستی» و «وحدت نوع بشر» و هوادار «رهایی از تعصبات» و «مهربانی حتی با مسیحیان» است، اکنون حدود ۱ میلیون پیرو دارد. به‌باور او، پیروان این آیین «در میان تمام طبقات اجتماعی پیدا می‌شوند، از وزیر و اشراف درباری گرفته تا رفتگر و مهتر، و یکی از عرصه‌های فعالیت آنان در میان علماست».[۱۵]

در همان سال بود که ناصرالدین‌شاه، شاه ولخرج ایران، مجبور شد که در پی قیامی ملی به رهبری علما و بازاریان قرارداد تنباکو با بریتانیا را که باعث تضعیف تولیدکنندگان محلی می‌شد، لغو کند. در این شرایط بود که علما و شاه هدف مشترکی یافتند: بهائیان را سپر بلا کردند و آنان را مرتدانِ خارجیِ خراب‌کار خواندند. توصیف آیین بهائی به‌عنوان توطئه‌ای انگلیسی ــ روسی و بدعتی دینی ــ آمیزه‌ای از هر شر قابل‌تصور که باید به هر شکل از بین می‌رفت ــ باعث برانگیخته‌شدن خشم عمومی و خشونت عوام شد.

این نیز موضوع دیگری بود که کودکان بهائی در ایران می‌آموختند: نیاکان ما بازماندگان کشتاری هولناک بودند. یکی از رخدادهای تاریخی‌ای که در

ذهن ما حک شده، واقعه‌ی شهدای یزد است، هرچند با توجه به سن‌وسال اندک ما جزئیات تکان‌دهنده‌ی این رویداد برایمان بازگو نمی‌شد. در اواخر قرن نوزدهم، هنگامی که امپراتوریِ روبه‌زوال ایران غرق در کشمکش و آشوب بود، فرصت‌طلبان سیاسی از نفرت ضدبهائی استفاده می‌کردند تا بر قدرت و نفوذ خود بیفزایند. یکی از این افراد شیخ نجفی بود، عالمی جاه‌طلب که به‌خاطر خیانت و ریاکاری خود به «ابن ذئب» شهرت یافت. هرگاه که به نفعش بود، مخالفان خود را در جنبش مشروطه بهائیانِ بدعت‌گذار می‌خواند. مجالس وعظ تحریک‌آمیزش به‌خوبی تعصب دینی او را نشان می‌داد. او در این مجالس به پیروانش می‌گفت که کشتن بهائیانِ مرتد وظیفه‌ای شرعی و موجب رضایت خداوند است.

در تابستان سال ۱۹۰۳ عوام خشمگین به بهائیان یزد حمله کردند و با خشونتی سبعانه افراد بسیاری را به قتل رساندند. روایتی که در همان زمان نوشته شده است، تصویر روشنی از این نسل‌کشی هولناک به دست می‌دهد:

> اراذل‌واوباش به ایلغار و پرخاش قیام نمودند و جم غفیر با تیغ و تیر هجوم به خانه و کاشانه‌ی جناب میرزا محمد صینی‌ساز می‌نمایند، عیال و اطفال شیرخوار را به ضرب چوب و چماق اذیت و آزار می‌نمایند و آنچه در خانه از ظروف و اوانی بوده شکسته و اموال را تاراج نموده و خانه را ویران نمودند و حاجیِ مظلوم را به ضرب شدید از خانه بیرون آوردند و کشان‌کشان تا به دکان کبابی رساندند، یک شخص ستمکار مانند کلاب هجوم نمود و به ساطور قصاب زخمی شدید بر سر مبارک آن مظلوم زد .. زخم شدید بود و... آن ستمدیده قوه‌ی حرکت نداشت.

کودکان نیز در امان نبودند:

> در این همهمه و ضوضاء طفلی یازده‌ساله در مکتب داشت. اطفال به تحریک معلم بر آن معصوم مظلوم هجوم نمودند... با چوب و قلمتراش و سوزن و درفش آن طفل نازنین را چنان عذاب و عقابی نمودند که قلم تحریر نتواند و زبان تقریر نداند و گوش‌ها استماع نتواند و دل‌ها تصور نخواهد.

حال مادر داغ‌دار از این قساوت هولناک نیز وصف‌ناپذیر بود:

> مادر آن کودک نازنین چون پسر شهید دید و شوهر را به زخم شدید مقتول یافت و برادر را در خاک و خون غلتیده مشاهده نمود بر مظلومیت آن شهیدان علی‌الخصوص آن طفل صغیر ناله و زاری آغاز نمود. دیگر ملاحظه باید کرد که آن مظلومه‌ی آفاق در حالت اسیری در دست اهل نفاق چون آن اجساد مطهره را پاره‌پاره یافت، چه حالتی به او دست داد.[۱۶]

در سال ۱۹۰۳، مادرِ مادربزرگم، جمالیه، در همین شهر یزد زندگی می‌کرد. اجداد او مسلمان بودند اما خانواده‌اش بهائی شده بودند. در آن زمان نخستین فرزندش را باردار بود. جماعتی به خانه‌اش هجوم بردند و او را از ایوان و از ارتفاع زیاد به پایین پرتاب کردند. تصور کردند که مرده است اما او به‌شکل معجزه‌آسایی زنده ماند. شب‌هنگام و با استفاده از تاریکی، همسرش او را مخفیانه از شهر خارج کرد و به‌سمت روسیه‌ی تزاری حرکت کردند؛ جایی که می‌توانستند از آزادیِ دینی برخوردار باشند. به‌علت آسیب‌های شدیدی که به او وارد شده بود، جنین سقط شد. اما

قسمت بود که خود او زنده بماند. در سال ۱۹۱۰ مادربزرگ مادری‌ام در شهر عشق‌آباد، در مرز روسیه و ایران، به دنیا آمد.

این داستان‌های حیرت‌انگیزی که در دوران کودکی می‌شنیدیم، متعلق به گذشته‌ی قهرمانانه‌ی بسیار دوری بود و با زندگی آسوده‌ی ما در تهران مدرن و مرفه به نظر بی‌ارتباط می‌آمد. آنها چیزهایی بودند که ما در کلاس‌های بهائی حفظ می‌کردیم تا والدینمان را راضی کنیم. تاریخ مجموعه‌ای از واقعیت‌ها، رخدادها و شخصیت‌هایی بود که به‌صورت پیوسته و منظم کنار هم قرار گرفته بودند و درسی که به می‌دادند، کاملاً مشخص بود: رنج و محنت اجداد ما در گذشته‌ای دور. تاریخ هنوز برایم تجربه‌ای شخصی نبود.

توهمات انقلابی

زمانی که به‌عنوان یک نوجوان مهاجر می‌کوشیدم تا در جامعه‌ی کانادا جایی برای خودم پیدا کنم، کمترین چیزی که به آن فکر می‌کردم، آزار و اذیت دینی بود. دغدغه‌های حقوق‌بشری‌ام به دو مصیبتِ آکنه و براکت ارتودنسی‌ام محدود بود و می‌کوشیدم خاطره‌ی عذاب‌آور نخستین رقص مدرسه را که در آن، درحالی‌که روی پنجه‌های پا ایستاده بودم، از دختری بسیار قدبلند به نام لی‌اَن آویزان بودم، فراموش کنم. به‌تجربه دریافتم که خواندن اشعار عرفانی برای آشنایی با دختران مناسب نیست. درنتیجه تصمیم گرفتم که به‌جای مولوی سراغ گروه AC/DC بروم؛ در آن زمان فکر می‌کردم که این یک کار وطن‌دوستانه‌ی کانادایی است. به‌رغم استعدادی که در رقصیدن به‌شکل ادای نواختن گیتار داشتم، دوران شیفتگی‌ام به موسیقی هِوی‌متال

عمر کوتاهی داشت. هنگامی که از من پرسیدند چرا نمی‌خواهم پشت کاپشنم را با تصویر برگ ماری‌جوانا تزئین کنم، مجبور شدم بگویم که اگر این کار را انجام دهم، والدینم برای همیشه طردم خواهند کرد. این حرف باعث شد اعتبارم به‌عنوان یک پسر شورشیِ حرف‌نشنو برای همیشه از بین برود. چاره‌ی دیگری جز انتخاب ظاهر دیسکو که در آن زمان رایج بود، نداشتم. آنچه به‌دنبال این انتخاب روی داد، جرایم فجیعی در زمینه‌ی مُد بود که در نظر هر فرد محترمی ظلمی زیباشناختی محسوب می‌شد.

در آن دوران، موسیقی دیسکو در حال تبدیل‌شدن به موسیقی هاوس بود و ظهور هیپ‌هاپ و رَپ ادامه‌ی این جریان بود. موسیقی‌های خشمگین و پر از کلمات مستهجن مُد روز بود. خوشبختانه، زبان انگلیسی بزرگ‌سالان خانواده‌ی ما آن‌قدر خوب نبود که بتوانند متوجه این ناسزاها بشوند. ما این موسیقی‌ها را در جمع‌های خانوادگی پخش می‌کردیم و زمانی که آنان با خوش‌حالی همراه با ریتم آنها دست می‌زدند، دیوانه‌وار می‌خندیدیم. بعضی از آنها حتی با آوازها همراه می‌شدند و با لهجه‌ی غلیظ فارسی کلمات زننده را تکرار می‌کردند. واقعاً رفتار بدی داشتیم. اما یکی از مزایای مهاجرِ نصفه‌نیمه‌ی کانادایی‌شده این بود که می‌شد کسانی را که کمتر جذب جامعه شده بودند، دست انداخت.

تلاش من برای تبدیل‌شدن به یک کاناداییِ تمام‌عیار جسته‌گریخته پیش می‌رفت. اما سال ۱۹۸۰ اهمیتی حیاتی داشت. در همان سال بود که درحالی‌که بهترین کت‌شلوار و کراواتم را پوشیده بودم، در اتاقی پر از افراد غریبه در برابر یک قاضی ایستادم. یک‌صدا اما با لهجه‌هایی متفاوت متعهد شدیم که نسبت به ملکه‌ی بریتانیا و قوانین کانادا وفادار باشیم. اکنون ما شهروندان کامل کانادا بودیم. این مراسم مرا سرشار از احساسات

وطن‌دوستانه کرد. اما درست همان زمانی که این موقعیت جدید را جشن گرفته بودم، خانه‌ای که روزی می‌شناختمش در شُرُف ویرانی بود.

در ۱ فوریه‌ی ۱۹۷۹، هواپیمای ایرفرانس ۷۴۷ در فرودگاه بین‌المللی مهرآباد به زمین نشست. این هواپیما حامل خمینی بود که پس از پانزده سال تبعید در عراق، پیروزمندانه به‌کشور بازمی‌گشت. از نظر مردم مذهبی، این بازگشت، رجعتی مهدوی بود. با خروج خمینی از هواپیما میلیون‌ها ایرانیِ سرمست از باده‌ی پیروزی در خیابان‌ها جشن برپا کردند. آنان ورود او را رهایی‌ای تصور می‌کردند که مدت‌ها چشم‌انتظارش بودند: سرآغازِ آینده‌ای عادلانه و دموکراتیک. در میانه‌ی جنونی انقلابی مردم به قانون اساسی‌ای اسلامی رأی دادند. با کنارگذاشتن سنت شیعیِ «تقدیرباوری» که برای قرن‌ها باعث جدایی دین و دولت شده بود، این قانون اساسی رؤیای خمینی را برای رسیدن به رستگاری سیاسی از طریق حکومت خودکامه‌ی اسلامی تحقق بخشید: حاکمیت دینیِ تمامیت‌خواهی که در تمام سال‌های تبعید آن را تبلیغ کرده بود.

در آن روزها، انقلابیون اسلامی در بین چپ سیاسی بسیار محبوب بودند. روشن‌فکر مشهور فرانسوی، میشل فوکو، پس از ملاقات با خمینی در پاریس، جایی که سال‌های آخر تبعید خود را در آن می‌گذراند، ایدئولوژیِ آرمان‌شهری او را چنین توصیف کرد: «چیزی که امکان آن را از زمان رنسانس و بحران بزرگ مسیحیت فراموش کرده بودیم: معنویتی سیاسی.»[۱۷] در میانه‌ی تب جهان‌سوم‌گراییِ آن دوران، این روحانی کاریزماتیک به مهاتما گاندی ایران تبدیل شده بود ــ تصویری که به‌محض رسیدن او به قدرت و شروع کارزار کشتارجمعی کنار گذاشته شد. لاس روشن‌فکران رادیکال غرب با خمینی‌گرایی به‌سرعت به معاشقه‌ای از روی مستی تبدیل شد

که بهتر بود به فراموشی سپرده شود. مردم ایران از چنین نعمتی برخوردار نبودند؛ آنان نمی‌توانستند دکمه‌ی حذف را بزنند و سراغ پروژه‌ی فکریِ بعدی بروند. آنان که دستخوش شور انقلابی بودند به‌درستی نمی‌دانستند که با شرکت در رفراندومی که خمینی را به مقام «رهبری» رساند، درواقع به حمایت از کدام «آزادی» برخاسته‌اند.

علاوه بر صاحب‌نظران دانشگاهی، سیاست‌مداران غربی نیز به همان اندازه در ارزیابی خود از این وضعیت به خطا رفتند. هنگامی که خمینی هنوز در پاریس بود از این می‌ترسید که آمریکا از کودتایی نظامی در ایران حمایت کند. او در ۲۷ ژانویه‌ی ۱۹۷۹، تنها چند روز پیش از بازگشت به تهران، در پیامی محرمانه به واشنگتن به آنان اطمینان داد که: «شما خواهید دید که ما هیچ دشمنی‌ای با آمریکایی‌ها نداریم... جمهوری اسلامی... چیزی به‌غیر از [حکومتی] بشردوست نخواهد بود و به آرمان صلح و آرامش تمام بشریت کمک خواهد کرد.»[۱۸] در آن دوران، پوپولیسم اسلامی برای سیاست‌مداران آمریکایی تا اندازه‌ای جذابیت داشت زیرا هرچه باشد، نوعی ایدئولوژی ضدکمونیستیِ مردمی بود. درواقع، برانگیختن خشم جهادگرایان مسلمان علیه شوروی در «هلال بحرانِ» اسلامی که آسیای میانه را فراگرفته بود، راهبردی درخشان محسوب می‌شد.[۱۹] شکسپیر در مکبث می‌نویسد: «ما این درس‌های خونین را به دیگران می‌آموزیم؛ دیگرانی که چون بیاموزند، بازخواهند گشت و ما را گرفتار خواهند کرد.»[۲۰]

در ابتدا، برداشت عموم انقلابیون این بود که ائتلافی فراگیر بر جمهوری اسلامی حاکم خواهد شد و خمینی به‌عنوان راهنمای معنوی توده‌ها، یک مقام تشریفاتی دینی خواهد داشت. اما خمینی فکر دیگری در سر داشت. چند روز پس از بازگشت او نخستین اعدام سریع با حکم دادگاه‌های انقلاب

صورت گرفت و این آغازی بود برای چندهزار اعدام سریع دیگر. آنها را بر مبنای اتهامات دینیِ مبهم، مانند «محاربه با خدا»، «افساد فی‌الارض» یا «توهین به اسلام» محکوم کرده بودند. مجری این اعدام‌ها، مأمور اعدامِ سادیستِ او، صادق خلخالی، مشهور به «قاضی اعدام»، بود. خلخالی در خاطراتش می‌نویسد که تنها افسوس او این است که «خیلی‌ها سزاوار اعدام بودند که به چنگم نیفتادند.»[۲۱] خمینی دادگاه‌های عادلانه را کار «بیهوده‌ی غربی»[۲۲] خواند و آنها را مردود شمرد. به‌گفته‌ی او، «مجرم محاکمه ندارد و باید کشت».[۲۳] درواقع، نخستین اعدام‌ها در پشت‌بام محل اقامت موقت او در مرکز تهران، مدرسه‌ی دخترانه‌ی رفاه، صورت گرفت.

نخستین قربانیان این کشتار لجام‌گسیخته، صاحب‌منصبان عالی‌رتبه‌ی حکومت پهلوی بودند. اما زمانی که رؤیای تمامیت‌خواهانه‌ی خمینی از اسلام سیاسی به واقعیت مبدل شد، دامنه‌ای این اعدام‌ها به‌سرعت افزایش یافت و حلقه‌ی گسترده‌تری از گروه‌های سیاسی را که بر سر راه او قرار داشتند، دربرگرفت. با گذشت زمان، همان نیروهای ملی‌گرا و چپ‌گرایی که متحدان انقلابیِ پیشین او بودند، هدف خشم سبعانه‌ی او قرار گرفتند. او حتی علمای سنتی را که بنا بر عرف شیعی با درهم‌آمیختن دین و دولت مخالف بودند، تحت آزار و اذیت قرار داد. این انقلاب نیز مانند انقلاب‌های دیگر فرزندانش را بلعید.

چیزی نگذشت که اوضاع از این هم بدتر شد. در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰، صدام حسین، رئیس‌جمهور عراق، به ایران حمله کرد و به‌این‌ترتیب جنگ هشت‌ساله‌ی فاجعه‌باری آغاز شد که بنا بر تخمین‌ها جان ۱ میلیون نفر را گرفت. به‌دنبال این حمله، جنگ سنگربه‌سنگر آغاز شد و در راه هدفِ سطحی و نازلِ کسبِ قلمرو، سربازان بسیاری به قتل رسیدند. این جنگ

و کشتار دردناک با استفاده از سلاح‌های شیمیایی و گازهای سمیِ آن، یادآور فجایع جنگ جهانی اول بود. درنهایت با بالاترگرفتن برخوردها، «جنگ شهرها» آغاز شد که در آن، مناطق شهری مانند تهران و بغداد هدف حملات هوایی و موشک‌های بالستیک قرار گرفتند. جنگ ایران و عراق تنها زمانی پایان یافت که جنگ نفتکش‌ها در خلیج فارس منابع تأمین نفت غرب را با تهدید مواجه کرد.

در سال ۱۹۸۲ ، مقاومت غیرمنتظره‌ی ایرانیان سبب شد تا موفقیت‌های نظامی عراق به شکست تبدیل شود. نواحی اشغال‌شده‌ی ایران آزاد شدند و صدام درخواست آتش‌بس کرد. اما اکنون به نفع خمینی بود که برای ترویج ایدئولوژیِ افراطی خود و صدور انقلاب این «جنگ مقدس» را ادامه دهد. درست همان‌طور که صدام در برابر ایرانی‌های «آریایی» به ملی‌گرایی عربی متوسل شده بود، خمینی نیز از خشم شیعیان علیه بعثی‌های سکولارِ «بی‌خدا» کمک می‌گرفت. درست در همان زمانی که خمینی صهیونیسم را «غده‌ای سرطانی»[۲۴] می‌خواند، جمهوری اسلامی از اسرائیل که صدام دشمن مشترکشان بود، سلاح می‌خرید. این پیمان فاوستی معنای جدیدی به گزاره‌ی مشهور «سیاست پدر و مادر ندارد» داد. اما قرار بود اوضاع از این هم پیچیده‌تر شود.

در سال ۱۹۸۳ ، رونالد ریگان که نگران پیروزی ایران بود، نماینده‌ی ویژه‌ای برای ملاقات با صدام به عراق فرستاد. مأموریت او پیشنهاد حمایت از عراق در جنگ بود. بیست سال بعد، در سال ۲۰۰۳ ، این نماینده به‌عنوان وزیر دفاع آمریکا نقش مهمی در حمله‌ی نسنجیده به عراق داشت؛ حمله‌ای که باعث سرنگونی صدام حسین شد، خواسته‌ی دیرین ایران را برای ایجاد پایگاهی شیعی در عراق محقق ساخت، آتش جنگ فرقه‌ای بین سنّیان را

شعله‌ور کرد و به پیدایش داعش در عراق و سوریه کمک کرد. این حمله مثال بارز محاسبات ژئوپولیتیک نادرست بود، مانند اینکه در اتاقی مملو از مواد منفجره با کبریت بازی کنیم و امید داشته باشیم همه‌چیز به خیر بگذرد. یکی از تصاویر ماندگار جنگ ایران و عراق که بیش از همه من را بهت‌زده کرد، تصویر کودک‌سربازانی هم‌سن خودم بود. هزاران تن از آنان را در «گردان‌های شهادت» به خدمت می‌گرفتند و از آنان به‌عنوان گوشت دم توپ و مین‌روب انسانی در خط مقدم استفاده می‌کردند. به‌منظور جذب نیروهای داوطلب بیشتر، از کشته‌شدگان به‌عنوان قهرمانان میدان جنگ که به بهشت رفته‌اند، تمجید و ستایش می‌کردند. خمینی به‌منظور کمک به نیروگیری بیشتر از میان کودکان، این فداکاری آنان را می‌ستود. او می‌گفت: «رهبر ما آن طفل سیزده‌ساله‌ای است که با قلب کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم ما بزرگ‌تر است، با نارنجک خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم کرد.»[۲۵] قربانی‌شدن کودکان برای او اهمیتی نداشت. در سال ۱۹۸۸ ایران که زمانی در حال شکوفایی بود، ویران و زخم‌خورده بود؛ هزینه‌ی جنگ بسیار بیشتر از آن شده بود که ادامه‌اش ممکن باشد. خمینی مجبور شد که قطعنامه‌ی ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل را بپذیرد. این قطعنامه طرفین را ملزم به پذیرش آتش‌بس می‌کرد.[۲۶] به‌گفته‌ی خمینی، پایان‌دادن به جنگ سخت‌تر از «نوشیدن جام زهر» بود. او که در شکست‌دادن صدام ناکام مانده بود، خشم خود را متوجه مخالفان داخلی‌اش کرد. او ضمن صدور فتوایی، خواستار اعدام گسترده‌ی زندانیان سیاسی چپ‌گرا با «خشم و کینه‌ی انقلابی» شد.[۲۷] تنها طی چند روز، حدود ۵هزار نفر کشته شدند. آنان به‌شکل مخفیانه در گورهای دسته‌جمعی در گورستان خاوران دفن شدند.

مادرانی که به‌صورت خودجوش در آن نقطه‌ی دورافتاده جمع شدند تا برای فرزندان خود سوگواری کنند، بعدها به مادران خاوران مشهور شدند. مانند مادران میدان مایو که در برابر حکومت نظامیان آرژانتین ایستادگی کردند، آنان نیز به نمادهای قهرمانانه‌ی جنبش حقوق بشر مبدل شدند. مادری که فرزندش را از دست داده است، دیگر چیزی برای ازدست‌دادن ندارد. او خواستار عدالت است و هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع او شود. اعضای هیئت مرگ که فرزندان آنان را به پای چوبه‌های دار روانه کرده بودند، به‌جای آنکه مجازات شوند، پاداش گرفتند و وزیر دادگستری و قاضی دیوان عالی کشور شدند. در بحبوحه‌ی این وقایع هولناک، خواننده‌ی مشهور ایران، هایده، سوگوارانه می‌خواند: «روزهای روشن خداحافظ.» ابر تیره‌ی یأس و اندوه ایران را احاطه کرده بود؛ این ابر بر تاریخ جهان و زندگی‌های شخصی ما تأثیری عمیق و دامنه‌دار بر جای گذاشت.

زندگی پس از مرگ

آنچه خانواده‌ام می‌ترسیدند بر سر جامعه‌ی آسیب‌پذیر بهائی ایران بیاید، در حال تحقق‌یافتن بود. خمینی نفرت شدیدی از بهائیان داشت. او در نخستین روزهای انقلاب اعلام کرد که این اقلیت دینی درواقع یک «حزب سیاسی» است که انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها برای نابودی اسلام درست کرده‌اند.[۲۸] او بهائیان را «جاسوسان» مرتد خواند و خواستار نابودی آنان شد. رئیس دادگاه انقلاب به‌وضوح اعلام کرده بود که مجازات ارتداد، مرگ است. قرار بود عزیزان ما با اجازه‌ای دینی، کشته شوند.

در ۱۱ نوامبر ۱۹۷۹ پدر دوستم مرجان، علی‌مراد داوودی که استاد برجسته‌ی فلسفه در دانشگاه تهران بود، طبق معمول برای قدم‌زدن به پارک لاله رفت؛

پناهگاهی سرسبز در مرکز شهر، شبیه به پارک مرکزی نیویورک. مرجان وقتی دید که پدرش به خانه بازنگشته است، در جست‌وجوی او به آن پارکی که عادت داشتند با هم در آن قدم بزنند، رفت. کوشش‌هایش فایده‌ای نداشت. او دیگر پدرش را ندید. پدر او نیز مانند سایر بهائیان سرشناس، در روزهای اول انقلاب ناپدید شد.

در ماه‌های آتی، با گسترش برنامه‌های شوم جمهوری اسلامی، نقشه‌ی نابودی بهائیانِ برجسته شکلی علنی به خود گرفت. یکی از این بهائیان، کامران صمیمی بود، زبان‌شناسی برجسته، فردی سرزنده و خون‌گرم و عموی دوست‌داشتنی همه. او به‌همراه دیگر هفت عضو محفل ملی بهائیان دستگیر شد. پس از محاکمه‌ای پنهانی و ساختگی در دادگاهی انقلابی، همگی به‌اتهام جاسوسی به مرگ محکوم شدند. سال‌ها بعد فیلم این دادگاه فرمایشی به دست ما رسید، یکی از دوست‌داران بهائیان این فیلم را از زندان به‌صورت قاچاقی بیرون آورده بود. در این فیلم کم کیفیت سرانجام توانستیم ببینیم در آخرین ساعات زندگی‌اش بر او چه گذشته است.

در ابتدای دادگاه، گروهی خشمگین شعار می‌دهند: «مرگ بر دشمنان اسلام»؛ نشانه‌ای قوی دال بر اینکه این محاکمه نمی‌تواند عادلانه باشد. جریان محاکمه، مضحکه‌ی عدالت بود که اگر پیامدی چنان مصیبت‌بار نداشت، می‌توانست خنده‌دار باشد. دادستان، بدون ارائه‌ی کوچک‌ترین شواهد و درحالی‌که مملو از خشم بود، نظریه‌های توطئه‌ای واهی به هم می‌بافت. در یک صحنه، کامران صمیمی را به جاسوسی برای اسرائیل محکوم کردند زیرا او درباره‌ی اخراج گسترده‌ی کودکان بهائی از مدارس به افرادی خارج از ایران اطلاع‌رسانی کرده بود. «جرم» فرضی او این بود که واقعیتی آشکار درباره‌ی سیاستِ آزار و اذیت دینی جمهوری اسلامی

را گزارش کرده بود؛ سیاستی که در ایران آشکارا در تبلیغات نفرت‌پراکنانه بیان می‌شد اما از دید جامعه‌ی بین‌الملل پنهان نگاه داشته می‌شد. هنگامی که متهم در کمال خون‌سردی عنوان کرد که او صرفاً مطالبی را که کودکانِ نگران به والدینشان گفته بودند بازگو کرده است، دادستانِ خشمگین با متهم کردن آن کودکان به جاسوسی او را ساکت کرد.

اندکی بعد، در ۲۷ دسامبر ۱۹۸۱، کامران صمیمی تیرباران شد. مقامات ایرانی برای توجیه این کشتار به همان مجادله‌ی انقلابی همیشگی متوسل شدند: «این ایادی و جاسوسان استعمار عموماً و صهیونیسم خصوصاً، سال‌ها در مملکت ما با شریعت اسلام جنگیده‌اند و پس از انقلاب هم بر ضدانقلاب اسلامی می‌جنگند. بر دادگاه‌ها و حکام شرع واجب است که این افراد را به سزای اعمالشان برسانند.»[۲۹] هنگامی که سال‌ها بعد فیلم این دادگاه را دیدیم، تصورمان این بود که آن را به امید اخذ اعترافات اجباری ضبط کرده‌اند تا بتوانند در تلویزیون پخش کنند. اما این فیلم هیچ‌گاه پخش نشد زیرا فاقد ارزش تبلیغاتی بود: این مردان بی‌گناه کشته شدند اما هرگز در برابر شکنجه‌گران خود تسلیم نشدند.

در سال ۱۹۸۰، درست همان زمانی که شهروند کانادا شده بودم، جهان به این شکل بود. این رویدادهای غم‌انگیز من را متوجه زادگاهم کرد؛ خاطرات معصومانه‌ی کودکی‌ام از مکانی به نام ایران که از نظر عاطفی برایم آرامش‌بخش بود، فروریخته بود. اما واکنش کانادا را هرگز از یاد نمی‌برم. در ژوئیه‌ی همان سال، مجلس عوام کانادا نخستین مجلسی در جهان بود که قطعنامه‌ای در محکومیت آزار و اذیت بهائیان صادر کرد. علاوه بر این، کانادا نخستین کشور غربی بود که درهایش را به روی پناهندگان بهائی گشود. در بحبوحه‌ی ناامیدی و ناتوانی، این ابراز همدلی برای جامعه‌ی

داغ‌دیده‌ی ما بسیار باارزش بود. در سال‌های آتی، هر زمان که موج جدید پناهندگان از نقطه‌ای از جهان وارد کانادا می‌شدند، همواره تصور می‌کردم اکنون چه احساسی دارند که کشورشان را از دست داده‌اند و چه اندازه احساس پذیرفته‌شدن در خانه‌ی جدید برای آنان مهم است.

کانادا در سازمان ملل نیز نقش مهمی بر عهده گرفت و بانی قطعنامه‌های متعدد مجمع عمومی به‌منظور افشاکردن سابقه‌ی هولناک حقوق‌بشری ایران شد. در سال ۱۹۸۵، بنجامین ویتاکر، عضو بریتانیایی کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل، در یکی از گزارش‌های سازمان ملل در اشاره به کشتار بهائیان ایران از اصطلاح «نسل‌کشی» استفاده کرد؛ کلمه‌ای که تابه‌حال نشنیده بودم اما در حرفه‌ی حقوق‌بشری آینده‌ام قرار بود بارها با آن مواجه شوم.[۳۰] آن دوران در ناامیدی شدیدی به سر می‌بردیم؛ احساس می‌کردیم که برای نجات کسانی که دوستشان داریم قدرتی نداریم اما باید هر کاری از دستمان برمی‌آمد، انجام می‌دادیم. در جست‌وجوی عدالت، به‌عنوان آخرین ملجأ به دادگاهی به نام افکار عمومی متوسل شدیم. بعدها از بعضی از نجات‌یافتگان زندان‌های ایران شنیدم که به‌گفته‌ی برخی از قاضیان اعدام، اگر این فریاد اعتراض جهانی نبود بهائیان بسیار بیشتری اعدام می‌شدند. فهمیدم که بیان حقیقت در برابر قدرت می‌تواند به مسئله‌ی مرگ و زندگی تبدیل شود؛ و اینکه شهادت‌دادن بر وقوع بی‌عدالتی و اطلاع‌رسانی درباره‌ی آن، حتی در تاریک‌ترین لحظات و با وجود تمام موانع، برای مبارزه با استبداد حیاتی است. اما با رسیدن خبر اینکه عزیزترین و نزدیک‌ترین کسانمان در شکنجه‌گاه‌های ایران کشته شده‌اند، دیگر آن آگاهی چندان تسلی‌بخش نبود.

همه‌ی کسانی که خوش‌اقبال بودند و با فیروز نعیمی برخورد داشتند،

تحت‌تأثیر او قرار می‌گرفتند. او متخصص مالاریا و پزشکی مهربان بود که هزینه‌ی داروهای مراجعان فقیر روستایی‌اش را خودش پرداخت می‌کرد. والدینم او و همسرش را بسیار دوست داشتند. همیشه داستان‌هایی درباره‌ی ماجراهایی که با یکدیگر داشتند، تعریف می‌کردند. آنان باعث آشنایی والدینم شده بودند و ازدواجشان آنان را بسیار خوش‌حال کرده بود. این دو زوج جوان با هم به سفر می‌رفتند. سفر آنان را به اروپا به‌خوبی به یاد دارم زیرا بهترین هدیه را برایم آورده بودند: از آلمان قطار اسباب‌بازی برند «مارکلین» را آورده بودند؛ اسباب‌بازی‌ای که باعث شد سایر اسباب‌بازی‌ها را فراموش کنم.

چند روز بعد از ۱۴ ژوئن ۱۹۸۱، تلفن خانه‌مان در تورنتو زنگ خورد. ایرانیان عادت داشتند برای اطمینان از اینکه صدایشان به آن سر دنیا می‌رسد، هنگام صحبت در گوشی تلفن فریاد بزنند. اما این تماسی معمولی نبود. معلوم بود که اتفاق بدی افتاده است. پدرم سراپا گوش بود. او بین سکوت‌هایی طولانی که در طول آنها صدایی مبهم از آن‌سو به گوش می‌رسید، می‌گفت «بله». در بُهت کامل تلفن را قطع کرد. پس از آن زندگی ما دیگر هرگز مانند گذشته نشد.

خبر این بود که جسد مثله‌شده‌ی دکتر نعیمی را درحالی‌که در خیابان رها شده بود، پیدا کرده بودند. پرستاری صبح زود او را در مقابل همان بیمارستانی در همدان یافته بود که در آنجا افراد بسیاری را درمان کرده بود. استخوان‌هایش خرد شده بود؛ برخی قسمت‌های بدنش شکافته شده بود. با توجه به این جراحت‌های هولناک، حدس می‌زدیم که او احتمالاً در اثر شکنجه جان داده است و بعد برای اینکه وانمود کنند اعدام شده است، به او شلیک کرده‌اند. آخرین تصویری که از عموی محبوبم دارم، عکسی از جسد

بی‌جان او بر روی زمین زندان است، درحالی که غرق خون است و چشمان شاد و سرزنده‌اش برای همیشه بسته شده‌اند. سال‌ها کوشیدم تا آن تصویر را فراموش کنم. ترجیح می‌دادم او را با عکس‌هایی که در آلبوم داشتیم در خاطرم نگاه دارم؛ عکس سفرهایشان به اروپا، هنگامی که می‌خندیدند و غم و غصه‌ای نداشتند.

هم‌بندی‌های او بعدها تعریف کردند که در شب اعدام، او و سایر بهائیان صورتشان را اصلاح کرده و بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند. آنان که می‌دانستند چه‌چیزی در انتظارشان است، با جسارت و متانت به استقبال آن رفته بودند. برخی از هم‌بندی‌هایشان خواسته بودند به خانواده‌های آنان اطلاع دهند اما آن مردانِ شجاع نخواسته بودند با خبر اعدام قریب‌الوقوعشان عزیزانشان را بیدار کنند. آنان گفته بودند: «بگذارید بخوابند، فردا بار سنگینی بر دوش خواهند داشت.» دکتر نعیمی در وصیت‌نامه‌ی خود که باشتاب بر روی تکه‌ای کاغذ نوشته است، برای آخرین بار با همسر عزیزش خداحافظی می‌کند:

> همسر عزیزم،
>
> پس از عرض سلام و اظهار محبت و تشکر از زندگی مشترکمان، چون امشب ما را اعدام می‌نمایند و به‌هیچ‌وجه حاضر نشدند حکم مربوطه را به ما نشان بدهند، لذا ضمن خداحافظی از تو و اقوام، مادرم را به تو می‌سپارم... بیش از این باعث دردسر تو نمی‌شوم، از دوری من زیاد به خود ناراحتی راه ندهی.

این روح جان‌فشان، تا آخرین لحظات آسایش دیگران را بر آسایش خود مقدم می‌دانست.[۳۱]

آمبولانسی این قربانیان را از میان صف مشایعت‌کنندگان در خیابان‌های همدان به سردخانه برده بود. بسیاری از رهگذران که بدن‌های مثله‌شده‌ی آنها را می‌دیدند، می‌گریستند و شیون می‌کردند. هزاران مسلمان و بهائی دوش‌به‌دوش هم و با نادیده گرفتن نفرت‌پراکنی‌های حکومت و منع عزاداری برای این قربانیان، در مراسم تدفین آنان شرکت کردند. آنها به‌شکلی متحد و در کمال انسانیت خاطره‌ی این مردان شریف و محترم را گرامی داشتند؛ اقدامی که خود بهترین تقدیر از چیزی بود که آنان به آن باور داشتند.[۳۲] بعدها شنیدیم که زندانبانی که دکتر نعیمی را شکنجه کرده بود، به جنون مبتلا شده و در مشهد خودکشی کرده بود. مشاهده‌ی این اتفاقات، درحالی که از انجام هر کاری ناتوان بودم، بسیار دردناک بود. اما اتفاقات بدتری در راه بود.

در ظاهر مونا با سایر هم‌کلاسی‌های کلاس‌های بهائی‌ام تفاوتی نداشت. هم‌سن بودیم و در یک جامعه و کشور زندگی می‌کردیم. اما تفاوتی اساسی بین ما وجود داشت: یکی از ما به کانادا نقل‌مکان کرد و دیگری در ایران ماند؛ یکی از ما قرار بود که زنده بماند و دیگری قرار بود که بمیرد.

تمام کسانی که مونا را می‌شناختند، مفتون شخصیت او بودند. او بسیار باملاحظه و شدیداً مهربان بود. او آمیزه‌ای از ویژگی‌های اخلاقی ممتاز و ظاهری زیبا بود: موهای مشکی بلند، پوست گندم‌گون درخشان، چشمان سبز نافذ و لبخندی باطراوت. تصاویری که از زندگی معمولی مونا بر جای مانده، نشان می‌دهد که او مشغول انجام همان کارهایی بود که از هر نوجوانی انتظار می‌رفت. در یکی از تصاویر، او گیتاری در دست دارد. در تصویری دیگر، او درحالی که لباس سنتیِ رنگارنگی بر تن دارد، می‌رقصد. در تصویر دیگر، او در ساحل همان دریایی است که ما در کودکی تعطیلات خود را در آنجا می‌گذراندیم. در یکی از این عکس‌ها، پدرش، یدالله، با ستایش

به دخترش می‌نگرد. در عکسی دیگر، مونا را به‌همراه مادرش، فرخنده، در کنار کیک تولد و دسته‌ای از گل‌های قرمز و سفید می‌بینیم. و عکسی دیگر، مراسم خاک‌سپاری او را نشان می‌دهد؛ مزارش گل‌باران است و خانواده‌ی داغ‌دارش مشغول سوگواری‌اند.
مونا در شیراز زندگی می‌کرد، شهر افسانه‌ای باغ‌های زیبا و شاعران نامدار. مشهورترینِ این شاعران حافظ است؛ شاعری که ضمن نکوهش ریاکاری مذهبی درباره‌ی عشق می‌گوید:

راهی‌ست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان سپارند چاره نیست

افسوس که در زمانه‌ی مونا، رهبران دینی کمال الهی را در کشتن بی‌گناهان می‌دیدند و نه کشتن نفس که حافظ به آن اشاره می‌کند.
مونا دختر دبیرستانی سخت‌کوش و آرمان‌خواهی بود. او به‌صورت داوطلبانه در پرورشگاه محل کار می‌کرد. پس از اخراج دانش‌آموزان بهائی از مدارس، او در خانه به کودکان درس می‌داد. اما این روح آرام و دل‌سوز، جسور و پرشور نیز بود. مونا مدافع صریح حقوق بشر بود، آن‌هم در کشوری که بیان حقیقت می‌توانست پیامدهای ناگواری داشته باشد.
یک بار، معلمشان از آنان خواسته بود تا انشایی با عنوان «اسلام درختی است که ثمره‌اش آزادی است» بنویسند. انتظار می‌رفت او نیز مانند سایر دانش‌آموزان به‌شکلی محترمانه مجادلات انقلابی را تکرار کند و عدالت و حکمت حاکمان ایران را بستاید. اما او انشایی بحث‌انگیز درباره‌ی فریب‌کاری و ریاکاری آنان نوشت. مونا نوشته بود:

> آزادی درخشنده‌ترین کلمه در میان کلمات درخشان موجود در دنیاست... اما همیشه افرادی نیرومند و بی‌انصاف بوده‌اند که به... هرگونه جور و ستمی متوسل شده‌اند... چرا من آزاد نیستم تا عقایدم را در این جامعه بیان کنم؟ چرا آزادی بیان نداشته‌ام به‌طوری که در نشریات بنویسم و در رادیو و تلویزیون درباره‌ی عقایدم حرف بزنم؟... بله، آزادی و اختیار هدیه‌ی خداست و هدیه‌ی خوبی است برای من.

در یک دبیرستان کانادایی، چنین کلماتی از زبان یک دختر شانزده‌ساله‌ی سرکش و آرمان‌خواه ستایش معلمانش را به دنبال خواهد داشت. اما در ایران، به بهای جان مونا تمام شد.

در ۲۳ اکتبر ۱۹۸۲ ، ساعت ۷:۳۰ عصر، درحالی‌که مونا روی کاناپه نشسته بود و برای امتحان زبان انگلیسی آماده می‌شد، پاسداران به خانه‌ی آنها حمله کردند. همه‌چیز را زیرورو کردند تا شاید برای جرایم خیالی او مدارکی بیابند. آنان چیزی نیافتند اما این هیچ اهمیتی نداشت. پاسداران او و پدرش را با خود به زندان بردند. مادرش تعریف می‌کند که به آنان التماس می‌کرد که او را رها کنند: «او فقط یک بچه است، کجا می‌بریدش؟ خواهش می‌کنم نبریدش.» آنان انشای مونا را نشان دادند و گفتند: «کسی که این را نوشته بچه نیست.»

مونا هشت ماه در سلولی کثیف محبوس بود. او را مکرراً بازجویی و شکنجه کردند. شکنجه‌گرانش هر کاری می‌توانستند انجام دادند تا برای جرایم ساختگی‌ای مانند «اغفال کودکان» و «جاسوسی برای اسرائیل» اعتراف بگیرند. اما موفق نشدند. دوست عزیزم، روحی جهانپور، به‌همراه

مونا و سایر زنان بهائی در زندان شیراز بود. او از معدود کسانی بود که نجات یافت.
روحی درباره‌ی درد وحشتناک فَلَک، شلاق‌زدن به کف پا با کابل، می گوید:

چشم‌بند به چشمم زدند و من را به چیزی مانند تخت بستند و پاهایم را آنجا گذاشتند... بعد از چند ضربه‌ی شلاق، کمی مکث می کردند زیرا می‌دانستند که پاهای ما بی‌حس می‌شود و آنها می‌خواستند که درد را احساس کنیم. آنها مرتباً می گفتند که "اگر دینت را انکار کنی، تو را آزاد می کنیم".»

پس از این شکنجه‌ی طاقت‌فرسا، زنان را در سلول‌هایشان به حال خود رها می کردند، درحالی که پاهایشان متورم و خونین بود و نمی‌توانستند راه بروند. روحی توضیح می‌داد که به زندانبانان گفته بودند این سبعیت باعث تعجیل در رجعت آخرالزمانی امام دوازدهم خواهد شد: «برای اینکه راه برای آمدن او آماده شود، باید از شر همه‌ی شما خلاص شویم. تنها دلیل نیامدن او وجود افراد کثیفی مثل شماست.»
مقامات زندان که نتوانسته بودند با شکنجه اراده‌ی مونا را در هم بشکنند، سعی کردند با استفاده از پدرش او را با خواسته‌های خود همراه کنند. هنگامی که او را در حضور پدرش تهدید به شلاق کردند، مونا با خون‌سردی جواب داد: «من آماده‌ام.» اما پدرش با التماس از او می‌خواست تا هر اطلاعاتی که می‌خواهند به آنها بدهد. او موافقت کرد، مشروط به اینکه بتواند پدرش را در آغوش بگیرد. درحالی که در آغوش پدرش بود و هر دو اشک می‌ریختند، او اعتراف کرد: «من معلم کلاس کودکان بودم.»

تنها «جرم» مونا این بود که جمهوری اسلامی باورهایش را قبول نداشت. قاضی شرعی که از زندانیان بهائی بازجویی می‌کرد، به آنان حق انتخاب داده بود: «اسلام یا اعدام.» با آنان اتمام‌حجت شده بود که یا تغییر دین بدهند یا اعدام شوند. مقامات در آخرین تلاش خود برای تغییردادن نظر مونا، مادرش را دستگیر کردند. قاضی شرع خیلی صریح به او اخطار داده بود که: «شوهر و دخترت را می‌کشیم، تو را زنده می‌گذاریم که در عزای آنها زندگی کنی.» اما هرچه مونا را بیشتر شکنجه کردند و کوشیدند تا از والدینش علیه او استفاده کنند، مونا بر موضع خود پایدار ماند. او که این اندازه درد را تحمل کرده بود، دیگر از مرگ نمی‌ترسید.

در ۱۲ مارس ۱۹۸۳، پدر مونا به‌همراه چند بهائی دیگر در میدان چوگان شیراز اعدام شدند. پایان زندگی آنان در مکانی رقم خورد که روزگاری محل بازی شاهان بود. مونا در سلول خود به یاد آخرین دیدارشان اشک ریخت. در آن دیدار، او که می‌دانست به پایان کار نزدیک شده‌اند، چشمان پدرش را بوسیده بود. او می‌دانست که چه سرنوشتی در انتظار اوست اما مصمم بود که آخرین ساعات عمرش را با شجاعت و متانت بگذراند. مادرش درباره‌ی چند دقیقه‌ای که به آنها فرصت دادند تا برای بار آخر با یکدیگر خداحافظی کنند، چنین می‌گوید:

> کمی راه رفتیم. بعد او ایستاد... به چشمانم نگاه کرد و گفت: «مادر، می‌دانی که می‌خواهند اعدامم کنند؟» ناگهان تمام وجودم آتش گرفت. نمی‌خواستم حرفش را باور کنم. گفتم «نه، دختر عزیزم، آزادت می‌کنند. ازدواج می‌کنی و بچه‌دار می‌شوی. بزرگ‌ترین آرزوی من دیدن فرزندان تو است. نه، حتی فکرش را هم نکن.»

مادر مونا از روی استیصال انکار می‌کرد اما دیگر راهی برای فرار از این واقعیت نبود که دخترش در شُرُف اعدام است. او به یاد می‌آورد که وقتی برای آخرین بار با یکدیگر خداحافظی می‌کردند، چگونه مونا به او آرامش می‌داد: «در برابر روح بزرگش احساس کوچکی می‌کردم، مثل این بود که او مادر بود و من فرزند.»

در عصر ۱۸ ژوئن ۱۹۸۳، رئیس زندان عادل‌آباد نام مونا و نه زن بهائی دیگر را خواند. در تاریکی شب، آنان را در مینی‌بوسی به همان میدان چوگانی بردند که پیش‌تر پدر مونا را در آن اعدام کرده بودند. راننده که از دیدن اتفاقات آن شب حیرت‌زده شده بود، بعدها آنچه را که در آن شب وحشتناک و ننگین روی داده بود، روایت کرد. آن ده زن را یک‌به‌یک اعدام کردند. مونا آخرین نفری بود که به پای چوبه‌ی دار آورده شد. او را مجبور کرده بودند که مرگ دردناک همه‌ی دوستانش را تماشا کند. او را برای ماه‌ها شکنجه کرده بودند. به‌خاطر ازدست‌دادن پدرش رنج وصف‌ناپذیری متحمل شده بود. اکنون، در این آخرین لحظات زندگی، مردان بی‌رحمی که قرار بود به زندگی ارزشمندش پایان دهند او را در معرض توهین‌های شریرانه‌ای قرار داده بودند. هنگامی که طناب دار را بر گردن مونا انداختند، به‌عنوان آخرین اقدام اعتراضی، به مأمور اعدام لبخند زد.

در نخستین ساعات ۱۹ ژوئن ۱۹۸۳، بین ساعت ۴ تا ۵، اجساد بی‌جان این ده زن را به سردخانه‌ی بیمارستان آوردند. همان روز، خانم محمودنژاد برای تعیین هویت دخترش به سردخانه رفت. درحالی‌که او به چهره‌ی زیبای مونا نگاه می‌کرد، امیدوار بود که دخترش بار دیگر چشم‌هایش را باز کند و برای آخرین بار لبخند او را ببیند. همان‌طور که آنجا ایستاده بود، یکی از زندانبانان به او نزدیک شد. او آماده‌ی شنیدن توهین‌های بیشتر بود.

اما در عوض، آن پاسدار که ریش انبوهی داشت به گریه افتاد: «لطفاً ما را ببخشید. ما هیچ اختیاری نداریم... لطفاً من را ببخشید. لطفاً.» او زندانبان را در آغوش کشید و سعی کرد مانند کودکی، آرامش کند.[۳۳]

اطلاع از مصائب مونا، حیرت‌زده و مبهوتم کرد. مدتی طول کشید تا بتوانم اعدام او را باور کنم. من نوجوانی کانادایی بودم که دغدغه‌ام کسب محبوبیت بین دوستان دبیرستانی‌ام بود، درحالی‌که جوانان در ایران به‌خاطر نوشتن یک انشا کشته می‌شدند. هرچه می‌گذشت، نمی‌توانستم بین دغدغه‌های پیش‌پاافتاده‌ام و عظمت آنچه در حال وقوع بود، سازش ایجاد کنم. این خبری گذرا در تلویزیون، واقعه‌ای تأسف‌بار در نقطه‌ای دوردست، قربانی‌ای انتزاعی که قرار بود به‌زودی فراموش شود، نبود. این تجربه‌ای شخصی بود که آسودگی خیالم را بر هم زده بود.

هنگامی که به کانادا رسیدم، روی ابرها بودم. اما اکنون در ورطه‌ی کابوسی تکرارشونده گرفتار شده بودم. ناظری درمانده بودم که شاهد کشته‌شدن عزیزانمان و فروپاشیِ جهانی بودم که روزی می‌شناختمش. وقتی از این جایگاه تبعید به گذشته نگاه می‌کردم، سرشار از خشم و اندوه می‌شدم. دردی فراموش‌ناشدنی بر جانم افتاده بود. مرگ مونا همه‌چیز را تغییر داد. دیگر هرگز نمی‌توانستم همان انسان قبلی باشم.

جست‌وجوی عدالت

فجایع انقلاب اسلامی باعث شده بود با تمام وجودم به‌دنبال پاسخ باشم. می‌خواستم بفهمم چرا جانِ عزیزانمان را گرفته بودند، چرا نمی‌توانستیم شکنجه‌گرانشان را به پای میز محاکمه بکشانیم و چرا سازمان ملل مانع این اتفاقات نشده بود. از همه مهم‌تر، می‌خواستم بدانم با وجود این رنج‌ها

چگونه می‌توانم به زندگی راحت و بی‌دردسرِ خود در غرب ادامه دهم. در جست‌وجوی پاسخی برای این پرسش‌ها از کلاس‌های مدرسه‌ی دولتی هَریسون به دانشکده‌ی حقوق هاروارد کشیده شدم. به‌عنوان فرزند والدینی ایرانی، برای انتخاب شغل سه گزینه داشتم: حقوق، پزشکی یا مایه‌ی بدنامی. اما من نه برای حسن شهرت بورژوایی یا حتی کنجکاوی فکری بلکه در جست‌وجوی عدالت وارد دانشگاه شدم. تحصیل در رشته‌ی حقوق بشر بین‌الملل مرهمی فلسفی بر زخم‌هایم بود.

در هاروارد با افکاری عالی آشنا شدم اما خبری از حس همدلی نبود. با راهنمایانی محترم، متفکرانی برجسته و دانشجویانی بلندپرواز، از جمله جوانی بلندقد و لاغر به نام باراک اوباما، برخورد داشتم. اما کسی از رنج خبر نداشت تا بتواند ایده‌های عالی را با معنایی ژرف‌تر در آمیزد. با ایده‌ی «آخرین یافته‌های پژوهشی» نمی‌توانستم کنار بیایم. فکر می‌کردم تصور اینکه هر نظریه‌ی جدیدی، حکمتی باستانی را از دور خارج می‌کند، ناشی از غروری بیجاست. کوشیدم از جنگ نظری بین دانشکده‌های مختلف سر در بیاورم و به تأثیر پانوشت‌ها بر آینده‌ی بشریت پی ببرم. تمام تلاشم را می‌کردم تا بیاموزم اما ذهنم پر از اصطلاحات احمقانه و غیرقابل‌فهم شده بود.

در یکی از کلاس‌ها، به‌هیچ‌وجه از متن بسیار پست‌مدرنی که مطالعه می‌کردیم سر در نمی‌آوردم. احساس کودن‌بودن داشتم تا اینکه متوجه شدم خود نویسنده هم چیزی را که نوشته بود خیلی درک نمی‌کرد. نبرد مفهومی بین پژوهشگران و تلاش برای پیشی‌گرفتن از رقبا، برایم آشنا بود. من را به یاد خوانش‌ها و تفاسیر ناهم‌ساز علما از قرآن می‌انداخت؛ استعاره‌ها و ساختارهای دستوریِ مبهمی که منجر به دودستگی و اختلاف‌نظر می‌شد.

با خودم فکر کردم جست‌وجوی دانش با جست‌وجوی قدرت تفاوت دارد. روزگاری نوشتن یک جمله‌ی انگلیسی برایم دشوار بود و اکنون در یکی از معتبرترین دانشگاه‌ها، در میان برگزیدگان و در مسیر موفقیت شغلی قرار داشتم. به‌رغم موقعیت رشک‌برانگیزی که داشتم، نمی‌توانستم بین این جهانِ بسته‌ی افراد بسیار موفق و شرایط اندوه‌بار ستمدیدگان پیوندی برقرار کنم. می‌دانستم که پرورش ذهن مهم است اما عقل در برابر عظمت تجربه‌ی حسی، ناتوان بود. دریافتم که مهم‌ترین دانش را تنها در میدان، در میان سنگرهای مبارزات بشری، می‌توان یافت و نه با مشاهداتی که از فاصله‌ی ۳۰ هزار پایی صورت می‌گیرد. ما نه به‌خاطر یک فکر و ایده، بلکه به‌سبب تأثیر عمیق درد و رنج بشری است که در جست‌وجوی عدالتیم.

در سال ۱۹۹۰، در ماه‌های پایانی دوران دانشگاه، مادربزرگ عزیزم، ظهوریه، در تورنتو درحالی‌که خواب بود، درگذشت. او در سال ۱۹۱۰ در روسیه‌ی تزاری به دنیا آمده بود. مادرش، جمالیه، به‌شکلی معجزه‌آسایی از کشتار سال ۱۹۰۳ در یزد جان سالم به در برده بود. ظهوریه که در تبعید به دنیا آمده بود، در جریان تصفیه‌های استالینیستی در دهه‌ی ۱۹۳۰ مجبور به بازگشت به ایران شد و عاقبت انقلاب خمینی در سال ۱۹۷۹ باعث تبعید او به کانادا شد. همان‌طور که در یک روز سرد زمستانی بر سر مزار او ایستاده بودم، به قدرت عظیم مقاومت او، به آرامش و عشق بی‌قیدوشرطش فکر می‌کردم. بر سنگ قبر او مناجاتی حک شده بود که در دوران کودکی‌مان در ایران حفظ کرده بودیم: «شمع را ملاحظه کنید که... قطره قطره حیات خود را می‌بخشد تا شعله‌ی نور برافروزد.»

اکنون در مواجهه با گریزناپذیریِ مرگ، به انتخاب‌هایم در زندگی فکر می‌کردم و اینکه در آخرین لحظات زندگی وقتی به گذشته نگاه کنم،

چه‌چیزی خواهم دید. درباره‌ی معنای آن کلمات تأمل کردم ـــ اینکه مانند شمع، نور ما زمانی تاریکی را روشن می‌کند که خودخواسته بسوزیم. ما در جست‌وجوی آزادی به کانادا آمده بودیم اما در آن لحظه با خودم فکر کردم این مهاجرت چه فایده‌ای خواهد داشت اگر زندگی‌ام را صرف میان‌مایگیِ خودخواهانه کنم، موفقیت را در کسب منزلت و ثروت بدانم و آتش سرکش درونم را نادیده بگیرم. به یاد آخرین خواسته‌ی مونا افتادم؛ اینکه جوانان باید به خدمت عالم انسانی قیام کنند و جهان را به حرکت درآورند.

انتخاب‌هایم کاملاً مشخص بودند: با استفاده از آزادی‌ام به ناظری خاموش تبدیل شوم یا زندگی‌ام را وقف مبارزه در راه عدالت کنم. در آن لحظه متوجه شدم که راه برگشتی وجود ندارد. از خانه، از آن دنیای معصومی که می‌شناختم، بسیار دور شده بودم؛ نمی‌توانستم آنچه را دیده بودم، نادیده بگیرم. هنگامی که کسی شما را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، روح آن فرد، مدت‌ها پس از مرگش، خانه‌ی جدیدی می‌یابد. مونا به جزئی از من تبدیل شده بود. در اعماق وجودم عظمت روح او از فراسوی این جهان راهنمای خاموش من شده بود. برای من مبارزه در راه حقوق بشر، انتخاب یک حرفه نبود بلکه تنها راه برای رسیدن به رستگاری بود.

جمهوری اسلامی ایران تا همین امروز بهائیان را به‌خاطر باورهای دینی‌شان آزار و اذیت می‌کند و درست در همان حال، کارزاری دیپلماتیک برای خاتمه‌دادن به انزوای بین‌المللی به راه انداخته است. در سال ۲۰۱۴ ، سپاه پاسداران گورستان تاریخی‌ای را که جسد مونا و ۹۵۰ بهائی دیگر در آن دفن شده بودند، تخریب کرد. سپاهیان قدرتمند حتی از استخوان‌های او هم هراس دارند.

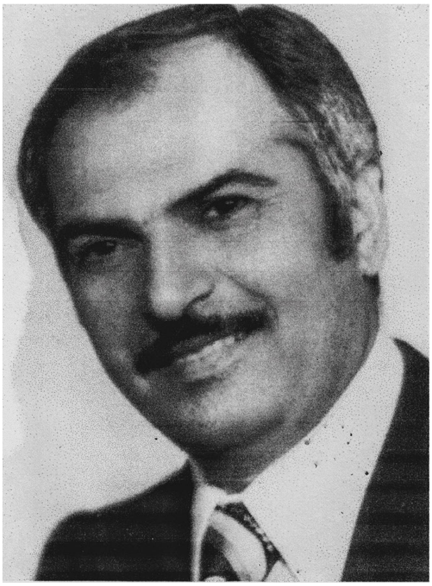
«ای مسافر با مسافر رای زن / زانک پایت لنگ دارد رای‌زن.» مدت‌ها پیش برخلاف میل خودم مجبور به ترک خانه‌ام شدم. این سفر را دوست نداشتم اما دریافتم که چاره‌ای ندارم. سرگردان، زخم‌خورده و متحیر قدم در مسیری شگرف گذاشتم که مرا با خود به مکان‌ها و فضاهایی شگفت‌انگیز برد؛ از قله‌ی رفیع عشق فداکارانه تا ورطه‌ی ظلمانیِ اندوه شدید. اگر بخواهم خاضعانه اندرزی بدهم، خواهم گفت که سرچشمه‌ی هر معرفتی تجربه‌ی حسی است. اگر مکرراً قلبمان بشکند، اگر در زمانی که احساس فقدان می‌کنیم به‌اندازه‌ی کافی صبور باشیم، مقاومت شگفت‌انگیز روح بشری را کشف خواهیم کرد. بدون پذیرش درد، بدون شکست، هرگز نمی‌توان در مسیر حرکت به‌سوی جهانی بهتر قدم گذاشت.

«کمی انگلیسی بلدم.» این کلمات را با دقت در مسیر سرنوشت‌ساز خود از تهران به تورنتو تکرار می‌کردم، درست پیش از آنکه جهان معصومی که روزی می‌شناختمش، برای همیشه فرو بریزد. اکنون انگلیسی را بهتر صحبت می‌کنم. اما این را نیز می‌دانم که اگر خوب گوش کنیم، صدایی را خواهیم شنید که بدون نیاز به کلمات با ما سخن می‌گوید:

می‌دانم که خسته‌ای، اما بیا. راه، همین است.[۳۴]



علیمراد داوودی



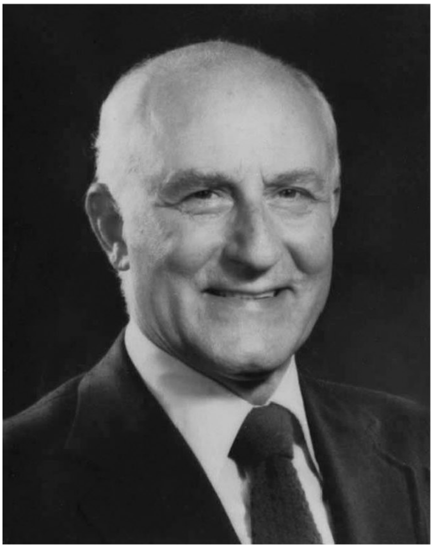
فیروز نعیمی



عکس خانوادگی، تهران ۱۹۷۲



مونا محمودنژاد



کامران صمیمی

[1] Weber, M., *The Vocation Lectures*, “Science as a Vocation”, (Hackett Publishing Company, 2004), p. 56.

[۲] مجمع عمومی سازمان ملل، اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر را در ۱۰ دسامبر ۱۹۴۸ تصویب کرد. برای مطالعه‌ی متن کامل بنگرید به:

UN General Assembly, “Universal Declaration of Human Rights,” General Assembly Resolution 217 (III), part A, 1948.

[3] Gibbon, E.,*The Historyof the Decline and Fall of the Roman Empire*, vol. 1 (London: Strahan & Cadell, 1776).

[٤] **کوروش‌نامه**، اثر گزنفون آتنی در ۳۷۰ ق.م است. این کتاب زندگی‌نامه‌ی تقریباً خیالی کوروش کبیر، شاه ایران و بنیان‌گذار سلسله‌ی هخامنشی (۵۵۰- ۳۳۰ ق.م) است.

[۵] **عزرا** ۱:۱ و ۱:۲.

[٦] این قرارداد، مشهور به توافق‌نامه‌ی ۵۰/۵۰، در ۳۰ دسامبر ۱۹۵۰، بین آرامکو و حکومت عربستان سعودی منعقد شد و سهم برابر از عایدات نفتی را در خاورمیانه به یک رویه مبدل کرد.

[7] Sam Sasan Shoamanesh, “Iran’s George Washington: Remembering and Preserving the Legacy of 1953,” MIT International Review, 2009 online exclusive, http://web.mit.edu/mitir/2009/online/mossadegh.htm.

[8] *Time*, January 7, 1952, http://content.time.com/time/covers/0,16641,19520107,00.html.

[۹] پس از آنکه کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل اعدام‌های جمعی در ایرانِ تحت حکومت دینی تمامیت‌خواه خمینی را محکوم کرد، سعید رجایی خراسانی، نماینده‌ی ایران در سازمان ملل، در سال ۱۹۸۱ دیدگاه جمهوری اسلامی را درباره‌ی اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر اعلام کرد.

[۱۰] برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی تعالیم بهاءالله بنگرید به:

/https://www.bahai.org/fa/library/authoritative-texts/bahaullah

[۱۱] این نقل‌قول برگرفته از **کلمات مکنونه**، اثر بهاءالله، است. این اثر شامل عبارت‌های کوتاهی است که به زبان فارسی و عربی در سال‌های ۱۸۵۷ و ۱۸۵۸ در خلال تبعید بهاءالله به بغداد نازل شده است.

https://www.bahai.org/fa/library/authoritative-texts/bahaullah/hidden-words/

[۱۲] (علم نقطه‌ای است و جاهلان اسباب کثرت آن شده‌اند.) این حدیث از **هفت وادی**، یکی از آثار بهاءالله، نقل شده است که مراحل سیر سالک به‌سوی وحدت با حق را شرح می‌دهد.

https://www.bahai.org/fa/library/authoritative-texts/bahaullah/seven-valleys-four-valleys/

[۱۳] عبدالبهاء، **مکاتیب عبدالبهاء**، جلد ۳، ص ۳۳۳.

https://reference.bahai.org/fa/t/ab/MA3/ma3-333.html#pg333

[۱۴] خمینی در یک از سخنرانی‌های خود برای مردم قم در ۳ ژوئن ۱۹۶۳، مخالفت خود را با برابری زن و مرد اعلام کرد. بنگرید به:

Maryam Dadgar, “Shi’ite Clerics and the ‘Problem’ of Baha’ism,” Iran Press Watch, August 26, 2015, http://iranpresswatch.org/post/12856/shiite-clerics-and-the-problem-of-bahaism/

[15] George Curzon, Persia and the Persian Question (London: Longmans, Green, & Co., 1892), 499–502.

[۱۶] عبدالبهاء، **مکاتیب عبدالبهاء**، جلد ۳، صص ۱۲۲ ـ ۱۴۶.

[17] “What are the Iranians Dreaming About?” Le Nouvel Observateur, October 16–22, 1978; Janet Afary and Kevin B. Anderson, *Foucault and the Iranian Revolution: Gender and the Seduction of Islamism* (Chicago: University of Chicago Press, 2005), 203–9.

[18] https://www.bbc.com/persian/iran/2016/06/160601_kf_khomeini_carter_kennedy

[۱۹] در دوران جنگ سرد تصور می‌شد «هلال بحران» آخرین منطقه‌ی «جهان آزاد» است که در جوار شوروی قرار دارد. این منطقه شامل شبه‌قاره‌ی هند در سمت شرق بود و تا شاخ آفریقا در غرب گسترش داشت.

George Lenczowski, “The Arc of Crisis: Its Central Sector,” Foreign Affairs, Spring 1979, http://www.foreignaffairs.com/articles/russian-federation/1979-03-01/arc-crisis-its-central-sector

[20] William Shakespeare, *Macbeth*, act 1, scene 7, lines 5–10.

[۲۱] صادق خلخالی، **خاطرات آیت‌الله خلخالی**، نشر **سایه‌گستر**، تهران: ۱۳۸۵.

[22] Shaul Bakhash, *The Reign of the Ayatollahs: Iran and the Islamic Revolution*) New York :Basic Books ,1984 ,(62.

[23] Steven O’Hern, *Iran’s Revolutionary Guard: The Threat That Grows While America Sleeps* (Washington: Potomac Books, 2012), 19.

[24] David Hirst, *Beware of Small States: Lebanon, Battleground of the Middle East* (London: Faber & Faber, 2010), 178–79.

[۲۵] کودک سیزده‌ساله‌ای که خود را زیر تانک دشمن انداخت، محمدحسین فهمیده نام داشت:

Joyce Davis ,*Martyrs: Innocence, Vengeance, and Despair in the Middle East* (New York: Palgrave Macmillan, 2003), 49.

[26] Ervand Abrahamian*,* *A History of Modern Iran* (New York: Cambridge University Press, 2008), 181.

[27] *Deadly Fatwa: Iran's 1988 Prison Massacre* (New Haven, CT: Iran Human Rights Documentation Center, 2009), http://www.iranhrdc.org/english/publications/reports/3158-deadlyfatwa-iran-s-1988-prison-massacre.html.

[28] Eliz Sanasarian, *Religious Minorities in Iran* (Cambridge: Cambridge University Press, 2000), 30.

[۲۹] توجیه مقامات رسمی ایران برای کشتن بهائیان سرشناس برگرفته از حکم ژینوس نعمت محمودی است که در ۲۷ دسامبر ۱۹۸۱ به جاسوسی محکوم شده بود. در رابطه با این حکم بنگرید به:

https://www.iranrights.org/fa/memorial/story/-4018/jinus-nimat-mahmudi

[30] Benjamin Whitaker, "Revised and Updated Report on the Prevention and Punishment of the Crime of Genocide,"UN Economic and Social Council Commission on Human Rights,

Sub-Commission on Prevention of Discrimination and Protection of Minorities, E/CN.4/Sub.2/1985/6, July 2, 1985, http://www.preventgenocide.org/prevent/UNdocs/whitaker/.

[۳۱] داستان فیروز نعیمی برگرفته از خاطرات خانوادگی است. برای مطالعه‌ی وصیت‌نامه‌ی او بنگرید به:

https://iranwire.com/fa/citizen-rights/1275

[۳۲] برای روایت اعدام بهائیان همدان بنگرید به:

http://iranpresswatch.org/post/10792/execution-of-the-bahais-of-hamadan-zhi-/nouss-memories-of-the-seven-martyrs

[۳۳] بخش اعظم روایت مونا برگرفته از خاطرات علیا روحی‌زادگان، از بازماندگان بهائیان اعدامی شیراز، در کتابش با عنوان **داستان علیا** است. همچنین بنگرید به:

Community Under Siege: The Ordeal of the Bahá'ís of Shiraz, (New Haven, CT: Iran Human Rights Documentation Center, 2007), http://www.iranhrdc.org/english/publications/reports/3151-communityunder-siege%3A-the-ordeal-of-the-baha%E2%80%99is-of-shiraz.html.

[۳٤] این نقل‌قول منسوب به مولوی برگرفته از این اثر است:

Rumi: The Book of Love, ed. and trans. Coleman Barks, (New York: HarperCollins, 2000), 8.

۲
در جست‌وجوی عدالت جهانی

محاکمه و رنج

«عالی‌جناب، مجبور به انجام آن کار بودم.» دادگاه در سکوتی سهمگین فرورفت. تمام چشم‌ها به متهم دوخته شده بود و منتظر کلمات بعدی‌اش بودند. «اگر امتناع کرده بودم، من هم به‌همراه قربانیان کشته می‌شدم.» من ترجمه‌ی انگلیسی شهادت او را با دو ثانیه تأخیر از گوشی می‌شنیدم. زبان صربی ــ کرواتی او را متوجه نمی‌شدم اما به‌محض اینکه اشک‌هایش سرازیر شد، دیگر به زبان متعالیِ اندوهِ تسلی‌ناپذیر سخن می‌گفت: «ناراحتی من برای خودم نیست، من به‌خاطر همسرم و پسرم ناراحتم که در آن زمان نُه ماه داشت.»[1]

این اتفاق در جریان محاکمه‌ای تاریخی در دادگاه لاهه غیرمنتظره بود. انتظار دیدن اشک‌هایش را نداشتم. اعتراف و ندامت او با برداشت مانوی من از درست و نادرست هم‌خوانی نداشت. با ابهام اخلاقیِ تشویش‌برانگیزی مواجه بودم، آن‌هم در جایی که اصولاً باید فارغ از هرگونه ابهام باشد. متهم، دراژن اردموویچ، به‌علت کشتار ۱۲۰۰ فرد بی‌گناه در بوسنی پس از سقوط سربرنیتسا در ژوئیه‌ی ۱۹۹۵ محاکمه می‌شد. من، جوانی آرمان‌خواه و در مقام دادستان سازمان ملل، در سوی دیگر دادگاه قرار داشتم و او را به ارتکاب جنایت علیه بشریت متهم کرده بودم اما به‌جای آنکه آکنده از خشمی موجه باشم، برای او احساس تأسف می‌کردم.

در سال ۱۹۴۶، پس از پایان جنگ و به‌دنبال برگزاری دادگاه نازی‌ها، دادگاه نورنبرگ اعلام کرد: «این انسان‌ها هستند که علیه قانون بین‌الملل مرتکب جنایت می‌شوند و نه نهادهایی انتزاعی و تنها با مجازات افرادی که مرتکب این جنایات شده‌اند مفاد قانون بین‌الملل به اجرا درمی‌آید.» مفهوم حقوق بشر، مفهوم حاکمیت قانون با مصونیت کیفریِ ظالمان هم‌خوانی ندارد. بدیهی است که کشتارجمعی نمی‌تواند بدون مجازات بماند. بااین‌حال، در بخش عمده‌ی تاریخ دوران مدرن، عدالت جهانی آرزویی دست‌نیافتنی بوده است که یا کلاً نادیده گرفته شده یا به‌صورت دل‌بخواهی و در محدوده‌ی واقعیت‌های سیاسی به اجرا درآمده است. سیاستِ مجموع ـ صفرِ جنگ سرد باعث شد که رویه‌ی قضاییِ دادگاه نورنبرگ گسترش پیدا نکند.[۲] تا زمانی که عاملان جنایات در سوی درست مرز ایدئولوژیک ایستاده بودند، اعمال آنها نادیده گرفته یا حتی تشویق می‌شد.

در سال ۱۹۹۱، در میانه‌ی شادمانی دوران پساجنگِ سرد به‌دنبال فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، وحشتِ جنگ‌های یوگسلاو و شبح «پاک‌سازی

قومی» و نسل کشی اروپا را فرا گرفت. این فرصتی استثنایی برای ازسرگرفتن تلاش‌ها به‌منظور دست‌یافتن به عدالت جهانی بود. در سال ۱۹۹۳، شورای امنیت سازمان ملل، دیوان بین‌المللی کیفری یوگسلاوی سابق (ICTY) را ایجاد کرد تا عاملان جرایم جنگی و جنایت علیه بشریت را تحت‌تعقیب قرار دهد. این نخستین بار در تاریخ سازمان ملل بود که کشوری مستقل به‌خاطر جنایت‌هایش به پای میز محاکمه آورده می‌شد. در سال ۱۹۹۴، پس از کشتار وحشتناک حدود ۱ میلیون نفر در رواندا، سازمان ملل دادگاه ویژه‌ی دیگری به نام دیوان بین‌المللی کیفری برای رواندا (ICTR) ایجاد کرد تا عاملان نسل کشی را تحت پیگرد قرار دهد. در سال ۱۹۹۸ این موفقیت‌ها راه را برای تأسیس دیوان کیفری بین‌المللی (ICC) بر مبنای معاهده‌ی رم هموار کرد. پس از نیم‌قرن، آرمان دادگاه نورنبرگ مبنی بر مسئولیت فردی پس از مدت‌ها انتظار تحقق یافت. این آغازی بر پایان فرهنگ مصونیت کیفری بود که سبب شده بود تا نسل کشی برای مدت‌های طولانی تحمل شود. اما مانند هر سیر تاریخی دیگری، بین رؤیا و واقعیتِ عدالت کیفری فاصله‌ی بسیاری وجود داشت.

در سال ۱۹۹۰، اندکی پیش از شروع جنگ‌های یوگسلاو، از دانشکده‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شدم. درحالی که می کوشیدم با زخم‌هایی که رژیم جنایت کار ایران به خانواده‌ام وارد کرده بود کنار بیایم، می‌خواستم بدانم که قانون بین‌الملل چگونه می‌تواند به کسانی که از بی‌عدالتی رنج می‌برند، کمک کند. در پایان‌نامه‌ام با خوش خیالی درباره‌ی اجرای حقوق بشر توسط دادگاه‌های بین‌المللی نوشته بودم. درحالی که هم کلاسی‌هایم مترصد بودند تا در وال‌استریت به ثروت کلانی دست بیابند، من درباره‌ی اجرای عدالت در حق «آدم‌های بد» خیال‌پردازی می کردم، آن‌هم در زمانه‌ای که دادگاه‌های

جرایم جنگی رؤیایی دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. اما قرار بود که برخلاف کلیه‌ی پیش‌بینی‌ها، این رؤیای باورنکردنی تحقق بیابد. در تجربه‌ای تاریخی که قرار بود حقوق بین‌الملل را به‌شکلی بنیادین متحول کند، من به‌عنوان یکی از نخستین دادستان‌های سازمان ملل در دادگاه لاهه حضور یافتم. بسته به اینکه یک دهه پرداختن به گورهای جمعی در ابتدای فعالیت کاری را چگونه ارزیابی کنیم، می‌توان گفت که خوش‌شانس یا بدشانس بودم.

در آن دوران، روایت پیروزمندانه‌ی برقراری عدالت و جبران خطاها در دادگاه توجه‌ها را به خود معطوف کرده بود. من را به جلسات و سخنرانی‌های متعددی دعوت می‌کردند. ستاره‌ای نوظهور در موشکافی‌های حقوقی بودم. بااین‌حال، هنگامی که در میزگردهای معتبر در هتل‌های پنج‌ستاره درباره‌ی تشریفات منظم فرایندهای حقوقی بحث می‌کردم، احساسم این بود که بین ایده‌ی عدالت جهانی و واقعیت‌های ناخوشایندی که دلالت بر آن داشت، گسست ژرفی وجود دارد. مجازات کسی به‌خاطر نسل‌کشی دقیقاً چه معنایی داشت؟

اردموویچ در بعدازظهر ۱۱ ژوئیه با شرارت مطلق مواجه شد. در آن روز، ژنرال بدنام صرب‌های بوسنی، راتکو ملادیچ، فاتحانه قدم به خیابان‌های سربرنیتسا گذاشت. پس از روزها شلیک بی‌وقفه‌ی توپ‌خانه، این شهرِ تحت محاصره به دست نیروهای نظامی افتاد. حمله‌ی جنایت‌بار به مردم عادی دهن‌کجی به سازمان ملل بود که آن شهر را برای هزاران مسلمان بوسنیایی آواره‌ای که در آن پناه گرفته بودند، «منطقه‌ای امن» اعلام کرده بود. آنان قربانیِ «پاک‌سازی قومی» بودند؛ حُسن تعبیری مشمئزکننده برای فجایع قوم‌مدارانه‌ای که در بحبوحه‌ی انحلال یوگسلاویِ چندقومیتی روی داده بود.

رئیس جمهور صرب‌های بوسنی، رادوان کاراجیچ، به ارتش دستور داده بود تا «برای ساکنان سربرنیتسا شرایط تحمل ناپذیرِ ناامنیِ کامل به وجود آورند، به‌طوری که هیچ امیدی برای بقا یا زندگی نداشته باشند».[۳] او موفق شد. بمباران بی‌رحمانه و گرسنگی طولانی برای آوارگان فراتر از طاقت بشری بود. بیمارستان کوچک شهر مملو از کشته‌شدگان و مجروحان بود که از درد فریاد می‌کشیدند و گریه می‌کردند. کودکان مجروح، با زخم‌هایِ هولناکِ ناشی از اصابت ترکش و دست‌وپاهایی قطع‌شده، و مادرانی مستأصل که بر روی زمینِ کثیف وضع حمل می‌کردند، در کنار هم قرار داشتند. پزشکان معدود بیمارستان در غیاب امکانات و دارو، هرچه در توانشان بود انجام می‌دادند. ناگهان گلوله‌ی توپی پنجره‌ی بیمارستان را منفجر کرد. خبر رسید که سربازان وارد شهر شده‌اند.

هراسان و مستأصل، چندهزار نفر به محدوده‌ی تحت کنترل سازمان ملل در روستای بوتوچاری گریختند. نیروهای محافظ صلح هلندی آخرین پناهگاه آنان بودند. آنها روزهای متوالی در گرمای جانکاه تابستان بدون آب و غذا مانده بودند. حتی کسانی که آن‌قدر خوش‌شانس بودند که بتوانند از بمباران جان سالم به در ببرند، به‌علت ازدست‌رفتن آب بدن و سوءتغذیه بی‌رمق بودند. جمعیت وحشت‌زده به داخل محوطه هجوم بردند و کسانی که ضعیف‌تر بودند، زیر دست‌وپا ماندند. برخی کودکان خود را به سربازان سازمان ملل سپردند و با التماس از آنان می‌خواستند تا از عزیزانشان محافظت کنند. شایعاتی وجود داشت مبنی بر اینکه در مذاکرات صلح سازمان ملل که در ژنو در جریان بود، دیپلمات‌ها سرنوشت آنان را تعیین کرده بودند: برای تضمین توافق‌نامه‌ی صلح، سربرنیتسا می‌تواند قربانی

شود و اکنون این مردم نگون‌بخت قربانیِ پیامدهای تصمیم کسانی شده بودند که در امور بشری اختیار مطلق داشتند.

روز بعد، ژنرال ملادیچ به‌همراه فیلم‌برداران به بوتوچاری آمد. از او درحالی‌که لبخند بر لب داشت و به کودکان شیرینی می‌داد، فیلم گرفتند. او به مردم جهان اطمینان داد که دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. اواخر همان روز، سربازان شروع به جداکردن مردان از میان جمعیت وحشت‌زده کردند. در تمام طول شب، صدای فریاد و شلیک گلوله به گوش می‌رسید. یکی از شاهدان می‌گوید که سه برادر را ــ دو نوجوان و یک کودک ــ با خود بردند. مدتی بعد مادرشان آنان را یافت، درحالی‌که گلویشان بریده شده بود. در روزهای بعد، کشتار پراکنده شکلی نظام‌مند به خود گرفت. در ۱۶ ژوئیه‌ی ۱۹۹۵ ، واحد نظامی اردموویچ، گروه دهم خراب‌کاری وابسته به ارتش صرب‌های بوسنی را برای مأموریتی نامشخص به مزرعه‌ی برانژو در نزدیکی روستای پیلیکا، واقع در شمال سربرنیتسا، اعزام می‌کنند. به آنان گفته شده بود که در آنجا منتظر دستورات بمانند. طی ساعات بعد، اتوبوس‌هایی مملو از زندانیان مسلمان، درحالی‌که چشم‌بند داشتند و دست‌هایشان از پشت بسته شده بود، از راه رسیدند. آنان را گروه‌گروه به مرتعی می‌بردند و به آنها شلیک می‌کردند.

ابتدا اردموویچ از صدور فرمان کشتن زندانیان سر باز زد. فرمانده‌ی مافوق او گزینه‌ای پیش رویش گذاشت: «اگر دلت به حالشان می‌سوزد... تو هم کنارشان بایست تا تو را هم بکشیم.»[۴] مرد جوان که فرزندی شیرخوار داشت، از قوم کروات بود و با زنی صرب ازدواج کرده بود. او نمی‌خواست در این جنگ قومیتی وحشیانه نقشی داشته باشد. اما از بد حادثه در این وضعیت گرفتار شده بود.

بنا بر تخمین‌ها، در ژوئیه‌ی ۱۹۹۵ و پس از سقوط سربرنیتسا، ۷هزار نفر اعدام شدند. این نخستین نسل‌کشی در خاک اروپا پس از جنگ جهانی دوم بود. دادگاه سازمان ملل در جریان دادرسی خود شرحی از «صحنه‌های سبعیت غیرقابل‌تصور» به دست داد: مردانی که زنده‌به‌گور شده بودند، کودکانی که در برابر مادرانشان کشته شده بودند و گورهای دسته‌جمعی که اجساد را بدون اجرای هیچ مراسمی در آنها ریخته بودند. به‌گفته‌ی قاضی مصری، فؤاد ریاض، آنچه توصیف می‌شد، «حقیقتاً صحنه‌هایی از جهنم بود که بر تاریک‌ترین اوراق تاریخ بشر نقش بسته بود».[۵] هنگامی که به اردموویچ در جایگاه متهم نگاه می‌کردم، با خودم می‌گفتم آیا این محاکمه‌ی تاریخی ـ نخستین محاکمه‌ی جنایت‌های جنگی پس از دادگاه نورنبرگ ـ پیروزی‌ای اخلاقی است یا مراسمی بیهوده؟

شر به‌قدری فراگیر و غیرقابل‌درک بود که نمی‌شد آن را به محدوده‌ی فرایندهای قضایی تقلیل داد. آیا پس از نسل‌کشی امکان اجرای عدالت وجود دارد؟ یا شناعت آن چنان زیاد بود که هیچ مجازاتی برایش کافی نبود؟ اگر قرار باشد کسانی به پای میز محاکمه کشانده شوند، آن افراد تنها باید توطئه‌گرانی مثل کاراجیچ و ملادیچ باشند که دستور قتل داده‌اند یا اینکه باید به‌دنبال افراد کم‌اهمیت‌تری مانند اردموویچ که مجری فرامین بودند نیز رفت؟

اینکه امروز می‌توانیم چنین پرسش‌هایی را مطرح کنیم، خود نوعی امتیاز محسوب می‌شود زیرا محاکمه‌ی رهبران به‌خاطر فجایع جمعی ـ هر اندازه که در عمل محدود و گزینشی باشد ـ دیگر نوعی رؤیاپردازی آرمان‌شهرگرایانه به‌شمار نمی‌رود. جنگ‌های یوگسلاو فرصتی منحصربه‌فرد برای واقعیت‌بخشیدن به آرمان عدالت جهانی بود. راه را برای دیوان کیفریِ

بین‌المللی گشود؛ نهادی ضعیف در حاشیه‌ی واقعیت‌های سیاسی که بااین‌حال به‌شکلی بی‌سابقه فرهنگ مصونیت کیفری را به چالش می‌کشد؛ فرهنگی که برای مدت‌ها غلبه داشته است. این مفهوم جدید از مشروعیت نهادی بین‌المللی با پذیرش سهل‌انگارانه‌ی فجایع در بخش اعظم تاریخ در تعارض قرار داشت. برای مدتی طولانی، کشتار و به‌بردگی گرفتن مردم کشورهای مغلوب حق طبیعی فاتحان به حساب می‌آمد. نباید از تبدیل توحش آیینی به جنایتی بین‌المللی ساده گذشت. این تحول، حماسه‌ی دفاع از بشریت در ظلمات ناامیدی بود.

قانون بشردوستانه

مواجهه‌ی مدرن بین جنگ و انسانیت به‌شکلی غیرمنتظره در ۲۴ ژوئن ۱۸۵۹ آغاز شد. در عصر آن روز، تاجری سوئیسی به نام آنری دونان وارد شهر سولفرینو در پادشاهی لومباردی شد. هدف او ملاقات با امپراتور فرانسه، ناپلئون سوم، بود تا با او درباره‌ی منافع تجاری‌اش در مستعمره‌ی الجزایر گفت‌وگو کند. ناپلئون در همان نزدیکی به‌تازگی نبردی بزرگ را با ارتش امپراتوری اتریش، فرانس ژوزف اول، به پایان برده بود. دونان در میان جسدهای پرشماری که در میدان نبرد پراکنده بودند، هزاران سرباز زخمی را دید که بدون هیچ مراقبت پزشکی به حال خود رها شده بودند و با درد جان می‌دادند. او که از دیدن این صحنه حیرت‌زده و ناراحت شده بود، زنان محلی را سازمان‌دهی کرد تا در بیمارستانی موقتی زخمی‌ها را مداوا کنند. حساسیت اخلاقی این مرد سوئیسی محصول جامعه‌ی بورژوایی اروپا در قرن نوزدهم بود. اگر او در دوران پیشامدرن زندگی می‌کرد، واقعیت‌های زندگی روزانه ــ که کثیف، زمخت و سبعانه بودند ــ از حس همدلی او با

سربازان مجروح می‌کاست. در سال ۱۸۶۳ ، تلاش‌های بشردوستانه‌ی این تاجر منجر به شکل‌گیری کمیته‌ی بین‌المللیِ صلیب سرخ برای حفاظت از قربانیان جنگ شد.

در همان سال، در خلال جنگ داخلی آمریکا، آبراهام لینکلن ضوابط لایبر را در رابطه با قوانین جنگ صادر کرد. نویسنده‌ی این ضوابط، مهاجری آلمانی–آمریکایی به نام فرانسیس لایبر بود، سرباز پیشین پروس که در نبرد واترلو مجروح شده بود. او ساکن کارولینای جنوبی و از نزدیک شاهد فجایع برده‌داری بود. هنگامی که جنگ داخلی آغاز شد به‌جای همراهی با جنوب، به‌همراه دو پسرش به ارتش (ضدبرده‌داری) اتحادیه پیوست؛ فرزند دیگرش در جنگ به ایالات مؤتلفه پیوست و کشته شد. او شاهد همان جنگ‌های ناپلئونی‌ای بود که تحت‌تأثیر آنها دونان صلیب سرخ را تأسیس کرد. لایبر، به‌عنوان فیلسوف–سرباز، به اهمیت رعایت حداقل ملاک‌های بشردوستانه واقف بود. در سال ۱۸۶۱ او در دانشگاه کلمبیا در نیویورک سخنرانی‌های تأثیرگذاری درباره‌ی «قوانین و روال‌های جنگ» ایراد کرد. در سال ۱۸۶۳ ، این سخنرانی‌ها مبنایی شد برای تنظیم «دستورالعمل‌هایی برای اداره‌ی ارتش‌های ایالات متحده در میدان نبرد». مقیاس بی‌سابقه‌ی جنگ‌های ناپلئونی و احساسات بشردوستانه‌ی جامعه‌ی مدرن به ایجاد محدودیت‌های قانونی برای جنگ انجامید.

هدف از این قانون بشردوستانه آن بود که به خشونت سازمان‌یافته که ذاتاً غیرانسانی بود، جنبه‌ای انسانی بدهد. در سال ۱۸۹۹ همان‌طور که به پایان قرن پرتلاطم نوزدهم نزدیک می‌شدیم، نقطه‌ی عطفی در این جنبش نوپا پدید آمد. تزار نیکلای دوم روسیه که نگران تأثیرات جنگ‌های ناپلئونی بر قلمرو خود بود، کنفرانس صلحی در لاهه به‌میزبانیِ ملکه ویلهلمینای هلند

ترتیب داد. قدرت‌های اروپایی درخواست آرمان‌خواهانه‌ی او را برای خلع سلاح، ترفندی برای کاهش بار مالی فلج‌کننده‌ی مسابقه‌ی تسلیحاتی بر خاندان رومانف تلقی کردند. ویلهلم دوم، قیصر آلمان، با تمسخر اعلام کرد که با «کمدی کنفرانس صلح» همراهی خواهد کرد اما «هنگام رقص والس، خنجرم را از خودم جدا نخواهم کرد».[۶]

گردهمایی بی‌سابقه‌ی رهبران جهان منجر به برقراری صلح نشد. اما نمایندگان تام‌الاختیار با الهام از قواعد لایبر به‌اتفاق آرا، «کنوانسیون لاهه درباره‌ی قوانین و رسوم جنگ زمینی» را تصویب کردند. این کنوانسیون، نخستین معاهده‌ی فراگیر بشردوستانه و پیش‌درآمدی بر کنوانسیون ژنو در سال ۱۹۴۹ بود. بیانیه‌ی دیگری نیز صادر شد مبنی بر «ممنوعیت پرتاب گلوله و مواد منفجره از بالن». این بیانیه سال بعد رد شد زیرا مشخص شد که جنگ هوایی قابلیت نظامی فراوانی دارد.

بنا بر معیارهای آن زمان، ظهور این اصول انسان‌دوستانه نشان‌دهنده‌ی پیشرفتی بی‌سابقه در جهت حاکمیت حقوق بین‌الملل بود. اما ابزاری برای اِعمال قضایی آنها وجود نداشت. بشریت باید فجایع بیشتری را تجربه می‌کرد تا ایده‌ی یک دادگاه جنایی بین‌المللی مجال بروز پیدا کند.

در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ بشریت با بداقبالی مواجه شد. در آن روز، قبل از ساعت ۱۰ صبح، آرشیدوک اتریش، فرانتس فردیناند، و همسرش، دوشس سوفی، با قطار وارد سارایوو شدند. در آن زمان بوسنی و هرزگوین که در سال ۱۸۷۸ از عثمانی جدا شده بود، یکی از ایالت‌های امپراتوری هابسبورگ محسوب می‌شد. ملی‌گرایان یوگسلاو، افرادی مانند گاوریلو پرنسیپ، کارزاری خشونت‌آمیز برای استقلال به راه انداخته بودند. آنان می‌خواستند تمام اسلاوهای جنوب را با پادشاهی صربستان متحد کنند.

۲۸ ژوئن برای ملی‌گرایان صرب روز غم‌انگیزی بود: روز ویتوس قدیس که در آن روز کشتار شاهزاده لازار قدیس و سایر شهدای صرب توسط عثمانیان در سال ۱۳۸۹ را گرامی می‌داشتند. این زوج سلطنتی یک ساعت پس از ورود به سارایوو و هنگام خروج از مراسم رسمی استقبال به‌دست پرنسیپ به قتل رسیدند و به‌این‌ترتیب، زنجیره‌ای از حوادث رخ داد که سرانجام به جنگ جهانی اول انجامید؛ نزاعی جهانی که حتی از جنگ‌های ناپلئونی فاجعه‌بارتر بود.

قیصر ویلهلم دوم، کسی که در سال ۱۸۹۹ کنفرانس صلح لاهه را مسخره کرده بود، از چهره‌های اصلی این جنگ بود. او جانب قدرت‌های مرکزی و امپراتوری اتریش را گرفت. فاجعه‌ای که پیش آمده بود، قرار نبود به نفع او تمام شود. در ۹ نوامبر ۱۹۱۸ ، پس از چهار سال نزاع فاجعه‌آمیز، او در شهر تفریحی اسپا در بلژیک، از متفقین شکست نظامی خورد و در همان حال با شورشی انقلابی در کشورش مواجه شد. وی مجبور به کناره‌گیری از سلطنت شد و به هلند، که در طول جنگ بی‌طرفی خود را حفظ کرده بود، گریخت. اما کشورهایی که با او می‌جنگیدند هنوز کارهای ناتمامی داشتند. معاهده‌ی ورسای در سال ۱۹۱۹ ، ضمن پایان‌دادن به جنگ با آلمان، خواهان محاکمه‌ی امپراتور در دادگاهی بین‌المللی به‌خاطر «تخطی عظیم از اخلاقیات بین‌المللی و زیرپا گذاشتن حرمت معاهدات» بود.[۷] اینکه در توافق‌نامه‌ی صلح، طرف پیروز خواستار اجرای عدالت شود، امر بی‌سابقه‌ای بود: این مفهوم که عدالت کیفری باید در حق طرف مغلوب اجرا شود، اکنون وارد تخیل سیاسی جامعه‌ی بین‌الملل شده بود. اما این خواسته درعمل محقق نشد. ویلهلمینا، ملکه‌ی هلند، با توسل به حق پناهندگی سیاسی، مانع از استرداد او شد. ویلهلم که از مخمصه‌ی محاکمه نجات یافته بود، امید

داشت که حزب نازی تاج‌وتخت را به خاندان هوهِنتسولورن بازگرداند. اما هیتلر که در جنگ جهانی اول در ارتش شکست‌خورده‌ی آلمان خدمت کرده بود، نسبت به امپراتور معزول احساسی جز تحقیر نداشت. ویلهلم در ۴ ژوئن ۱۹۴۱، درحالی‌که در هلندِ تحت اشغال نازی‌ها در تبعید به سر می‌برد، درگذشت. او از اینکه می‌دید فرزندان خودش از کشتار یهودیان حمایت می‌کنند، احساس شرم می‌کرد. ملکه ویلهلمینا که مانع از استرداد او شده بود، اینک خود در تبعید بود و در لندن به سر می‌برد و فرزندانش در جایی دورتر، در اوتاوا، بودند. چیزی نگذشت که سبعیت بی‌بدیل در خلال جنگ جهانی دوم نقطه‌ی عطفی در تاریخ عدالت بین‌الملل پدید آورد.

عدالت در نورنبرگ

در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۳، همان زمان که متفقین در حال پیشروی به‌سمت نیروهای نازی بودند، ژوزف استالین، رهبر شوروی، در ضیافت شامی در تهران میزبان نخست‌وزیر بریتانیا، وینستون چرچیل، و رئیس‌جمهور آمریکا، فرانکلین روزولت، بود. این رهبران قدرتمند، درحالی‌که مشغول صرف شام شاهانه‌ای بودند، ضمن گفت‌وگوهای خود به این موضوع پرداختند که پس از جنگ با آلمان چه باید کرد. چنان‌که انتظار می‌رفت، استالین پیشنهاد کرد که ۵۰ هزار تن از افسران عالی‌رتبه‌ی آلمان کشته شوند. چرچیل اما محتاط‌تر بود: او موافق اعدام سریع هیتلر و رهبران عالی‌رتبه‌ی نازی بود. در سال ۱۹۴۵، رئیس‌جمهور آمریکا، هری ترومن، متفقین را قانع کرد که رهبران نازی را به‌جای اعدام سریع در دادگاهی نظامی در نورنبرگ محاکمه کنند.

در محاکمه‌های نورنبرگ، بدنام‌ترین رهبران نازی حضور نداشتند. هیتلر،

هاینریش هیملر و جوزف گوبلز پیش از امضای کیفرخواست، خودکشی کردند. آنان‌که غرورشان به ذلت تبدیل شده بود، با مجازات خود به‌دست خودشان توانستند از چنگ عدالت بگریزند. در این محاکمه‌ها، برجسته‌ترین متهم، هرمان گورینگ بود که از نظر نظامی تنها یک درجه پایین‌تر از هیتلر بود. او به زندانی شماره‌ی یک مشهور بود. به‌عنوان ارشدترین مقام رسمی آلمان، تصور او این بود که می‌تواند با متفقین وارد مذاکره شود. اما اکنون زندانی بود و به‌خاطر جرایم وحشیانه‌اش محاکمه می‌شد. گورینگ شخصیتی فرهمند بود و از اعمال خود پشیمان نبود. او برای توجیه رفتار خود به وطن‌دوستیِ آلمانی متوسل شد و سرسختانه از هیتلر و رایش دفاع کرد. در ۱ اکتبر ۱۹۴۶ دادگاه او را به مرگ محکوم کرد. او که روزگاری فردی خون‌سرد و بی‌اعتنا بود، اکنون‌که با واقعیت سرنوشت خود مواجه شده بود، در سلولش از ترس به خود می‌لرزید. در ۱۴ اکتبر ۱۹۴۶ ، شبی که قرار بود فردایش اعدام شود، با خوردن قرص سیانور خودکشی کرد.

در نقطه‌ی مقابل، آلبرت اشپِر، وزیر تسلیحات و تولید نظامی، قرار داشت که پشیمان بود و با رغبت به گناه خود اعتراف کرد. او شهادت داد که «هیتلر و فروپاشی نظام او موجب رنج و اندوه فراوان مردم آلمان شده است».[۸] پس از اینکه به بیست سال زندان محکوم شد، گفت که با توجه به اعتراف به سهمی که در این جرایم داشته است، «شکایت از این مجازات بسیار مسخره خواهد بود».[۹] پس از آزادی از زندان اشپانداوی برلین در سال ۱۹۶۶ ، در خاطرات خود نوشت که برای فجایعی که در اردوگاه‌های کار اجباری به وقوع پیوسته است، «هیچ عذرخواهی‌ای ممکن نیست».

در سال ۱۹۴۶ متفقین دادگاه نظامی بین‌المللی دیگری، این بار برای شرق دور، در توکیو تأسیس کردند. ۲۸ تن از افسران عالی‌رتبه‌ی ژاپنی محاکمه

شدند اما به‌منظور تسریع در جریان گذار به دموکراسی، امپراتور هیروهیتو و خاندان سلطنتی بخشیده شدند. دادگاه توکیو، همانند دادگاه نورنبرگ، به‌دنبال مشروعیت‌زدایی از فاشیسم بود. به‌گفته‌ی دادستان آمریکایی، جوزف کینان، «باید لباس پرزرق‌وبرق قهرمانیِ ملی را از تن مجرمان جنگی بیرون آورد و حقیقتشان را آشکار کرد و نشان داد که آنها قاتلانی معمولی‌اند».[۱۰]

بی‌شک، دادگاه‌های نورنبرگ و توکیو نمونه‌هایی از عدالت فاتحان بودند. جنایت‌های متفقین علیه مردم غیرنظامی آلمان و ژاپن خارج از صلاحیت قضایی این دادگاه‌ها بود. نابودی کامل شهرها، «بمباران تروریستی» و کشتار صدها هزار نفر ــ در برلین، درسدن و هامبورگ در غرب و در توکیو، هیروشیما و ناکازاکی در شرق ــ کلاً نادیده گرفته شد. بااین‌حال، با توجه به معیارهای آن دوران، تصمیم به محاکمه‌ی مغلوبان به‌جای اعدام سریع آنها عملی بی‌سابقه محسوب می‌شد. به‌گفته‌ی دادستان آمریکایی، رابرت جکسون: «اینکه چهار کشور بزرگ، درحالی‌که سرمست پیروزی و زخم‌خورده‌اند، دست به انتقام نمی‌زنند بلکه دشمنان گرفتار خود را به قضاوت قانون می‌سپارند، چشمگیرترین ادای احترامِ قدرت به عقلانیت است.»[۱۱]

دادگاه‌های نورنبرگ و توکیو، باعث ازهم‌گسیختنِ انتزاعی حقوقی به نام «دولت» مستقل شد. تحمیل مسئولیت کیفری بر رهبران کشورها بیانگر این واقعیت بود که نهادها و دستگاه‌های اداری صرفاً ابزاری‌اند که افراد به‌کمک آنها می‌توانند در سطحی وسیع و بی‌سابقه دست به جنایت‌هایی باورنکردنی بزنند؛ و نشان داد که قانون بین‌الملل تنها زمانی اجرا می‌شود که آنان به پای میز محاکمه کشیده شوند. مهم نبود که مرتکبان این جنایات،

رئیس دولت یا صاحب‌منصبان دولتی بودند؛ قرار بود که آنان مانند هر مجرم دیگری مجازات شوند. درواقع، جایگاه و مقام بالای آنان قصورشان را بیشتر می‌کرد.

فردی‌سازیِ جرم منطق خاص خود را داشت. نخست اینکه نفرت محتوم و ازلی به انتخابی اخلاقی و عقلانی تبدیل شد. توصیف بی‌رحمی و سبعیت ذاتیِ انسان به‌عنوان شری بنیادین با تمدن اروپایی در دوران پس از روشنگری سازگاری نداشت زیرا این تمدن اکنون مبتنی بر برداشت‌هایی عقلانی از درست و نادرست بود. ثبت تاریخی و عینی چنین جنایت‌هایی می‌توانست به «نازی‌زدایی» از آلمانِ پس از جنگ کمک کند زیرا حقایق هولناکی را در اختیار مردم قرار می‌داد که به‌خاطر سال‌ها تبلیغات در پرده‌ای از ابهام قرار گرفته بودند. به گفته‌ی رابرت جکسون، دادگاه نورنبرگ «با کمک شواهدی موثق، وقوع رویدادهایی باورنکردنی»[۱۲] را ثابت کرد. اجرای عدالت به این صورت، علاوه بر مجازات فردی، جامعه را از نظام اخلاقیِ نازی‌ها که در آن همه‌چیز واژگون بود، پاک‌سازی کرد.

مقامات متعدد نازی به اعدام محکوم شدند. اما به نظر می‌رسید که در برابر کشتار ۶ میلیون یهودی حتی اعدام هم مجازات ناچیزی است. فیلسوف مشهور، هانا آرنت، به کارل یاسپرس، راهنمای خود در دانشگاه هایدلبرگ، نوشت که جنایات نازی‌ها «مرزبندی‌های قانون را از اعتبار ساقط کرده است؛ و هولناکیِ آنان دقیقاً ریشه در این امر دارد. برای این جنایات هیچ مجازاتی به‌اندازه‌ی کافی سخت و شدید نیست».[۱۳] احتمالاً تنزل‌دادن چنین رفتار غیرانسانی دردناکی به قلمرو فرایندهای حقوقی جذابیت گمراه‌کننده‌ای داشت؛ دادگاه جرایم جنگی مانند مراسم جن‌گیری بود: بیرون‌کردن شرارت از تمدن اروپایی و تأکید دوباره بر افسانه‌ی پیشرفت مدرنیته.

یکی از ماندگارترین خدمات دادگاه نورنبرگ ابداع مفهوم «جنایت علیه بشریت» بود. در خلال تهیه‌ی پیش‌نویس منشور دادگاه نورنبرگ، مشخص شد که قوانین جنگ تنها زمانی کاربرد دارد که قربانیان از شهروندان دولت‌های خارجی‌ای باشند که با آلمان جنگیده‌اند. فجایعی که در حق مردم غیرنظامی آلمان یا شهروندان نیروهای محور صورت گرفته بود، جرم جنگی محسوب نمی‌شد. البته قتل جنایتی بود که تمام ملت‌های متمدن آن را به رسمیت می‌شناختند. اما در فقدان سنجه‌ای نامعمول، چنین فجایعی دخالت قانون بین‌الملل را در حوزه‌ی قضاییِ دولت‌ها توجیه نمی‌کرد.
«جنایت علیه بشریت» این خلأ حقوقی را پر کرد، به‌این‌صورت که تمام فجایع جمعی را بدون درنظرگرفتن ملیت قربانیان جرم شمرد و به‌این‌ترتیب، تضمینی ایجاد کرد که آزار و اذیت یهودیان بدون عقوبت باقی نخواهد ماند. این ایده که قانون بین‌الملل برای رفتار دولت با شهروندانش محدودیت‌هایی وضع کند، با توجه به معیارهای آن زمان تحولی انقلابی محسوب می‌شد و نوعی تخطیِ بی‌سابقه از حاکمیت دولت‌ها بود. این اقدام راه را برای اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر در سال ۱۹۴۸ هموار کرد.
اما جنایت دیگری وجود داشت، که حتی فجیع‌تر بود. وینستون چرچیل، کشتار یهودیان اروپا را «جنایتی بی‌نام» خوانده است. به‌گفته‌ی دادستان فرانسویِ دادگاه نورنبرگ، آگوست شامپوتیه دو ریب، هولوکاست «جنایتی چنان هولناک و چنان غیرقابل‌تصور در طول تاریخ، از عصر مسیحیت تا پیدایش هیتلریسم، است که برای توصیف آن باید واژه‌ی "نسل‌کشی" وضع می‌شد».[۱۴] این حقوق‌دان لهستانی، رافائل لِمکین، بود که این اصطلاح مهم را وارد دایره‌ی واژگان ما کرد.[۱۵] «نسل‌کشی» بر نوعی از جنایت علیه بشریت دلالت دارد که هدف از آن، نابودی تعمدیِ گروهی از مردم به‌خاطر هویت

آنهاست؛ نوعی قتل نفس جمعی. لمکین با بی‌طرفیِ آکادمیک مقالاتی درباره‌ی فجایع اتاق‌های گاز نازی‌ها می‌نوشت، درحالی‌که مواجهه‌ی او با هولوکاست کاملاً شخصی بود: او که یهودی‌ای لهستانی بود، ۴۹ عضو خانواده از جمله والدینش را از دست داده بود. اندوه غیرقابل‌تصور او نیروی محرکه‌ی کارزار یک‌نفره‌ی پرشوری شد که نتیجه‌ی آن، تصویب معاهده‌ی نسل‌کشی در مجمع عمومی سازمان ملل متحد بود. او در خاطرات خود می‌نویسد که تصویب این قطعنامه «گورنبشته‌ای بر مزار مادرش» بود و درد و رنجش را به «نیروی اخلاقیِ چشمگیری» مبدل کرد.[۱۶] در پسِ هر پیشرفت جدیدی در قانون بین‌الملل، مصیبت‌های شخصیِ بی‌شماری قرار دارد.

در دوران پس از جنگ جهانی دوم، تحولات پرشوری در حوزه‌ی عدالت جهانی صورت گرفت. اصول بدیع دادگاه نورنبرگ در سال ۱۹۴۶، از جمله جنایت علیه بشریت و بی‌ارتباط‌بودن مقام و موقعیت رسمی فرد در میزان مسئولیت کیفری‌اش، تدوین و وارد حقوق بین‌الملل شد. در سال ۱۹۴۸، مجمع عمومی سازمان ملل متحد طی فراخوانی از کمیسیون حقوق بین‌الملل خواست تا «ضرورت و امکان تشکیل یک سازمان قضایی بین‌المللی برای محاکمه‌ی افراد متهم به نسل‌کشی را بررسی کند».[۱۷] پیش‌نویس قانون این نهاد در سال ۱۹۵۱ ارائه شد. اما پیشرفت دیگری صورت نگرفت. اکنون جهان گرفتار جنگ سرد بود و تقسیم‌بندی‌های ایدئولوژیک نسبت به عدالت جهانی اولویت یافته بود. آمریکا و شوروی حاضر بودند تا در راستای منافع کوته‌بینانه‌ی خود، از رژیم‌های مستبدی که دست به کشتار جمعی می‌زدند حمایت کنند. درنظر، نسل‌کشی را به‌عنوان «بدترین جنایت» محکوم می‌کردند اما درعمل آن را تحمل می‌کردند،

به‌طوری که میلیون‌ها نفر به‌بهانه‌ی خیری بزرگ‌تر کشته می‌شدند و هیچ مجازاتی هم در کار نبود. اوضاع به‌گونه‌ای بود که گویا دادگاه نورنبرگ به گذشته‌ای دور تعلق دارد و مجازات نسل‌کشی آرزویی محال است.

در سراسر قرن بیستم، عدالت بین‌المللی از الگویی پیش‌بینی‌پذیر تبعیت می‌کرد: در زمان مناسب، فجایع شرم‌آور منجر به پیدایش اصول و نهادهای ممتاز بیشتری می‌شد. این فرایندِ دیالکتیک که بر اساس آن، فاجعه به پیشرفت می‌انجامید، بار دیگر در دوران پس از جنگ سرد و با وقوع جنگ‌های یوگسلاو دوباره سر بر آورد. حدود پنجاه سال پس از دادگاه نورنبرگ، عاقبت فضا برای تأسیس دادگاه کیفریِ بین‌المللیِ دائمی آماده شد.

نقطه‌ی آغاز

«زمان، این آغاز و انجام تمام امور، را به جایگاه شهود می‌خوانم تا شهادت دهد که تمام انسان‌ها همواره رنج می‌برند.»[۱۸] هنگامی که **مرگ و درویش**، اثر مِشا سِلیموویچ، در سال ۱۹۶۶ چاپ شد، همگان آن را به‌عنوان شاهکار ادبیات یوگسلاو ستودند. داستان کتاب که در بوسنیِ متعلق به امپراتوری عثمانی در قرن هجدهم می‌گذرد، بازتاب اندوه سلیموویچ از بیهودگی مقاومت در برابر بی‌عدالتی است. هنگامی که وی در سال ۱۹۸۲ در سارایوو درگذشت، به او نه به‌عنوان یک مسلمان بوسنیایی بلکه به‌عنوان یک یوگسلاو ادای احترام کردند. سارایوو در آن زمان شهری چندقومیتی بود و اکثر ازدواج‌ها بین اقوام مختلف صورت می‌گرفت. درواقع، این شهر پناهگاهی برای قربانیان آزار و اذیت دینی بود. در سال ۱۴۹۲ یهودیان سفارادی پس از گریز از دستگاه تفتیش عقاید اسپانیایی به‌خاطر مدارای

نسبیِ عثمانیان به بوسنی آمدند. باشارشیا، بازار قدیمی سارایوو که منبع الهام سلیموویچ بود، مجموعه‌ای از مساجد، کلیساها و کنیسه‌ها را در خود جای داده است. خیابان اصلی سارایوو را بلوار مشا سلیموویچ نامیده‌اند؛ نامی سزاوار شهری که روزگاری محل تلاقیِ تمدن‌ها بوده است.
المپیک زمستانی سال ۱۹۸۴ باعث تحکیم شهرت این شهر شد. این مراسم جشنی پرافتخار برای مردم سارایوو بود، هرچند مهمان‌خانه‌ی خردلی‌رنگی که برای این مناسبت ساخته شده بود، نمونه‌ی بارز معماری ناخوشایند سوسیالیستی بود و باعث خدشه‌دارشدن بلوار مشهور سلیموویچ شده بود. اما در سال‌های بعد، در خلال جنگی قومیتی در یوگسلاوی سابق، آن خیابان اصلی که نام آن ادیب برجسته را بر خود داشت، به خیابان تک‌تیرانداز تغییر نام داد. در آنجا، از بالای پشت‌بام‌ها و تپه‌ها، در میان ترامواهای رها شده و ساختمان‌های سوخته، صدها شهروند غیرنظامی ــ که بسیاری از آنها کودک بودند ــ به‌دست تیراندازان چیره‌دست، بی‌رحمانه کشته شدند.
محاصره‌ی سارایوو در آوریل ۱۹۹۲ آغاز شد و حدود ۱۴۰۰ روز به طول انجامید. من که در آن زمان به‌تازگی در رشته‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شده بودم، از طرف سازمان ملل برای بررسی جرایم حقوق‌بشری به بوسنی اعزام شدم. مافوق من نخست‌وزیر پیشین لهستان، تادئوش مازویتسکی، بود؛ یکی از رهبران جنبشِ ضدکمونیستیِ «همبستگی» که سازمان ملل او را به‌عنوان فرستاده‌ی حقوق‌بشری خود به یوگسلاوی سابق اعزام کرده بود. درحالی‌که سرشار از رؤیاهای حقوق‌بشری آرمان‌خواهانه بودم، با مشاهده‌ی واقعیت‌های وحشتناک جنگ کاملاً شوکه شدم. زمانی که وارد سارایوو شدم، به‌دنبال نجات جهان بودم؛ وقتی آنجا را ترک می‌کردم، می‌کوشیدم روح خودم را نجات دهم.

با هواپیمای مشهور سازمان ملل از زاگرب، در کرواسی، به آن شهرِ محاصره‌شده سفر کردم. در باجه‌ی تحویل بار، بر تابلویی موقتی نوشته شده بود: «خطوط هواییِ شاید» (شاید به مقصد برسید و شاید هم نرسید). بر روی تابلوی مشتریان همیشگی این خط هوایی برچسب‌ها و سوغاتی‌هایی چسبانده بودند: پزشکان جهان و پزشکان بدون مرز، سی‌ان‌ان و آی‌تی‌اِن، پرچم‌های کانادا و سوئد. بر بالای این تابلو، تنها مقصدی که ذکر شده بود، «بهشت» بود. به نظر می‌رسید که پرواز پرماجرایی در پیش داشتیم.

برنامه‌ی «خطوط هوایی شاید» به‌هیچ‌وجه قابل‌اعتماد نبود؛ همیشه در ارتفاع پایین احتمال شلیک پدافند هوایی وجود داشت که مستلزم فرود عمودی ناگهانی در فرودگاه سارایوو بود. بدتر از آن، اینکه مسافران را به‌همراه بار در داخل هواپیمای ملخی جای می‌دادند: واقعاً ارزان‌ترین پرواز بود و خبری از بادام‌زمینی و اهدای مسافت‌های تشویقی به مسافران پُرپرواز نبود. اما به‌محض روشن‌شدن موتورها، به خودمان یادآوری کردیم که این هواپیما تنها راه رساندن غذا و دارو به شهر محاصره‌شده‌ی سارایوو است. این پروازها از روی ترحم و برای کمک به زنده‌نگه‌داشتن مردم شهر انجام می‌شد. در آن مکان وحشتناک، دیدن کبوتران سفید فلزی در آسمان آبی مایه‌ی امید بود.

به‌محض فرودآمدن در فرودگاه بین‌المللی سارایوو، وارد دنیای دیگری شدیم. با بازشدن درِ تخلیه‌ی بار، با گروهی از کلاه‌آبی‌هایی که از فرودگاه محافظت می‌کردند مواجه شدیم که در حین پیاده‌شدن ما با پرخاش فریاد می‌زدند: «بجنبید! بجنبید!» هواپیما در آن فضای فرودگاه هدف خوبی برای تک‌تیراندازها و آتش توپ‌خانه بود و به همین علت، باید ظرف چند دقیقه بارش را تخلیه و مجدداً بارگیری می‌کرد. ساختمان فرسوده‌ی پایانه‌ی

فرودگاه گذرگاه غم‌انگیزی به‌سوی جهان بود. بر بالای آن با حروفی به رنگ آبی نوشته شده بود: «فرودگاه سارایوو». روزگاری انبوه جمعیت گردشگران از همین پایانه وارد این شهر افسانه‌ای می‌شدند. در مسیر حرکت به‌سمت شهر شاهد آوار و راه‌بندهای متعدد در خیابان‌های مخوف و خلوت بودیم. بر یکی از دیوارها که توسط گلوله‌ها سوراخ‌سوراخ شده بود، این دیوارنگاره به چشم می‌خورد: «به جهنم خوش‌آمدید.»

تلاش برای زنده‌ماندن در سارایوو عملی قهرمانانه بود که هر روز باید تکرار می‌شد. ارتش صرب‌های بوسنی تمام تلاش خود را کرده بود تا شهروندان غیرنظامی را بترساند و مردم سارایوو ـ صرب‌ها، کروات‌ها و مسلمانان ـ برای نجات انسانیت خود از هیچ کوششی دریغ نکرده بودند. در بلوار سلیموویچ از پنجره‌ی کوچک خودروی زرهی سازمان ملل که ما را به محل ملاقاتمان می‌برد و برمی‌گرداند، به بیرون زل می‌زدیم و به‌شکلی ناراحت‌کننده مشاهده‌ی اجساد بی‌جان برایمان طبیعی شده بود. در «خیابان تک‌تیرانداز»، عبور از خیابان برای مردم عادی به‌صورت بالقوه خطری مهلک بود. بسیاری از مردم مجبور بودند که برای تهیه‌ی غذا و آب هر روز از این شاهراه حیاتی عبور کنند. به‌طور خاص، قسمتی از بلوار بود که در آن فرد در معرض گلوله‌های تک‌تیراندازان مستقر در پشت‌بام‌ها و تپه‌های اطراف قرار داشت. عابران، به‌محض رسیدن به این قسمت از خیابان، درحالی‌که خود را تسلیم سرنوشت می‌کردند، با تمام توان می‌دویدند. حتی تابلویی در آنجا نصب شده بود که اخطار می‌داد «مراقب تک‌تیراندازان باشید».

برخی از عابران، جوان بودند و باسرعت می‌دویدند. دیگران، یعنی سالمندان و کودکان، نمی‌توانستند باسرعت بدوند و بیشتر در معرض خطر بودند.

تک‌تیراندازان به هیچ‌کس رحم نمی‌کردند؛ صدها نفر را کشتند. جسد بی‌جان آنها در خیابان و غوطه‌ور در خونشان باقی می‌ماند تا اینکه یکی از کلاه‌آبی‌ها یا عزیزانشان یا فردی نیکوکار موفق می‌شد که اجساد را نجات دهد و در یکی از گورستان‌های سارایوو که به‌سرعت در حال گسترش بودند، دفن کند. یک از تصاویری که در ذهنم حک شده، مربوط به زنی است حدوداً شصت‌ساله که لباسی شیک و چکمه‌هایی مُد روز بر تن داشت و با موهایی آرایش‌شده در پیاده‌رو بی‌حرکت افتاده بود. خریدهایش در اطرافش پخش شده بودند و خون از سرش جاری بود. با خودم فکر می‌کردم که نام او چیست و چه‌کسی در خانه منتظرش است تا با هم غذا بخورند.

هدف از این محاصره آن بود که با ازپادرآوردن جسم و روح، زندگی را ناممکن کنند. برای جنگ‌طلبان که در توهم دستیابی به دولتی از نظر قومی «خالص» بودند، سارایووی چندقومیتی نماد تمام آن چیزهایی بود که از آن متنفر بودند. جزئی از این ایدئولوژیِ قوم‌گرایانه، تخریب فرهنگی و ازبین‌بردن تمام نمادهای یک هویت مشترک بود. در ۲۵ اوت ۱۹۹۲ ارتش صرب‌های بوسنی ساختمان مجلل کتابخانه‌ی ملی، معروف به «ویِجنیتسا»، را بمباران کرد. این بنا با معماری مغربیِ خیره‌کننده‌اش، با قوس‌هایی موزون و شیشه‌هایی رنگی، در قرن نوزدهم به‌دست خاندان هابسبورگ ساخته شده بود. در سال ۱۹۱۴ این آخرین جایی بود که زوج سلطنتی پیش از کشته‌شدن از آن دیدن کردند. در ۲۵ اوت ۱۹۹۲ این بنای زیبا که دو جنگ جهانی را پشت سر گذاشته بود و نشان از گذشته‌ای مشترک داشت، عاقبت قربانی شعله‌های نفرت شد. حدود ۳ میلیون کتاب و اثر کمیاب، از جمله آرشیوهای عثمانی و هابسبورگ، برای همیشه از بین

رفت. آتش از پنجره‌ها به بیرون زبانه می‌کشید و مردم با درماندگی شاهد آن بودند که میراث فرهنگی‌شان دود می‌شد و به هوا می‌رفت. برخی دست به دعا برداشتند و از آسمان یاری طلبیدند.

به‌دنبال وقوع این فجایع و زمانی که گروهی با فریادهای اعتراضی خود خواهان مداخله‌ی دیگر کشورها شدند، دولت‌مرد و میانجی‌گر صلح بریتانیایی، لُرد دیوید اُوِن، به مردم محاصره‌شده‌ی سارایوو گفت: «به این خیال نباشید که غرب خواهد آمد و این مشکل را حل خواهد کرد.»[۱۹] مردم سارایوو خواب‌وخیال نداشتند؛ تنها چیزی که برایشان مانده بود، کابوس تکراریِ تلاش روزانه برای بقا بود. تنها گزینه‌ی موجود باج‌دادن به همان نفرت‌پراکنانی بود که در حال متلاشی‌کردن بوسنیِ چندقومیتی بودند، چنان‌که گویی اگر آنها به چیزی که می‌خواستند می‌رسیدند، تمام مسائل حل می‌شد.

کسانی که همه‌چیزِ خود را از دست داده بودند و جهان نیز رهایشان کرده بود، به تنها روشی که می‌توانستند دست به مقابله زدند: با مقاومت راسخِ روح انسانی. موسیقی‌دان اسطوره‌ای، وِدران اسماعیلوویچ، نمونه‌ی بارزِ این تلاش حماسی برای حفظ کرامت در ورطه‌ی تاریک ناامیدی بود. او تسلیم سلاح‌های جنگی نشد و به خرابه‌های ویجنیتسا رفت و در آنجا ویولنسل نواخت. اجرای او از آداجیو در سل مینور، اثر آلبینونی، تجسم اندوه این مکان متروکه بود. با الهام از این کار، استاد زوبین مِهتا در همان خرابه‌ها و با همراهی ارکستر فیلارمونیک سارایوو که بسیاری از اعضای آن کشته شده بودند، اجرایی به‌یادماندنی از رکوئیم (آمرزش‌خوانی) موتزارت را رقم زد. زیباییِ متعالیِ هنر به مقاومتی غریزی در برابر انسانیت‌زدایی تبدیل شده بود.

برخلاف کتابخانه‌ی ملی، مهمان‌خانه‌ی خردلی‌رنگ در بلوار سلیمووِیچ در برابر گلوله‌باران دوام آورده بود و هنوز از آن استفاده می‌شد. تنها بخشی از آن که توسط آتش توپ‌خانه‌ی صرب‌ها آسیب دیده بود، جانبی بود که رو به‌سوی کوه‌ها داشت. روزنامه‌نگارانی که به هتل رفت‌وآمد داشتند، با شیطنت به تازه‌واردها توصیه می‌کردند که به‌دنبال اتاق منظره‌دار نباشند. گروه‌های فیلم‌برداری می‌دانستند که بهترین نقاط بلوار برای ثبت فیلم تیرخوردن مردم چه مکان‌هایی است. در بهترین حالت، این تصاویر هولناک راهی بود برای بیدارکردن وجدان‌های خفته‌ی ناظران در آن‌سوی جهان؛ در بدترین حالت، این تصاویر شکل بیمارگونه‌ای از پورنوگرافی جنگی بود، نسخه‌ای افراطی از تلویزیونِ واقع‌نما برای مخاطبانی در دوردست‌ها که برنامه‌های سرگرم‌کننده‌ی بی‌مبالات، آنها را کِرخت کرده بود.

با گسترش جنگ، بوسنی به صحنه‌ی رسانه‌ای هولناکی تبدیل شد. برنامه‌های خبری پر شده بود از تفاسیر کارشناسان خبره و عالمان متخصص که در لابه‌لای آن، تصاویر وحشتناکی پخش می‌شد. پخش مکرر این تصاویر با نوار «خبر فوری» در پس‌زمینه، باعث شده بود که از اهمیت آنها کاسته شود. برای کسانی که از میدان جنگ اخبار را تماشا می‌کردند، تصویری که از رنج بشری در تلویزیون نشان داده می‌شد، مانند نمایشی از احساسات سطحی به نظر می‌رسید. به زمینه‌ی ایجاد این فلاکت هیچ اشاره‌ای نمی‌شد. خروج جمعی پناهندگان به‌عنوان مسئله‌ای بشری تلقی می‌شد، سانحه‌ای طبیعی بود و نه پیامد اقدامات انسان‌های بی‌رحمی که بی‌تفاوتیِ جهانیان آنان را جسورتر کرده بود. هنگامی که توجه مخاطبان به فاجعه‌ی دیگری جلب می‌شد، خطر خستگی از شفقت (compassion fatigue) نیز همواره وجود داشت. شانسی که این قربانیان داشتند آن بود که اروپایی‌هایی سفیدپوست

بودند و نه توده‌هایی آفریقایی و آسیایی که زود به فراموشی سپرده می‌شوند. هرچه آگاهیِ جمعی از داستان‌های دل‌خراش آنان بیشتر می‌شد، دیگر امکان نداشت به‌سادگی بتوان وضعیت آنها را انکار کرد. از هر سو فریاد مطالبه‌ی مداخله به‌گوش می‌رسید. درنتیجه، رهبران سیاسی و روزنامه‌نگاران، فعالان حقوق‌بشر و دانشگاهیان گرد هم آمدند، انگیزه‌ی برخی همدلی بود و برخی دیگر صرفاً مشتاق بودند از این ماجراجویی نصیبی ببرند. رساندن صدای قربانیان به جهان و افشای حقایق، ضرورتی مبرم بود اما بوسنی به نوعی صنعت نیز مبدل شده بود: به بهای شوربختی عده‌ای، برای بسیاری کار ایجاد شده بود.

درسی که در بوسنی آموختم این بود که در جنگ، مرگ بدترین اتفاق نیست. نابودشدن آنیِ زندگی توسط گلوله‌ی تک‌تیرانداز کمتر از زخم‌های ماندگار شکنجه دردناک است. در میانه‌ی این فجایع متعدد، استفاده از تجاوز به‌عنوان سلاح جنگی بیش از همه‌چیز باعث انزجار بود. خشونت جنسی، برخلاف کشتار در خیابان‌ها، نامرئی و دور از دسترس دوربین‌های تلویزیون و محدود به بازداشتگاه‌ها و فاحشه‌خانه‌های موقت بود که در آنها زنان دردمند و مضطرب به غنایم جنگی مبدل می‌شدند. کسانی که رنج این تحقیر را متحمل می‌شدند قربانیانی مضاعف بودند، یک بار متحمل تجاوز می‌شدند و بار دیگر در جوامع خود متحمل شرم و سکوت. برای مدتی طولانی، خشونت جنسی به‌عنوان پیامد جانبیِ ناگوار جنگ نادیده گرفته می‌شد. در بوسنی، تجاوز به ابزار عمدیِ «پاک‌سازی قومی» مبدل شد. گوش‌دادن به شهادت قربانیان بسیار غم‌انگیز بود. داستان دختری چهارده‌ساله که پس از تجاوزهای مکرر خودکشی کرده بود، سخت تکان‌دهنده بود. بسیاری باردار می‌شدند. برخی جنین خود را سقط می‌کردند و برخی در اسارت و تحت

فشار مجبور می‌شدند که فرزندانشان را به دنیا آورند. این اشغالِ شرورانه‌یِ رَحِم، جنایت جنگی جدیدی بود که به «بارداری اجباری» شهرت یافت. برخی دیگر نیز به بیماری‌های آمیزشی و ایدز مبتلا شدند. برخلاف کسانی که در خیابان تک‌تیرانداز کشته می‌شدند، نجات‌یافتگان این اقدامات شنیع هر روز با مرگی بطئی و دردناک جان می‌دادند.

خشونت جنسی که برای مدت‌های طولانی نقطه‌ضعف قوانین بشردوستانه محسوب می‌شد، خوشبختانه در خلال جنگ یوگسلاوی به‌شکلی بی‌سابقه موردتوجه قرار گرفت و به موضوع داستان‌های رسانه‌ها، گزارش‌های سازمان‌های غیردولتی، مقالات دانشگاهی و میزگردهای مختلف تبدیل شد. اما قربانیان رنج‌دیده در اردوگاه‌های پناهندگان تجربه‌ی متفاوتی از این موضوع جنجالی داشتند. درحالی‌که برای بهبودی شدیداً محتاج کمک بودند اما برخی احساس می‌کردند که از رنج آنها به نفع افراد دیگری بهره‌برداری می‌شود. اشتیاق نجات‌دهندگان برای شنیدن داستان‌های آنها باعث می‌شد که آن ضربه‌ی روحی مرتباً تکرار شود و این در حالی بود که برای توان‌بخشی به آنان تلاش چندانی صورت نمی‌گرفت. برخی، از انجام مصاحبه‌های بیشتر خودداری می‌کردند. از نظر آنان حتی فضیلت نیز سویه‌ای تاریک داشت.

دریافته بودم که بین واقعیت رنج بشری و گفتمان دانشگاهی گسست ژرفی وجود دارد. یک مثال بارز آن بحث بر سر داده‌های آماری بود. در سال ۱۹۹۳ ، بنا بر تخمین‌های یک هیئت تحقیق و بررسیِ متعلق به اتحادیه‌ی اروپا، به سرپرستی اَن واربرتون، تعداد قربانیان تجاوز ۲۰ هزار نفر بود. در مقابل، طبق بررسی‌های ما در سازمان ملل که با کمک متخصصان پزشکی

و با استفاده از روش‌های علمی‌تر صورت گرفته بود، تعداد قربانیان بسیار کمتر و حدود چندهزار نفر تخمین زده می‌شد.[۲۰] موج ناامیدی و مناقشات، حلقه‌های فعالان را فراگرفت؛ چنان‌که گویی ارقام کوچک‌تر از شدت و اهمیت آن اعمال شنیع می‌کاست. مزیت قائل‌شدن برای انتزاعات عددی نسبت به تجربه‌ی شخصیِ نجات‌یافتگان نشان می‌داد که اشکالی در کار است. شاید با درنظرگرفتن اینکه توجه عمومی تنها برای زمانی محدود به چیزی جلب می‌شود، برای اینکه این فجایع خیلی زود به دست فراموشی سپرده نشوند، باید آماری جنجالی ارائه می‌شد. اما در میدان جنگ کاملاً آشکار بود که پشت هر قربانی نامی، داستانی و فاجعه‌ای هولناک وجود دارد که با هیچ آماری قابل بیان نیست. شدت بی‌عدالتی و ضرورت مداخله‌ی بشردوستانه واضح بود. با هر فاجعه‌ی جدیدی که آشکار می‌شد، آرزو می‌کردیم که سازمان ملل اراده‌ای سیاسی برای پایان‌دادن به این کابوس بیابد. اما قرار نبود که چنین اتفاقی بیفتد.

در ۵ فوریه‌ی ۱۹۹۴، مردم سارایوو با استفاده از وقفه‌ای که در جنگ پیش آمده بود، برای خرید خوراکی به بازار مارکاله رفتند. حوالی ظهر، در شلوغ‌ترین زمان بازار، موشکی در میانه‌ی جمعیت فرود آمد و صدها نفر را کشت و زخمی کرد. صحنه‌ی این کشتار بسیار هولناک بود. بار دیگر، از جنایت‌های جنگی فیلم‌برداری شد و برای مردم جهان به نمایش درآمد. امیدوار بودیم که این سبعیت سرانجام باعث شود تا سازمان ملل دست به اقدامی قاطع بزند و محاصره را بشکند. در عوض، یک ماه بعد دیپلمات‌ها جلسه‌ای اضطراری در سازمان ملل در ژنو برگزار کردند. آنها با صدور قطعنامه‌ای نارضایتی خود را از قاتلان بی‌رحم ابراز کردند. در متن

این قطعنامه آمده بود که کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل از «این کشتار هولناک متأثر شده است» و «سیاست نسل‌کشی و "پاک‌سازی قومی" را قویاً محکوم می‌کند.»[۲۱]

مشاهده‌ی این تظاهر به اقدامی معنادار، تجربه‌ای شگفت‌آور بود؛ گویی قرار بود که هشدار متکبرانه‌ی دیپلمات‌ها این هیولاهای قاتل را بترساند. پس از رأی‌گیری، حیران و شگفت‌زده در سالن نمایندگان در کاخ ملل، مقر دفتر سازمان ملل در ژنو، جایی که روزگاری جامعه‌ی ملل قرار داشت، نشستم. منظره‌ی رشته‌کوه باشکوه آلپ در پیش چشمانم بود اما تنها چیزی که می‌دیدم، توپ‌های مستقر بر کوه‌های سارایوو بود. به‌جای گپ‌های دوستانه، پژواک تیراندازی تک‌تیراندازان و صدای جیغ به گوشم می‌رسید. درحالی‌که دیپلمات‌ها با نوشیدن مشروب پیروزی اخلاقی خود را جشن گرفته بودند، من با دستانی لرزان قهوه‌ی تلخم را می‌نوشیدم و با خودم فکر می‌کردم که امروز چند نفر دیگر در بلوار سلیموویچ کشته شده‌اند.

پوچیِ این وضعیت و بی‌معناییِ کلمات واهی و تهی، غیرقابل‌تحمل بود. در آن لحظه این فکر از سرم گذشت که مسئله‌ی تأسف‌بارتر این است که قربانیان نواحی شهری سارایوو در مقایسه با مردم روستاهای بوسنی خوش‌اقبال‌ترند. آنها مرئی‌اند، نزدیک دوربین‌های تلویزیون هستند و درنتیجه، از این امتیاز برخوردارند که سازمان ملل به‌شکلی کلیشه‌ای حمله‌کنندگان به آنها را مؤاخذه می‌کند. اما مانند اکثر جنگ‌ها، فقرا و محرومان نواحی حاشیه‌ای رنج بیشتری را متحمل می‌شوند اما نه دیده می‌شوند و نه کسی به فکر آنهاست. یکی از چالش‌های ما آگاه کردن جهانیان نسبت به مصائب آنان بود.

در ۳۰ آوریل ۱۹۹۳، وارد روستای اهمیچی شدم. چند روز قبل‌تر، ساکنان مسلمان این روستا به‌دست کروات‌های شبه‌نظامی بوسنی قتل‌عام شده بودند. ما به نمایندگی از سازمان ملل، از سارایوو به آنجا رفته بودیم تا این فاجعه را بررسی کنیم. در آن زمان این سوءظن وجود داشت که کروات‌های بوسنی به صرب‌های بوسنی پیوسته‌اند تا به ضرر مسلمانان به تجزیه‌ی قومیِ بوسنی دامن بزنند. این مسئله‌ای جدید و نگران‌کننده در این جنگ بود و باعث می‌شد که احتمال مداخله‌ی سازمان ملل بسیار پیچیده‌تر و دشوارتر شود.

ما در امنیت نسبیِ خودروهای زرهیِ نیروهای بریتانیایی سازمان ملل وارد روستا شدیم. مناره‌ی مسجد محل منفجر شده بود. مناره بر روی سقف خانه‌ی مجاور افتاده بود و بخش مخروطیِ سوزنی‌شکل بالای آن همانند موشکی به‌سمت آسمان نشانه رفته بود. تمام خانه‌های مسلمانان را آتش زده و ویران کرده بودند. هنوز برخی از آنها در حال سوختن بودند. خانه‌های کروات‌ها دست‌نخورده باقی مانده بودند. شبه‌نظامیان دقیقاً می‌دانستند که چه‌کسانی را هدف قرار دهند. آنها خانه‌به‌خانه رفته بودند و به‌شکلی نظام‌مند دست به کشتار و آتش‌سوزی زده بودند، حتی به سگ‌ها و گاوها رحم نکرده بودند. در روستا بوی تعفن مرگ پیچیده بود. برخی از اجساد را یافته بودند اما برخی دیگر هنوز زیر آوار بودند. هر جسدی، داستانی هولناک داشت. در یک مورد، مرد جوانی را در ورودی خانه‌اش با تیر زده بودند. احتمالاً می‌خواسته از خانواده‌اش دفاع کند. همسر و کودکان خردسالش که ظاهراً در زیرزمین پنهان شده بودند، زنده‌زنده سوخته بودند. یکی از سربازان سازمان ملل با دیدن این صحنه گریست.

ما با کلاه‌خودهای آبی وارد خیابان‌های متروکه شدیم تا شاید شاهدی بیابیم. در فاصله‌ای دور، زن کهن‌سالی را به‌همراه دو کودک خردسال دیدیم. همان‌طور که به او نزدیک می‌شدیم، ناگهان صدای تیراندازی تک‌تیراندازها را شنیدیم. کسی نمی‌خواست ما در روستا پرسه بزنیم ــ او نمی‌خواست جهان از واقعیت باخبر شود. در میانه‌ی زمینی فراخ و باز، ما هدفی آسان بودیم. گلوله‌ای از نزدیکی سرم عبور کرد و با اینکه یک آن بود اما برایم یک قرن گذشت؛ ترس حیوانی باعث شده بود تا همه‌چیز به‌آهستگی حرکت کند. به‌محض آنکه غریزه‌ی بقا کنترل را به دست می‌گیرد، همه‌چیز کاملاً روشن و واضح می‌شود: تنها پرسش در آن لحظه این بود که چگونه می‌توانم بدون اینکه گلوله بخورم، به خودروی زرهی برسم. متوجه شدم که یک گروه فیلم‌برداری با فاصله ما را دنبال می‌کنند. آنها مشتاقانه از مخمصه‌ی خطرناکی که در آن گرفتار شده بودم، فیلم‌برداری می‌کردند. این مرتبه، این من بودم که ازهمه‌جابی‌خبر به ستاره‌ی فیلمی دلهره‌آور تبدیل شده بودم، مانند آن افراد نگون‌بختی که هر روز در خیابان تک‌تیرانداز مشغول دویدن بودند. در آن لحظه این فکر از ذهنم گذشت که آیا خانواده‌ام آخرین لحظات زندگی‌ام را در اخبار شامگاهی خواهند دید؟

درحالی‌که در روستا سرگردان بودم و به‌شدت تلاش می‌کردم که در تیررس تک‌تیرانداز نباشم، بالاخره توانستم بدون هیچ آسیبی به خودروی زرهی برسم. بیش از آنکه بترسم، عصبانی بودم. به‌جای آنکه خوشحال باشم که با فاصله‌ای اندک از چنگ مرگ گریخته‌ام، از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم. بی‌رحمی و بزدلیِ حمله‌کنندگان تنفرآمیز بود. این بی‌عدالتیِ عظیم، اندوهناکم کرده بود؛ با خودم فکر می‌کردم که چه نوع انسانی می‌تواند در کمال خون‌سردی مادری و دخترانش را بکشد؟ در آن حالت

آشفتگی می‌خواستم فرمانده‌ی شبه‌نظامیان را ببینم. می‌خواستم، نیاز داشتم که عصبانیتم را به او نشان دهم. در آن لحظه‌ِی فوران خشم، متوجه نبودم که داشتم دست به چه حماقت مرگ‌باری می‌زدم.
اندکی بعد، در همان نزدیکی اهمیچی، باشتاب وارد دفتر ژنرال تیهومیر بلاشکیچ شدم. تصورم این بود که شبه‌نظامیان تحت فرمان او مسئول این جنایت‌اند. چیزهایی که دیده بودم من را به‌شدت دستخوش احساسات کرده بود و به همین علت، از سربازان ترسناکی که تفنگ در دست اطراف او بودند هیچ هراسی نداشتم. بدون به‌جاآوردن تشریفات معمول اداری، کلاه‌خود آبیِ سازمان ملل خود را روی میز گذاشتم، به‌آرامی نشستم و با خشم به چشمانش خیره شدم و هرآنچه را که دیده بودم، برایش با جزئیات تعریف کردم. گستاخی‌ام می‌توانست به بهای جانم تمام شود اما به هر دلیلی که بود، بی‌آنکه بتواند در چشم‌هایم نگاه کند، به حرف‌هایم گوش کرد. با خودم گفتم که او حتماً همسر و فرزند دارد. چطور ممکن است شناعت عملی را که سربازانش انجام داده‌اند درک نکند؟ با تمام‌شدن حرف‌هایم، بلند شدم، به آنها گفتم که همگی باید شرمنده باشند و از اتاق خارج شدم.
شب‌های بسیاری را با فکرکردن به این که آیا می‌توانستم کار بیشتری انجام بدهم، بی‌خوابی کشیدم. تا مدت‌ها تصاویر کودکان سوخته از فکرم بیرون نمی‌رفت. اما نمی‌توانستم چیزی را که دیده بودم، از ذهنم پاک کنم؛ باید واقعیت را می‌پذیرفتم. از تنها چیزی که مطمئن بودم، این بود که نباید سکوت کرد. با وجود تمام مشکلاتی که وجود دارد، عدالت با مشاهده‌ی حقیقت آغاز می‌شود.

درست، نادرست و واقع‌گرایی

در میان جنایت‌کاران جنگی‌ای که با آنها مواجه شده‌ام، بلاشکیچ بدترینشان نبود. درواقع احساس شرمی که در رفتار او مشهود بود به من امید می‌داد که شاید به پیامدهای ناگوار کاری که کرده، آگاهی یافته است. به‌دور از محدودیت‌های مذاکرات رسمی در مقر سازمان ملل در ژنو، فرصت یافتم تا با او بدون لفاظی‌های دیپلماتیک مواجه شوم؛ این لفاظی‌ها زَهر واقعیت‌های تکان‌دهنده‌ی کشتار جمعی را می‌گرفت تا قدرتمندان بتوانند مانند گذشته به‌کار خود ادامه دهند. در اتاق‌ها و راهروهای کاخ ملل، قواعد نزاکت متفاوت بودند. در اینجا، معلمان در کلاس درس به شاگردان می‌گویند که قواعد بازی را رعایت کنید اما با قلدرهای حیاط مدرسه با احترام رفتار می‌کنند.

در ژنو، در خلال جلسات کنفرانس صلح یوگسلاو که ریاست آن را وزیر امور خارجه‌ی پیشین ایالات متحده، سایروس وَنس، و وزیر امور خارجه‌ی پیشین بریتانیا، لُرد دیوید اُوِن، بر عهده داشتند، با طراحان اصلیِ نسل‌کشی مواجه شدم. در آنجا، درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌رفتم، در میان محافظان و فیلم‌برداران، برای نخستین بار از نزدیک چهره‌ی آشنای مردی را دیدم که خیلی خوب می‌شناختمش. چند قدم جلوتر از من، رئیس‌جمهور عوام‌فریب صرب، اسلوبودان میلوشویچ، مجرم اصلی فجایعی که از نزدیک شاهدشان بودم، با لبخندی ملیح و رفتاری مطمئن ایستاده بود. برای یک لحظه، هیجان غریزیِ ناشی از مواجهه با یک چهره‌ی سرشناس وجودم را فراگرفت اما واقعیت تاریکی که پشت این مراسم رسمی وجود داشت، به‌سرعت آن احساس را از بین برد.

میلوشویچ، فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی حقوقِ دانشگاه بلگراد، رهبری

فرهمند و جاه‌طلب بود و مدارج ترقی را در حزب کمونیست به‌سرعت طی کرد. پدرش، سِوِتُزار، یک کشیش ارتدکس صرب بود که در سال ۱۹۶۲ خودکشی کرده بود. مادرش، استانیسلاوا، معلم مدرسه بود و او نیز در سال ۱۹۷۲ خودش را کشت. در روزهایی که یوگسلاویِ سوسیالیست رو به افول بود و احساسات سرکوب‌شده‌ی ملی‌گرایانه در این فدراسیون چندقومیتیِ شکننده مجال بروز یافته بود، میلوشویچِ سوسیالیست تغییر ماهیت داده و به پوپولیستی قوم‌گرا مبدل شده بود. در دوران پرآشوبِ گذارِ پساکمونیستی، او به پیروان متملّقش حس قدرتمند هویت و هدفمندی می‌داد. این بازسازیِ خودانگاره که بر مبنای ترس و نفرت صورت می‌گرفت، نمی‌توانست پایان خوبی داشته باشد.

در ۲۸ ژوئن ۱۹۸۹ میلوشویچ در سخنرانیِ مشهوری که به مناسبت روز ویتوس مقدس ایراد کرد، ششصدمین سالگرد نبرد کوزوو را گرامی داشت. این روز، روز ماتم و سرشار از خاطرات بود و احساسات ملی‌گرایانه را به غلیان می‌آورد. شاید جای تعجب نداشت که پرینسیپ، آرشیدوک فردیناند را در سال ۱۹۱۴ در چنین روزی به قتل رساند. میلوشویچ که از پشت تریبونی بر بالای بنای یادبود گازیمستان، واقع در میدان نبرد تاریخی کوزوو، صحبت می‌کرد، به آن گذشته‌ی درخشان جانی دوباره بخشید. او به توده‌ی عظیم مردم بی‌قرار گفت: «شش قرن بعد، ما دوباره درگیر جنگ‌هایی هستیم که برای پیروزی در آنها به اراده، شجاعت و فداکاری نیاز داریم؛ یعنی همان ویژگی‌های والایی که در آن روزها در میدان نبرد کوزوو وجود داشت.»[۲۲] در زمانی که تنش‌ها بین آلبانیایی‌ها و صرب‌ها در حال افزایش بود، در آن میدان نبرد که اهمیت نمادین بسیاری داشت، او در پاسخ به شعارهای هیجان‌زده‌ی «اِسلوبو، اِسلوبو» گفت که سرنوشت صربستان این

است که قهرمانانه از تمدن اروپایی در برابر مسلمانان متجاوز دفاع کند. میلوشویچ با بیان این کلمات و با کمک افسانه‌ای تاریخی، جمعیت خشمگین را به جنگاورانی ضدمسلمان تبدیل کرد، چنان‌که گویی نبرد سال ۱۳۹۸ همان دیروز اتفاق افتاده است. در سال ۱۹۹۱ ، جهان شاهد وقوع نخستین مرحله از «پاک‌سازی قومی» در کرواسی بود؛ میلوشویچ در راستای تحقق رؤیای «صربستان بزرگ» دست به نابودی قوم کروات در مناطق کراینا و اسلاونیا زده بود. من پیش‌تر شهر ویران‌شده‌ی ووکُوار، واقع در کرانه‌ی رود دانوب، را دیده بودم. اینجا محلی بود که تنش‌های ملی‌گرایانه بین میلوشویچ و رئیس‌جمهور کرواسی، فرانیو توجمان، از یک مناقشه‌ی سیاسیِ قابل‌کنترل به جنگی تمام‌عیار تبدیل شد. از داخل هلی‌کوپتر سازمان ملل، شهری که روزگاری پررونق بود به تلی از آوار شبیه شده بود و برجِ آبِ سوراخ‌سوراخ به غولی زخمی می‌مانست. بسیاری از صرب‌ها مخالفِ محاصره‌ی ظالمانه‌ی ووکُوار به دست ارتش یوگسلاوی بودند؛ یکی از رهبران جنبش ضدجنگ، آن را هیروشیمایِ جنونِ ناسیونالیستی خواند.[۲۳]

اما درست همان زمانی که میلوشویچ به آتش ترس صرب‌ها دامن می‌زد، توجمان نیز با اظهارات تاریخی تفرقه‌افکنانه‌ی خود هیزم برای او فراهم می‌آورد. برای مثال، او فجایعی را که در جنگ جهانی دوم در اردوگاه یاسِنُواچ روی داده بود، کوچک جلوه می‌داد، درحالی‌که در آنجا هزاران صرب به‌دست اوستاشه، دولت دست‌نشانده‌ی نازی‌ها، کشته شده بودند. پیش‌تر در کاخ ریاست‌جمهوری صربستان، ویلای زیبای زاگوریه در خارج از شهر زاگرب، هیئت نمایندگی ما به‌طور مستقیم سخنرانی توجمان درباره‌ی گذشته‌ای خیالی را شنیده بود. با گوش کردن به حرف‌هایش می‌توانستم

بفهمم که چطور دیوسازیِ متوهمانه از دیگران باعث ازهم‌گسیختن یوگسلاوی شده است.

به کنفرانس صلح در سازمان ملل در ژنو بازگردیم. در هیئت نمایندگی صربستان، درست پشت‌سر میلوشویچ، جلادان دیکتاتور قرار داشتند: رادوان کاراجیچ و راتکو ملادیچ. کاراجیچ، مردی خودپسند و ازخودراضی و دارای موهایی پوش‌داده، روان‌پزشک و شاعری بود که به سیاست‌مداری ناسیونالیست تبدیل شد. در سال ۱۹۸۵ او و شریک جرمش، مومچیلو کرایشناک، به جرم اختلاس وجوه دولتی به‌منظور ساخت ویلایی شخصی در استراحتگاه اسکی پالی، در خارج شهر سارایوو، محکوم شدند. اکنون او از همین محل و به‌عنوان رئیس‌جمهور جمهوری نوپای صربِ بوسنی، محاصره‌های سبعانه را هدایت می‌کرد. کاراجیچ در دانشکده‌ی پزشکی سارایوو تحصیل کرده بود. او در بیمارستان کوشو متخصص درمان افسردگی بود؛ همان بیمارستانی که اکنون در آن پزشکان بوسنیایی در زیر نور شمع مشغول مداوای قربانیان جنایت‌های او بودند. تأملات شاعرانه‌ی او با عنوان «سارایوو» تصویری اجمالی از ذهن مردی بیمار به دست می‌دهد: «شهر مانند تکه‌ای عود می‌سوزد، در میانه‌ی این دود ذهن ما می‌خروشد.»[۲۴]

در سال ۱۹۹۲، همان‌طور که کشور در زیر فشار مرکزگریز نیروهای ناسیونالیست به‌آرامی در حال فروپاشی بود، تنش در بوسنی به اوج خود رسید. جدایی اسلوونی و کرواسی باعث برهم‌خوردن توازن قومیتی فدراسیون یوگسلاوی شده بود. بدون فشار ایدئولوژی کمونیستی که ملت‌های مختلف را کنار هم نگاه می‌داشت، دیگر توازن قومیتیِ قدرت نمی‌توانست پابرجا بماند: اکثر مسلمانان و کروات‌ها اکنون خواستار یک

دولت مستقل بوسنیایی بودند اما صرب‌ها نمی‌خواستند به ملت اقلیت تبدیل شوند. کاراجیچ بدون هیچ ملاحظه‌ای، نسبت به عاقبت غیرصرب‌ها هشدار می‌داد: «شما بوسنی و هرزگوین را به جهنم تبدیل خواهید کرد و مسلمانان نابود خواهند شد زیرا اگر جنگی در بگیرد، مسلمانان نخواهند توانست از خود دفاع کنند.»[۲۵] این هشدار شوم اکنون به واقعیت تبدیل شده بود.

درست در کنار کاراجیچ، راتکو ملادیچ قرار داشت، فرمانده‌ی نظامی صرب‌های بوسنی و معروف به قصاب بوسنی. او با اطلاع از حملات بی‌امان نیروهایش علیه مسلمانان بی‌دفاع، مانند فاتحی بی‌رحم لبخندی حاکی از اعتمادبه‌نفس بر لب داشت؛ برخی او را «قاتلی فرهمند» می‌خواندند.[۲۶] ملادیچ جنگجویی قبیله‌ای بود و بدون شرمساری به روزنامه‌نگارانی که نگران وضعیت حقوق بشر بودند می‌گفت: «مرزها همیشه با خون کشیده می‌شوند.»[۲۷] او پدرش را در جنگ جهانی دوم از دست داده بود، در آن زمان فقط سه سال داشت؛ رویدادی که به دیدگاه او نسبت به جهان شکل داد. پدرش، نِدا، تحت رهبریِ مارشال افسانه‌ای، یوسیپ بروز تیتو، در صف پارتیزان‌های کمونیست یوگسلاوی می‌جنگید و به‌دست شبه‌نظامیان فاشیست کروات، اوستاشه، کشته شد. فاشیست‌های شبه‌نظامیِ صرب، معروف به نیروهای چِتنیک، نیز دست به جنایت زده بودند. اما برای ملادیچ تنها یک روایت وجود داشت: روایت ستم‌دیدگیِ صرب‌ها. او عمیقاً باور داشت که جنگی که او علیه مسلمانان به راه انداخته، درواقع به صرب‌ها تحمیل شده است. طبق معمول، خودفریبی و قربانی‌پنداری پیش‌شرط قربانی کردن دیگران است. او اعلام کرد که دفاع از ملتش «وظیفه‌ای مقدس» است.[۲۸] بنا بر گزارش‌ها، زمانی که در سال

۱۹۹۵ وارد سربرنیتسا شد، آشکارا گفته بود که «ما در اینجا، انتقام خود را از ترک‌ها خواهیم گرفت».[۲۹]

اما ملادیچ، این قاتل بی‌رحم، نقطه‌ضعفی هم داشت. درحالی‌که بدون هیچ احساس گناهی کودکان مسلمانان را قتل‌عام می‌کرد، دخترش، آنا، را عاشقانه دوست داشت. این دانشجوی پزشکیِ خوش‌آتیه در بیمارستان بلگراد نورچشمی او بود. ملادیچ او را غرق محبت خود و بوسه‌بارانش می‌کرد. ملادیچ حتی برای ابراز محبت پدرانه‌ی خود از اسلحه نیز کمک می‌گرفت. عزیزترین اسلحه‌اش، هفت‌تیری بود که هنگام فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی نظامی به او هدیه داده بودند. آنا به‌قدری برایش عزیز بود که قسم خورده بود برای نخستین بار زمانی اسلحه را شلیک خواهد کرد که خبر تولد اولین نوه‌اش را به او بدهند. در میان تمام اسلحه‌هایش، این هفت‌تیر مخصوص جشن و شادمانی بود و نه نسل‌کشی.

مشاهده‌ی اینکه در سازمان ملل با کسانی که از نظر من هیولا بودند به‌عنوان مقامات عالی‌رتبه برخورد می‌شود، مشمئزکننده بود. با خودم فکر می‌کردم که دور از انصاف است که در ژنو احتمال مجازات‌شدن یک دوچرخه‌دزد بیشتر از یک جنایتکار جنگی است. مسئله تنها این نبود که به‌خاطر کشتار جمعی مجازات نمی‌شدند، بلکه درواقع به آنان پاداش نیز داده می‌شد زیرا حضورشان برای توافق صلح ضروری تلقی می‌شد. گفت‌وگو بین دیپلمات‌ها و کنشگران بازتاب تنشی بود که بین صلح و عدالت وجود داشت. دیپلمات‌ها به ما یادآور می‌شدند که سیاست «هنر ممکن‌هاست»، درحالی‌که آرمان‌خواهان رؤیای ناممکن‌ها را در سر می‌پرورانند. آنها به این نکته اشاره می‌کردند که مردی که می‌تواند کشتار را متوقف کند و قرارداد آتش‌بس امضا کند، اگر بداند که بعد از زمین گذاشتن اسلحه محاکمه خواهد

شد، با چه انگیزه‌ای ممکن است دست به چنین اقدامی بزنند. به‌گفته‌ی آنها، به‌جای خیال‌پردازی‌های آرمان‌خواهانه باید به‌دنبال واقع‌گراییِ سیاسی بود. این مدافعان حقوق بشر بودند که باید از آرمان‌های خود دفاع و دیگران را قانع می‌کردند، درحالی‌که پیش‌فرض عمومی این بود که باج‌دادن به نفرت‌پراکنان قومی راه‌حلی کارآمد برای پایان‌دادن به جنگی قومی است. درحالی‌که عکس آن درست بود: مسئله این نبود که عدالت مانعی در راه صلح است؛ مسئله این بود که صلح بدون عدالت، واقع‌گرایانه نبود.

مناقشه‌ی صلح در برابر عدالت بازتاب دیدگاه‌هایی کاملاً متضاد درباره‌ی منشأ فاجعه‌ی یوگسلاوی بود. این دیدگاه که تجزیه‌ی قومی و مصونیت از مجازات نسل‌کشی تنها راه‌حل واقع‌گرایانه‌ی سیاسی است، بر این فرض استوار بود که جنگ قومی فوران گریزناپذیر نفرتی ازلی است، گویی مردمی که هویت‌های متفاوتی دارند، چاره‌ای جز نابودی یکدیگر ندارند و درنتیجه، باید جدا از یکدیگر زندگی کنند. با فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱، «برخورد تمدن‌ها» به‌عنوان عاملی جدید برای مرزبندی در دوران پس از جنگ سرد مطرح شده بود. این مفهوم برای اندیشمندانی جذاب بود که به‌خاطر دیدگاه تقابلیِ ساده‌انگارانه‌ی خود نمی‌توانستند وجود جهانی با وابستگی‌های متقابل را تصور کنند. استاد برجسته‌ی دانشگاه هاروارد، ساموئل هانتینگتون، در سخنرانی مشهور خود در سال ۱۹۹۲ با خون‌سردی در توضیح جنگ بوسنی اعلام کرد که «گسل‌های بین تمدن‌ها، خطوط مقدم جنگ‌های آینده خواهد بود».[۳۰] نمی‌فهمیدم که چگونه می‌توان تاروپود چندقومیتیِ بوسنی را با ایده‌ی برخورد تمدن‌ها سازش داد. آیا این متفکر بزرگ از برج عاج خود چیزی می‌دید که من در خیابان‌های سارایوو نمی‌دیدم؟

درحالی که نظریه‌ی ساده‌انگارانه‌ی برخورد تمدن‌ها در میان اندیشمندان و سیاست‌مداران بر سر زبان‌ها افتاده بود، کسانی همچون من که در صحنه حضور داشتیم، برداشتمان از واقعیت متفاوت بود. سفیر پیشین آمریکا در بلگراد، وارن زیمرمن، در اظهارنظری هوشمندانه گفته بود که هرچند «بشکه‌های باروت قومیتی و تاریخی در یوگسلاوی فراوان است... اما عامل این آتش‌سوزی عظیم، احتراقی خودبه‌خود نبود. به جنونِ آتش‌افروزی نیاز بود».[۳۱] تحریک نفرت و جنگ به‌هیچ‌وجه امری اجتناب‌ناپذیر نیست بلکه تصمیمی سیاسی است، ابزاری است که به‌کمک آن عوام‌فریبان ظالم به قدرت می‌رسند. به نظر می‌رسید که عدالت از طریق فردی‌سازیِ جرم، از این باور بدبینانه و نادرست که کسانی که هویت‌های مختلف دارند همواره یکدیگر را قتل‌عام خواهند کرد، ابهام‌زدایی کرده است. خود شهادت اردمویچ به‌خوبی ساختگی‌بودن جنگ قومیتی را نشان می‌دهد، یعنی همان چیزی که از چشم متخصصان و کارشناسان پنهان مانده بود؛ او در دادگاه گفته بود: «جناب قاضی... من برای تمام قربانیان بوسنی و هرزگوین سابق، فارغ از ملیت آنها، بسیار متأسفم. این جنگ بسیاری از دوستان خوبم را که به ملیت‌های مختلف تعلق داشتند، از من گرفت. به‌خوبی می‌دانم که همه‌ی آنها، تمام دوستانم، موافق جنگ نبودند... اما چاره‌ی دیگری نداشتند. جنگ پیش آمد و راه فراری نبود.»[۳۲] اما این حرف‌ها برای متخصصان مهم نبود؛ آنها از فاصله‌ای مطمئن، تصمیم خود را درباره‌ی علت جنگ گرفته بودند: اجتناب‌ناپذیریِ نفرت قبیله‌ای.

در مسیر عدالت

سفر غیرمنتظره‌ی من در مسیر عدالت جهانی در ۳۰ سپتامبر ۱۹۹۲،

نخستین روز ورودم به یوگسلاویِ جنگ‌زده، آغاز شد. درست یک ماه قبل، اردوگاه‌های بدنام اُمارسکا و ترنوپولیه، در شمال‌غرب بوسنی، کشف شده بودند. یک گروه فیلم‌برداری از خبرگزاری ITN تصاویر هولناکی از مردم غیرنظامی لاغر و نحیف پشت سیم‌های خاردار ثبت کرده بود؛ تصاویری که یادآور گذشته‌ی تاریکی بود که تصور می‌شد اروپا پشت‌سر گذاشته است. یکی از زندانیان مسلمان به نام فکرت علیچ، با چهره‌ای تکیده و چشمانی گودرفته، استخوان‌های بیرون‌زده‌ی قفسه‌ی سینه و شکمی چروکیده و شلواری که از کمر استخوانی‌اش در حال افتادن بود، تبدیل به تصویری نمادین از فجایع در حال وقوع در بوسنی شد. او که از روی جلد نشریه‌ی **تایم** به جهانیان می‌نگریست، صورت دردمند هزاران قربانی بی‌نام‌ونشان بود.[۳۳] در بحبوحه‌ی فریادهای اعتراض، رهبران سیاسی یک هیئت دیپلماتیک اروپایی را برای تهیه‌ی گزارشی درباره‌ی این فجایع اعزام کردند و من نیز به‌عنوان مشاور، این فرستادگان برجسته را همراهی می‌کردم. هنوز در دهه‌ی بیست زندگی بودم و قوی‌ترین دارایی‌ام، خام‌اندیشی سیاسی‌ام بود؛ درنتیجه‌ی همین خام‌اندیشی به این نتیجه رسیده بودم که لازمه‌ی اجرای قوانین بشردوستانه، برگزاری محاکمات در یک دادگاه جناییِ بین‌المللی است.

دیپلمات و حقوق‌دان سوئدی، هانس کورِل، از ایده‌ی دادگاه‌های جنایت جنگی استقبال کرد. او چهره‌ی برجسته‌ای در هیئت ما بود و بعدها در دوران دبیر کلی کوفی عنان، مشاور حقوقی سازمان ملل شد. کورل مردی فرهیخته و دانشمند، خوش‌لباس و مسلط به زبان‌های مختلف بود و تضادی آشکار با تبهکارانی داشت که در منطقه‌ی جنگی ملاقات کردیم. یکی از به‌یادماندنی‌ترین رویدادها، ملاقات او در قلعه‌ی کنین با وزیر دادگستریِ

جمهوری خودخوانده‌ی صرب کراینا بود، مردی کثیف با ریشی ژولیده که برای خودنمایی اونیفورم شبه‌نظامیان افراط گرای چِتنیک را پوشیده بود. او به‌طور مستقیم در فجایعی که بر سر مردم غیرنظامی کروات آمده بود، نقش داشت. کورل بی‌اعتنا به محدودیت‌های مخاطب تبهکارش، برای این جنگ‌افروز ترسناک شروع به سخنرانی درباره‌ی قوانین حقوق بشر کرد، مانند معلمی سخت‌گیر که شاگردی خلاف‌کار را سرزنش می‌کند. برخی اعتراض می‌کردند که این بوروکرات مقرراتی بیش از اندازه خشکه‌مقدس و بیش از اندازه درگیر مفاهیم درست و نادرست است و واقعیت‌های سیاسی را نادیده می‌گیرد. از نظر من، در چنین شرایطی این نقیصه ستودنی بود. در خلال بازدید شتاب‌زده از کرواسی با کورل درباره‌ی حرفه‌ی خود به‌عنوان حقوق‌دان، هدف از این مأموریت و چالش اخلاقی‌ای که قوانین بشردوستانه در یوگسلاوی با آن مواجه شده بود، گفت‌وگو کردم. از نظر ما آنچه در حال وقوع بود، برخورد تمدن‌ها نبود، بلکه برخورد بین تمدن و توحش بود و عدالت مرز میان آن دو.

پس از چند روز ملاقات و تحقیق، هیئت ما برای تهیه‌ی پیش‌نویس گزارش به وین بازگشت. در ساختمانی متعلق به وزارت امور خارجه‌ی اتریش، در نزدیکی قصر هُفبورگ که به دوران سلسله‌ی هابسبورگ تعلق دارد، درباره‌ی واکنش مناسب به «پاک‌سازی قومی» مشغول بحث و مذاکره شدیم. احساس ما این بود که در این مرحله از جنگ، تأکید دوباره بر این واقعیت آشکار که فجایع نظام‌مندی روی داده است یا ابراز محکومیت با حرف‌های کلیشه‌ایِ حق‌به‌جانب، دیگر فایده‌ای ندارد. در عوض، تصمیم گرفتیم که از اختیارات خود پا فراتر بگذاریم و واکنشی معنادار نشان دهیم: توصیه به ایجاد یک دادگاه کیفری بین‌المللی برای محاکمه‌ی کسانی که

بیشترین مسئولیت را در قِبال جرایم جنگی داشتند. تصور ما این بود که فردی‌سازی جرم نه‌تنها مانعی بر سر راه صلح نیست بلکه برای ممانعت از وقوع فجایع بعدی ضروری است. همچنین این اقدام برای برقراری آشتی بین‌قومی در دوران پس از جنگ حیاتی بود زیرا به‌این‌ترتیب، گروه‌ها از جرمی جمعی تبرئه می‌شدند؛ جرمی که می‌توانست به آتش روایت‌های ناسیونالیستیِ جنگ بعدی دامن بزند.

ایده‌ی برگزاری دادگاه‌های جرایم جنگی هرچند از نظر اخلاقی درست بود اما در آن زمان پیشنهادی محال بود و مایه‌ی تمسخر سیاسی شد. هرچه باشد، در طول تاریخ سازمان ملل، فرهنگ مصونیت قضایی غلبه داشت و به نظر برخی، طبیعی بود که رهبران قدرتمند فراتر از تشکیلات قضایی باشند. برای اینکه بتوان به درک متفاوتی از جهان دست یافت، به قوه‌ی تخیل نیاز بود و با توجه به پیشنهاد مشخص و مشروح ما، اکنون ایده‌ی محاکمه‌ی قضایی در دستور بررسی قرار گرفت. درواقع، تلاش ما این بود که واقعیت سیاسی متفاوتی ایجاد کنیم؛ واقعیتی که در آن قدرتمندان باید در محاسبات سود و زیان خود، پاسخ‌گویی را نیز در نظر می‌گرفتند. شتاب وقایع به‌نحوی بود که در ۲۵ مه ۱۹۹۳، شورای امنیت سازمان ملل در اقدامی بی‌سابقه دادگاه بین‌المللی کیفری یوگسلاوی سابق را تأسیس کرد. پس از نیم‌قرن وقفه، ناگهان میراث دادگاه نورنبرگ احیا شد.

چند ماه بعد، در ۳ آوریل ۱۹۹۴، در مقام مشاور حقوقی دادستانِ دادگاه تازه‌تأسیس سازمان ملل وارد لاهه شدم. من که اندکی پیش در دانشکده‌ی حقوق به‌عنوان متخصص قوانین کیفری بین‌المللی دوره دیده بودم، یعنی زمانی که دورنمایی برای تشکیل دادگاه بین‌المللی کیفری وجود نداشت، خودم را به‌خاطر اینکه به‌رغم مدرک تحصیلی معتبرم باید مدت‌ها بیکار

می‌ماندنم، سرزنش می‌کردم. تحت فشار بودم که رشته‌ام را تغییر دهم و دنبال کار دیگری باشم. اما در برابر وسوسه‌ی یوگسلاوی نمی‌توانستم مقاومت کنم. شاید زمانی که در زندگی خود اندوه و فقدان را تجربه کرده باشیم، اندوه و فقدان دیگران نیز برایمان اهمیت بیشتری می‌یابد. هنگام ورود به دفتر سرد و بی‌روح جدیدم، با آن فرش آبی زشت و مبلمان پلاستیکی‌اش، بسیار خرسند بودم. گویی آسمان باز شده بود و این فرصت تاریخی در دامنم افتاده بود. اما از اینکه می‌دیدم موفقیت حرفه‌ای‌ام و رنج بشری با یکدیگر تلاقی دارند، احساس متناقضی داشتم؛ هم احساس غرور می‌کردم و هم احساس فروتنی.

به‌عنوان جوانی سرشار از هیجان فکری و آرمان اخلاقی، کاملاً آماده بودم تا در مقام دادستانِ سازمان ملل تاریخ را رقم بزنم. تنها مشکل این بود که هنوز دادستان اصلی مشخص نشده بود، ساختمان خالی بود و تنها تعدادی از کارمندان اداری در اتاق‌هایی مجزا مشغول به‌کار بودند. دادگاه بین‌المللی کیفری هنوز نهادی خیالی بود. اندکی قبل، مراسم ادای سوگند قُضات با سروصدای بسیار برگزار شده بود. ظاهرِ کار چنان بود که گویی عدالت در حال اجراست اما واقعیت این نبود. من خودم را با آماده‌سازیِ مبانی دادگاه آینده سرگرم کرده بودم و مشغول کار روی مقالات پژوهشی درباره‌ی نسل‌کشی بودم. در ماه‌های بعد، برای آغاز کار پیچیده‌ی تحقیقِ کیفری کارمندان بیشتری استخدام شدند اما هنوز امیدی به دستگیری متهمان نبود. برخی، از این واقعیت خرسند بودند که برخلاف نورنبرگ، این دادگاه از مصادیقِ عدالتِ فاتحان نیست. اما برگزاری دادگاه جنایت‌کاران جنگی و درعین‌حال پذیرفتن تقسیم‌بندیِ قومیِ بوسنی، مانند این بود که هیتلر محاکمه شود و درعین‌حال الحاق لهستان نیز پذیرفته شود. بدون وجود

ارتشی اشغالگر که بتواند متهم را دستگیر کند، تنها امید ما اجرای نمادین عدالت از طریق صدور قرار بازداشتی بود که قرار نبود اجرایی شود. احساسمان این بود که این دادگاه مانند طبل توخالی است که برای تسکین وجدان جهانیان ایجاد شده است و نه از روی تعهدی حقیقی به پاسخ‌گوکردن متهمان. اما به‌هرحال، این تنها چیزی بود که داشتیم و مسئولیت ما این بود که کارمان را انجام دهیم و امیدوار باشیم که همه‌چیز به‌خوبی پیش برود. روایت‌های قربانیان، وحشتناک و غیرقابل‌تحمل بود، به‌ویژه اینکه گوش کردن به آنها یادآور آن بود که مجبور بودیم از تبعید شاهد شکنجه و قتل عزیزانمان به‌دست افراط‌گرایان در ایران باشیم. اما به‌تدریج در حال فرورفتن در ورطه‌ای هولناک بودم. ساعت‌های متوالی مشغول ثبت گزارش‌ها بودم؛ کاملاً غرق کارهایم بودم، شبانه‌روز استرس داشتم و به افسردگیِ عمیقی دچار شده بودم، درحالی‌که امیدی به دستگیریِ کسی نداشتم. این ویران‌سازیِ آهسته‌ی سلامت روح و تنم یا از روی حماقت بود یا عشق.

ما در قالب گروهی کوچک اما رو به افزایش از حقوق‌دانان و مأموران تحقیق روزهایمان صرف تهیه‌ی پیش‌نویس قواعد دادرسی، نظرات حقوقی، اظهارات شاهدان و کیفرخواست‌ها می‌شد و شب‌ها درباره‌ی کار حرف می‌زدیم و بی‌وقفه اخبار را دنبال می‌کردیم زیرا می‌خواستیم نتیجه‌ی جنگ و پیامدهای آن برای فعالیت‌هایمان را پیش‌بینی کنیم. دیگر بین زندگی خصوصی و فعالیت حرفه‌ای‌مان تمایزی وجود نداشت، به‌طوری که همسرانمان بسیار آزرده‌خاطر بودند. رئیس خون‌گرم و فروتن دادگاه، استاد برجسته‌ی حقوق بین‌الملل، آنتونیو کاسِسه، دفتر خود را با تصاویر سیاه‌وسفید قربانیان تزیین کرده بود و همین تصاویر مرتباً به ما

یادآوری می‌کرد که به‌عنوان دسته‌ای از جنگاوران حقوقی که در محاصره‌ی بی‌تفاوتی سیاسی قرار داریم، چه هدفی را باید دنبال کنیم. وعده‌های غذایی بی‌مزه‌ی خود را در سالن غذاخوریِ دل‌گیر در کنار هم می‌خوردیم و پروفسور کاسِسه همان جا و بدون هماهنگی قبلی درباره‌ی ماجراجویی پیش‌بینی‌ناپذیرمان سمینار برگزار می‌کرد. او با هیجان و با حرکات سر و دست به‌شیوه‌ی خاص مردم ناپل، بلندبلند از خودش می‌پرسید که آیا این آزمایش به شکست کامل منجر خواهد شد یا خیر.

پس از ورودم و در خلال ماه‌های نخست، پیش‌نویس کیفرخواستی مقدماتی علیه کاراجیچ و ملادیچ را آماده کردیم و آنها را به جنایت جنگی و جنایت علیه بشریت متهم کردیم. اکنون قرار بازداشتی برای آنها صادر شده بود و احساس رضایت می‌کردیم که حتی اگر هنوز قدرت را در دست دارند اما دست‌کم اینک مجرمانی متهم و افرادی تحت‌تعقیب هستند و نه مقاماتی عالی‌رتبه. از آنجاکه الزامی برای دستگیری آنها وجود داشت، دیگر نمی‌توانستند به خارج از کشور سفر کنند و از نظر سیاسی منزوی شده بودند. در آن زمان این تنها امیدمان بود و می‌دانستیم که اگر آنها از موقعیت خود در قدرت استفاده کنند و در توافق صلح آتی در ازای آتش‌بس تقاضای عفو کنند، حتی همین عدالت نمادین نیز با شکست مواجه خواهد شد. واقعیت این بود که ما بیشترین اختیارات را برای اجرای قوانین بشردوستانه داشتیم اما کسی نبود که بخواهیم او را محاکمه کنیم. حدس ما این بود که همان‌طور که برای جذب کارمند آگهی منتشر می‌کردیم، باید برای جذب متهم هم تبلیغ کنیم تا شاید داوطلب مناسبی مراجعه کند.

تصور برخی ناظران این بود که صدور کیفرخواست ممکن است دست‌کم مانع از وقوع فجایع بیشتر شود زیرا به جنگ‌طلبان هشدار می‌داد که جهان

آنها را زیر نظر دارد و به‌خاطر جنایت‌هایشان روزی محاکمه خواهند شد. اما پس از سقوط سربرنیتسا در ژوئیه‌ی ۱۹۹۵ ، معلوم شد که این تصور، خیال باطلی بوده است. مشخص شد که تهدیدِ صرف، قاتلان بی‌رحم را از اجرای نقشه‌هایشان باز نخواهد داشت. خواب‌وخیال، عدالت به بار نمی‌آورد. با وجود این، در اوت ۱۹۹۵ ورق برگشت و به‌تدریج کروات‌ها و مسلمانان از نظر نظامی برتری پیدا کردند. در ماه نوامبر، درحالی‌که نیروهای صرب در حال عقب‌نشینی بودند، ریچارد هالبروک، دیپلمات آمریکایی، رئیس‌جمهور صربستان، اسلوبودان میلوشویچ، رئیس‌جمهور کرواسی، فرانیو توجمان، و رئیس‌جمهور بوسنی، علی‌عزت بگویچ، را به پایگاه نیروی هوایی رایت‌پترسون، در نزدیکی دِیتونِ اوهایو، آورد. با استفاده از این فرصت آنها را برای امضای قرارداد صلح تحت فشار قرار داد. ما در لاهه نگران بودیم که مبادا متهمان اصلی از پایان‌دادن به جنگ به‌عنوان برگ برنده استفاده کنند و درخواست عفو کنند. نقطه‌قوت ماجرا این بود که کاراجیچ و ملادیچ به‌خاطر آنکه فراری محسوب می‌شدند، به این گفت‌وگوها دعوت نشده بودند. در ۱۴ دسامبر ۱۹۹۵ موافقت‌نامه‌ی چهارچوب عمومی صلح در بوسنی و هرزگوین در پاریس امضا شد و به جنگ وحشیانه‌ی بوسنی پایان داد. این توافق‌نامه به‌جای عفو، از طرفین خواست تا با دادگاه همکاری کنند و مقرر داشت که رهبران متهم نمی‌توانند مناصب دولتی خود را حفظ کنند. قرارداد صلح گزندی به عدالت نرسانده بود اما بدون حضور متهمان در لاهه، این دادگاه هنوز قابل‌قبول نبود.

دادگاهی پرقدرت

بنا بر موافقت‌نامه‌ی صلحِ دِیتون، ۶۰ هزار نیروی ناتو در بوسنی مستقر شدند.

به نظر می‌رسید که این همان وسیله‌ای بود که دادگاه می‌توانست با کمک آن قرار بازداشت خود را اجرایی کند. بااین‌حال، این مأموریت صلح‌بانی شامل دستگیری مجرمان جنگی نمی‌شد. درواقع، سیاست‌گذاران مصرانه خواستار حفظ بی‌طرفی این نیروها بودند. برخی نگران تکرار فاجعه‌ی موگادیشو در سال ۱۹۹۲ بودند، یعنی زمانی که سربازان آمریکایی خود را درگیر تلاش برای دستگیری جنگ‌طلب سومالیایی، محمد فرح عیدید، کردند. علاوه بر این، به نظر می‌رسید که کشاندن مجرمان به پای میز محاکمه ارتباطی با قطع درگیری‌های نظامی و حفظ ثبات در دوران پس از درگیری ندارد؛ همان بحث تکراری بین واقع‌گرایی سیاسی و آرمان‌خواهیِ حقوق‌بشری بود، گویی این دو با یکدیگر متناقض بودند.

طولی نکشید که مشخص شد درواقع بین صلح و عدالت رابطه‌ی هم‌زیستی وجود دارد. جای تعجب نبود که افراط‌گرایانی قومی در فرایند پرهزینه‌ی تثبیتِ صلح اخلال ایجاد می‌کردند. خط‌مشی ایدئولوژیک آنان که مبتنی بر ترس و نفرت بود، در تقابل کامل با بازسازی بوسنی به‌عنوان کشوری چندملیتی قرار داشت. به‌تدریج بین واقع‌گرایی سیاسی و آرمان‌خواهیِ حقوق‌بشری نوعی هم‌گرایی در حال شکل‌گیری بود: صلح پایدار به عدالت نیاز داشت، نه به‌خاطر اخلاقی متعالی بلکه به‌خاطر واقعیت‌های عینی. این دادگاهِ بی‌قدرت در حال تبدیل‌شدن به محکمه‌ای معتبر و درخور اعتماد بود.

در ۱۰ ژوئیه‌ی ۱۹۹۷ یک هلی‌کوپتر شینوک متعلق به اسکادران هفتم نیروی هوایی بریتانیا در محلی دورافتاده در پرییدور فرود آمد. این همان منطقه‌ای بود که در سال ۱۹۹۲ مردم جهان در آن با اردوگاه‌های بدنام اُمارسکا، ترنوپولیه، کِراتِرم و مانجاکا مواجه شدند؛ اردوگاه‌هایی که در

آنها هزاران نفر شکنجه شدند و به قتل رسیدند. این هلی‌کوپتر حامل دو گروه پنج‌نفره از نیروهای ویژه‌ی هوایی بود که به اسلحه‌ی کمری و قرار بازداشت مجهز بودند. مأموریت آنان، با رمز عملیات تانگو، دستگیری میلان کوواچویِچ و سیمو درلیاچکا بود که در سال ۱۹۹۲ به‌ترتیب شهردار و رئیس پلیس پرییدور بودند. هر دو متهم به نسل‌کشی بودند و با تعقیب مخفیانه‌ی آنها مشخص شده بود که در کجا سکونت دارند. نخستین گروه از نیروهای مخصوص وارد بیمارستان پرییدور شد. کوواچویچ ریاست این بیمارستان را بر عهده داشت. او را بدون هیچ حادثه‌ای دستگیر کردند و به لاهه بردند تا در آنجا محاکمه شود. سال بعد، پیش از اعلام رأی دادگاه، کواچویچ در اثر حمله‌ی قلبی در بازداشتگاه سازمان ملل درگذشت.

گروه ویژه‌ی دوم مسئول دستگیری درلیاچکا بود. او را در دریاچه‌ی پرییدور پیدا کردند، درحالی‌که با دوستانش مشغول ماهی‌گیری بود. او مسلح بود و به‌سمت سربازان انگلیسی تیراندازی کرد. آنها هم برای دفاع از خود شروع به تیراندازی کردند و او در همان محل کشته شد. عملیات تانگو همه‌چیز را تغییر داد. با انتشار اخبار آن در سراسر بوسنی، مظنونان به جنایت جنگی دیگر به دادگاه لاهه نمی‌خندیدند. آنها زبان زور را خیلی خوب می‌فهمیدند. برخی حتی از ترس اینکه به سرنوشت درلیاچکا دچار نشوند، به‌شکل داوطلبانه خود را به نیروهای ناتو تسلیم کردند.

در ماه‌های بعد، نیروهای حافظ صلح به‌شکلی فزاینده مشغول اجرای قرارهای بازداشت بودند. یکی از برجسته‌ترین موقعیت‌ها لحظه‌ی دستگیری مومچیلو کراییشناک بود؛ «آدمی گردن‌کلفت» که از جمله عالی‌رتبه‌ترین سیاست‌مداران صرب بوسنی و شریک جنایت‌های کاراجیچ بود. در ۳ آوریل ۲۰۰۰ در میانه‌های شب، سربازان فرانسوی درِ خانه‌ی او را در

پیِل شکستند و در تختخواب دستگیرش کردند. عکس سیاست‌مداری که روزگاری دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید، درحالی‌که پیژامه بر تن داشت، تصویری به‌یادماندنی از کسی بود که به‌شکلی ناگهانی محبوبیت و مصونیت خود را از دست داده است.

تبدیل موفقیت‌آمیز دادگاه یوگسلاوی به نهاد قضایی‌ای کارآمد سابقه و محرکی شد برای تأسیس دادگاه کیفری‌ای دائمی؛ نهادی که مدت‌ها چشم‌انتظارش بودیم. این دادگاه درواقع آزمایشگاهی بود که هم اعتبار پیگیری‌های قضاییِ سازمان ملل را نشان می‌داد و هم اهمیت حذف مصونیت قضایی را برای رسیدن به صلحی پایدار. در سال ۱۹۹۴ شورای امنیت سازمان ملل دومین دادگاهِ مختص به رواندا را تشکیل داد، این بار در آروشا، تانزانیا. پس از تشکیل دادگاهی برای یوگسلاوی، ضرورت اقدامی مشابه برای رواندا، جایی که حدود ۱ ملیون نفر کشته شده بودند، بدیهی به نظر می‌رسید. در سیرالئون و کامبوج نیز دادگاه‌های «ترکیبی» و «مختلط» تشکیل شدند. این دادگاه‌ها، هم از مزیت متخصصان بین‌المللی و بی‌طرفی برخوردار بودند و هم از مشروعیت ناشی از مشارکت ملی. پس از دهه‌ها مصونیت قضایی، اینک الزام به پاسخ‌گویی در حال گسترش بود؛ امری که به تغییر مرزهای قدرت و ضوابط اخلاقی در مسائل بین‌المللی می‌انجامید. «عدالت در دوران گذار» حوزه‌ای نوپا بود که دغدغه‌ی آن نیاز جوامع آسیب‌دیده و زخم‌خورده برای تصفیه‌حساب با گذشته به‌منظور ساختن آینده‌ای بهتر بود. اکنون آگاهیِ گسترده‌ای وجود داشت، مبنی بر اینکه در مواجهه با فجایع به‌جای تحمیل فراموشی، باید به آنها پرداخت؛ یا از طریق عدالت کیفری مانند دادگاه یوگسلاوی، یا به‌کمک عدالت ترمیمی مانند کمیسیون حقیقت و آشتیِ آفریقای جنوبی. سرپوش گذاشتن بر روی این

فجایع دیگر ممکن نبود. اکنون عدالت جهانی به بلوغ رسیده بود.

در ۱۷ ژوئیه‌ی ۱۹۹۸، در میانه‌ی هیجان ناشی از برگزاری دادگاه بین‌المللی کیفری یوگسلاوی سابق و دادگاه بین‌المللی کیفری برای رواندا، نمایندگانِ کنفرانسی دیپلماتیک در رُم «اساسنامه‌ی دیوان کیفری بین‌المللی» را تصویب کردند. پنجاه سال پس از دادگاه نورنبرگ، این اقدام درواقع نهادینه‌سازیِ میراث آن دادگاه در سطحی بین‌المللی بود ـ تبدیل آن از واقعه‌ای تاریخی به واقعیتی در دوران معاصر. بااین‌حال، درعمل جهان‌شمولی عدالت هنوز به‌طورکامل تحقق نیافته بود. صلاحیت قضاییِ این دیوان هرچند به‌شکل بالقوه جهانی بود، اما درعمل محدود به کشورهایی بود که این اساسنامه را امضا کرده بودند. قابل‌پیش‌بینی بود که برخی کشورهای قدرتمند و دارای قدرت نظامی و همچنین کشورهایی که سابقه‌ی حقوق‌بشریِ بدی دارند، صلاحیت این دیوان را نخواهند پذیرفت. برای رهبران ستمگر، پذیرش چنین تحقیق و تفحصی مانند این بود که بخواهند قرار بازداشت خود را امضا کنند. تنها راه جبران این شکاف در حوزه‌ی صلاحیت قضایی، ارجاع ازطریق شورای امنیت سازمان ملل بود. دادگاه بین‌المللیِ کیفری یوگسلاوی سابق و دادگاه بین‌المللی کیفری برای رواندا هر دو اقداماتی اجرایی بودند که فارغ از رضایت کشورهای تحت‌تأثیر این اقدامات، صورت گرفته بودند. اما شورای امنیت سازمان ملل نیز متأثر از گزینش‌گری سیاسی و حق وتوی اعضای دائمی آن بود، به‌ویژه آمریکا، چین و روسیه که هر یک برنامه‌ی ژئوپلیتیک خاص خود را دارند. ناکامیِ سال‌های آتی در ارجاع‌دادن فجایع سوریه به دیوان کیفری بین‌المللی نمونه‌ی بارز این امر است، به‌طوری که کشتار نیم‌میلیون انسان بدون عقوبت مانده است. بااین‌حال، برخلاف

دادگاه‌های پیشین که به‌طور ویژه به یوگسلاوی و رواندا اختصاص داشتند، دیوان کیفری بین‌المللی اختیارات بسیار گسترده‌تری دارد که شامل حال کشورهای مختلفی می‌شود، از جمله اوگاندا، کنگو، سودان و لیبی.
این تمرکز انحصاری بر آفریقا باعث شده است که برخی از رهبران سیاسی این دیوان را متهم کنند که ابزاری غربی برای اجرای عدالت نواستعماری است. اما زمانی که دادگاه یوگسلاوی کار خود را آغاز کرد، اعتراض کاملاً متضادی مطرح بود: قربانیان، تنها به این دلیل که اروپایی‌اند از مزیت عدالت برخوردارند. دیوان کیفری بین‌المللی بین عدالت گزینشی و کوته‌نظرانه‌ی واقع‌گرایان سیاسی و انتظارات مبالغه‌آمیزِ آرمان‌خواهان گرفتار است، این نهاد نوپا یا با مخالفت کسانی مواجه است که احساس می‌کنند دارد زیاده‌روی می‌کند یا کسانی که فکر می‌کنند به‌اندازه‌ی کافی پیشرو نیست. اما برای کسانی مانند ما که روزهای سیاه مصونیت قضایی را به یاد می‌آوریم، این دادگاه به‌رغم نقایص و کاستی‌هایش، بسیار زیباست.

مکافات در لاهه

در سال ۱۹۹۸، دادگاه یوگسلاوی بسیار بیشتر از آنچه تصور می‌شد به موفقیت دست یافته بود. این دادگاه به عاملی شتاب‌دهنده برای وقوع انقلاب در عدالت جهانی تبدیل شده بود. اما هنوز کارهای ناتمامی باقی مانده بود. با وجود آنکه بسیاری از مظنونان برجسته دستگیر شده بودند، کسانی که بیشترین مسئولیت را داشتند، هنوز دستگیر نشده بودند. کاراجیچ و ملادیچ پنهان شده بودند و میلوشویچ هنوز رئیس دولت صربستان بود و نیروهای ناتو به او دسترسی نداشتند زیرا دامنه‌ی اختیارات آنها محدود به

کشور همسایه، بوسنی، بود. دادگاه چاره‌ای نداشت جز اینکه منتظر فرصتی مناسب برای دستگیری متهم باشد. دریافته بودیم که کشاندن قدرتمندان به پای میز محاکمه بازی‌ای طولانی است.

در سال ۱۹۹۸ جنگ قومیتی از بوسنی به کوزوو کشیده شده بود؛ ایالتی با اکثریت آلبانیایی که میلوشویچ یک دهه پیش‌تر در همان جا به آتش نفرت دامن زده بود. تقابل بین نیروهای صرب و شورشیان آلبانیایی به‌سرعت به پاک‌سازی قومی گسترده تبدیل شد. این امر به خروج گسترده‌ی پناهندگان و بی‌ثباتی در کشورهای همسایه انجامید. در ۲۴ مارس ۱۹۹۹ ناتو با آغاز حملات هوایی خود اقدام به بمباران نیروهای صرب کرد. در ۲۷ مه ۱۹۹۹ دادستان کانادایی دادگاه، لوئیس آربور، میلوشویچ را به‌خاطر آزار و اذیت آلبانیایی‌های کوزوو به جنایت علیه بشریت متهم کرد (او به‌سرعت کیفرخواست را تهیه کرده بود). این آغازِ افولِ رهبر صرب‌ها بود. غرورش کار دستش داد و سرانجام بی‌گدار به آب زد.

به‌دنبال شکست نظامی در کوزوو و هزینه‌های فزاینده‌ی جنگ‌های پی‌درپی، میلوشویچ با ناآرامی‌های سیاسی گسترده‌ای مواجه شد. در حرکتی مردمی علیه ناسیونالیسم خودکامه، جنبش دانشجویی «اوتپور!» (Otpor!) اعتراضات گسترده‌ای را ترتیب داد و خواستار دموکراسی و حقوق بشر شد. طلسم جادویی پوپولیسم شکسته شده بود. به‌دنبال اتهام تقلب در انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۰، عصبانیت مردم به نقطه‌ی انفجار رسید. در ۵ اکتبر ۲۰۰۰ صدها هزار نفر از مردم از سراسر صربستان به بلگراد آمدند. این بار به‌جای «اسلوبو! اسلوبو!»، شعاری که روز ویتوس مقدس در ۱۹۸۹ سر داده بودند، فریاد می‌زدند: «کارش تمام است، کارش

تمام است.» با شنیدن خبر استعفای او مردم شادمانه به خیابان‌های بلگراد ریختند. درست همان‌طور که با سوارشدن بر موج خشم مردمی به قدرت رسیده بود، این قهرمان ملی سابق اکنون به‌خاطر سرخوردگی همان مردم صرب مجبور به کناره‌گیری از قدرت شده بود. آنها عاقبت به واقعیت هولناک عوام‌فریبی متوهمانه‌ی او پی برده بودند. سقوط او به‌دست مردم صرب باعث شد افسانه‌ای که این جنگ را «برخورد تمدن‌ها» می‌دانست از اعتبار بیفتد. این قیام مهر تأییدی بود بر سخنان کسانی که آن را برخوردی بین استبداد و دموکراسی می‌دانستند.

در ۲۸ ژوئن ۲۰۰۱ ، مصادف با روز ویتوس مقدس، درست همان روزی که سخنرانی تحریک‌آمیز میلوشویچ در سال ۱۹۸۹ موجب رهاشدن نیروهای اهریمنی‌ای شد که یوگسلاوی را پاره‌پاره کرد، او را به لاهه تحویل دادند تا به جرم جنایت علیه بشریت محاکمه شود. مشاهده‌ی او در جایگاه متهمان باورکردنی نبود: نخستین جلسه‌ی دادگاه سازمان ملل علیه یکی از رؤسای جمهور پیشین. میلوشویچ احساس پشیمانی نمی‌کرد. او تمام تلاش خود را کرد تا جلسه‌ی دادرسی را به سکویی برای پروپاگاندا مبدل کند، شعارهای ناسیونالیستیِ خود را بار دیگر مطرح کرد و خود را قربانی توطئه‌ای علیه صرب‌ها جلوه داد. اما دادگاه این نمایش او را بی‌اثر کرد. مسئله‌ی عدالت، اثبات جرم یا بی‌گناهی است و نه افسانه‌های تاریخی مناقشه‌برانگیز. پس از چهار سال محاکمه، دادگاه برای اعلام حکم نهایی خود اعلام تعطیلی کرد. اما با مداخله‌ی دست سرنوشت، مسیر عدالت کوتاه‌تر شد. در ۱۱ مارس ۲۰۰۶ ، اندکی پیش از اعلام حکم دادگاه، میلوشویچ در سلول خود بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت: پایانی خفت‌بار بر فصلی هولناک از تاریخ.

فرصت نشد تا با صدور رأی دادگاه، اسباب خشنودی قربانیان میلوشویچ فراهم شود. اما برای مردم بوسنی، رئیس‌جمهور پیشین صربستان جنایت‌کاری بود که از دوردست فرمان صادر می‌کرد، درحالی‌که کاراجیچ و ملادیچ در مصیبتی که به آن گرفتار شده بودند، دخالت مستقیم داشتند. بااین‌حال، پس از امضای توافق‌نامه‌ی صلح دِیتون این دو ناپدید شدند. برای بیش از یک دهه محل سکونت آنها مخفی باقی ماند.

عدالت به تأخیر می‌افتد اما اجرای آن قطعی است

«ما موجوداتی پرانرژی هستیم... هرگونه اخلال در جریان انرژی منجر به کاهش انرژی حیاتی و احساس خستگی می‌شود و این آغاز تمام مشکلات سلامتی است.» با این مقدمه، تارنمای Human Quantum Energey مزایای پزشکیِ جایگزین را شرح می‌دهد، مواردی مانند طب سوزنی، هومیوپاتی، رژیم ماکروبیوتیک و درمان باستانی آیورودای هندی. این فنون کل‌نگر به‌دست فردی نامتعارف به نام دکتر دراگان دابیچ اجرا می‌شدند که در خانه‌ی شماره ۲۶۷ در خیابان یوری گاگارین زندگی می‌کرد؛ خیابانی که به نام فضانورد مشهور شوروی و نخستین کسی که در سال ۱۹۶۱ به فضا سفر کرد، نام‌گذاری شده بود. به‌جای کاوشگر جسور فضا، این فرد گوشه‌گیر مهربان به «کاوشگر معنوی» مشهور بود. این درمانگر مشهور، با گیسوانی سفید و ریش بلند سفید، ظاهری اسرارآمیز و آن‌جهانی داشت، گویی مخزن قدرت‌های جادوییِ سیاره‌ای دیگر بود. او به‌عنوان متخصصی تسکین‌دهنده و متبحر و استاد هفت چاکرا، مقالات متعددی منتشر می‌کرد و در تلویزیون برنامه داشت و کسانی که از بیماری، افسردگی و درماندگی رنج می‌بردند، سخت به‌دنبالش بودند. در ۲۱ ژوئیه‌ی ۲۰۰۸ مشخص

شد که دکتر دابیچ مرموز کسی نیست جز همان دکتر رادوان کاراجیچِ روان‌پزشک.

به‌محض انتشار خبر دستگیری او، سارایوو غرق در شادی شد. جمعیت شادمان درحالی‌که پرچم بوسنی را تکان می‌دادند، به خیابان‌ها ریختند و صدها خودرو با بوق‌زدن آنها را همراهی می‌کردند. این بار، این حس عدالت بود که سارایوو را محاصره کرده بود. یکی از بازماندگان سربرنیتسا، نورا بِگیچ، به‌قدری هیجان‌زده بود که از خواب‌وخوراک افتاده بود. اِدین راموليچ، یکی از نجات‌یافتگان اردوگاه اُمارسکا، با ناباوری می‌گفت: «خوشحالم که تا این روز زنده ماندم تا خبر دستگیری کاراجیچ و انتقالش به لاهه را بشنوم.»[۳۴] دستگیری او و مواجهه‌اش با عدالت، انسانیت کسانی را که به‌شدت باعث رنجشان شده بود، ترمیم کرد.

این دادگاه تاریخی در لاهه تحولی شگرف در سرنوشت دراژن اردموویچ نیز بود. او پس از گذراندن دوران پنج‌ساله‌ی زندان خود، اکنون به‌عنوان شاهد دادستان به دادگاه آمده بود. هنگامی که او در سال ۱۹۹۶ به جنایاتش اعتراف کرد، توضیح داد که این کار را برای «آرامش ذهن و روح و از روی صداقت» انجام می‌دهد.[۳۵] او که با اظهار ندامت انسانیت خود را نجات داده بود، اکنون قرار بود با مردی مواجه شود که روزگاری بسیار قدرتمند بود و مسیر زندگی‌اش را به‌شکلی اساسی تغییر داده بود. کاراجیچ برای خود وکیل نگرفته بود و خودش از اردموویچ سؤال می‌پرسید، از کسی که روزگاری در ارتش صرب‌های بوسنی یکی از زیردستانش بود و اکنون یکی از شاهدان اصلی علیه او.

در رابطه با شهادت او درباره‌ی کشتار سربرنیتسا، کاراجیچ از اردموویچ پرسید: «چرا تصمیم گرفتی که این داستان را برای دادستان تعریف کنی؟»

او در جواب گفت: «چرا این تصمیم را گرفتم، آقای کاراجیچ؟ به این خاطر که متوجه شدم آن روز زندگی من را نابود کرد. این کار را به‌خاطر آن روز و به‌خاطر تمام کسانی که آن روز قربانی شدند انجام دادم.»[۳۶]

در ۲۴ مارس ۲۰۱۶ پس از محاکمه‌ای مفصل با حضور صدها شاهد و ارائه‌ی مدارک مختلف در طول پنج سال، جلسه‌ی استماعی تشکیل شد تا رأی نهایی دادگاه اعلام شود. همان‌طور که قاضی اُگان کوان از کره‌ی جنوبی رأی دادگاه را می‌خواند، کاراجیچ با خون‌سردی ایستاده بود و به فهرست بلندبالای جنایت‌هایی که مرتکب شده بود، گوش می‌کرد. او به جایگاه حاضران که مملو از نجات‌یافتگان بود، نگاه نمی‌کرد. بسیاری از این افراد بیوه‌ها و مادرانی رنج‌دیده بودند، مانند مادران سربرنیتسا که همسران و پسرانشان را از دست داده بودند. او اکنون در پایان همان مسیر جهنمی‌ای بود که برای بسیاری از مردم بی‌گناه رقم زده بود.

قاضی کوان اعلام کرد که «دادگاه به این وسیله شما را به چهل سال زندان محکوم می‌کند».[۳۷]

کاراجیچِ هفتادساله بقیه‌ی سال‌های عمر خود را پشت میله‌های زندان سپری خَواهد کرد. اما خارج از دادگاه، یکی از مادران سربرنیستا برآشفته بود که چرا به او حبس ابد نداده‌اند. برای برخی، هیچ مجازاتی نمی‌توانست عظمت فقدان آنان را جبران کند.

راتکو ملادیچ، قصاب بوسنی، نیز متواری شده بود اما سرانجام نوبت او هم فرارسید. در ۲۶ مارس ۲۰۱۱، پس از شانزده سال گریز، او را در روستای لازارِو در شمال بلگراد، دستگیر کردند. او در آنجا در آلونک حقیر برادرزاده‌اش زندگی می‌کرد. در ذهن من او قاتلی هراسناک بود اما اینک که دوباره در ملأعام ظاهر شده بود، بسیار ضعیف و نحیف بود؛ پیرمردی

رنجور که یک دستش در اثر سکته فلج شده بود. ملادیچ برای برخی قهرمان جنگ بود اما بازی سرنوشت باعث شد تا کسی را که عاشقانه دوست داشت، از دست بدهد. در سال ۱۹۹۴ دخترش، آنا، که با تمام وجود دوستش داشت، عاشق شده بود. او که تنها ۲۴ سال داشت، در دانشکده‌ی پزشکی با یکی از هم‌کلاسی‌هایش به نام گوران آشنا شد، جوانی خوش‌سیما و جذاب که دلش را ربود. این عشق پرشور جوانی باعث شده بود همه‌چیز را از یاد ببرند اما قرار بود جهانشان زیروزِبَر شود: خانواده‌ی گوران از فعالان حقوق‌بشری بودند و از نظر آنان پدر عزیز آنا هیولایی هولناک بود.

در خانه‌ی ملادیچ درباره‌ی سیاست صحبتی نمی‌شد و رسانه‌های تحت‌کنترل دولت صربستان مانع از آن بودند که آنا از واقعیت اطلاع پیدا کند. اما اکنون دوست‌پسرش، گوران، که می‌خواست با او تشکیل خانواده بدهد، به آنا درباره‌ی جنایت‌های هولناک پدرش خبر داد. آنها در کنفرانسی در مسکو چند روز پرشور و عاشقانه را با هم گذراندند و درباره‌ی آینده‌ی خود رؤیاپردازی کردند. اما در روسیه هرکجا که می‌رفتند، با تصاویر ناراحت‌کننده‌ی سارایوو در تلویزیون مواجه می‌شدند. در قسمتی از بلوار سلیمووِیچ رهگذری غرق در خون خود بود، گلوله‌ی تک‌تیراندازی به زندگی‌اش خاتمه داده بود و اکنون دختر عزیز ملادیچ باید شاهد پخش جهانی اعمال شنیع پدرش باشد.

گوران به آنا گفت که باید در برابر ملادیچ بایستد، در غیر این صورت آینده‌ی مشترک آنها نابود خواهد شد. او مجبور بود که بین پدرش یا همسر آینده‌اش، یکی را انتخاب کند. آنا زیر فشار گوران و هراسان از اینکه مبادا انسجام خانواده‌اش را بر هم بزند، کوشید با احتیاط این موضوع را مطرح

کند. به پدرش گفت که می‌خواهد داوطلب شود تا به‌عنوان پرستار در خطوط مقدم مشغول به کار شود و می‌خواهد واقعیت‌های جنگ را از نزدیک ببیند. اما ملادیچ با گفتن اینکه «بی‌خیال شو، فرشته‌ی من»، با او مخالفت کرد. آنا نتوانست حرف دیگری بزند.[۳۸] گوران او را سرزنش می‌کرد که چرا نمی‌پذیرد کسی که او را تربیت کرده، یک هیولاست و گفت که نمی‌تواند با او زندگی کند.

سرانجام، آنای مهربان درحالی‌که غرق در غم و اندوه بود، تصمیم گرفت درسی به پدرش بدهد که هرگز نتواند فراموش کند. در ۲۵ مارس ۱۹۹۴ او سراغ کمد پدرش رفت و هفت‌تیر محبوب او را برداشت. اگر اوضاع به‌گونه‌ی دیگری بود، قرار بود که ملادیچ آن را در جشن به‌دنیاآمدن نخستین نوه‌اش شلیک کند. اما اکنون همه‌چیز از دست رفته بود؛ رؤیاهای آنا نقش‌برآب شده بود. او به سرش شلیک کرد. آنا را شرم کشت.

دوستان ملادیچ می‌گفتند که او پس از مرگ آنا به مردی شکسته و مأیوس مبدل شد و هرگز بهبود نیافت.[۳۹] برخی می‌گفتند دیوانه شد و خشم خود را نثار قربانیان نگون‌بخت سربرنیتسا کرد. او در جنگ بی‌رحم و پیروز بود اما سرانجام دیدن آنا در سردخانه او را از پا درآورد. درحالی‌که اشک می‌ریخت، برای آخرین بار به صورت زیبای دخترش نگاه کرد و دسته‌ای از موهایش را پیش خود نگاه داشت. سال‌ها بعد، در ۳۱ مه ۲۰۱۱ ، آخرین خواسته‌ی او پیش از انتقال از بلگراد به لاهه، حضور بر سر مزار دخترش بود. در آنجا دسته‌گلی بر مزارش گذاشت و به‌خاطر ازدست‌دادنش مجدداً گریست. او اکنون در لاهه بود، شانزده سال پس از آخرین باری که او را در ژنو دیده بودم: ملادیچِ جنگجوی قدرتمند اینک به پدری سوگوار مبدل شده بود.

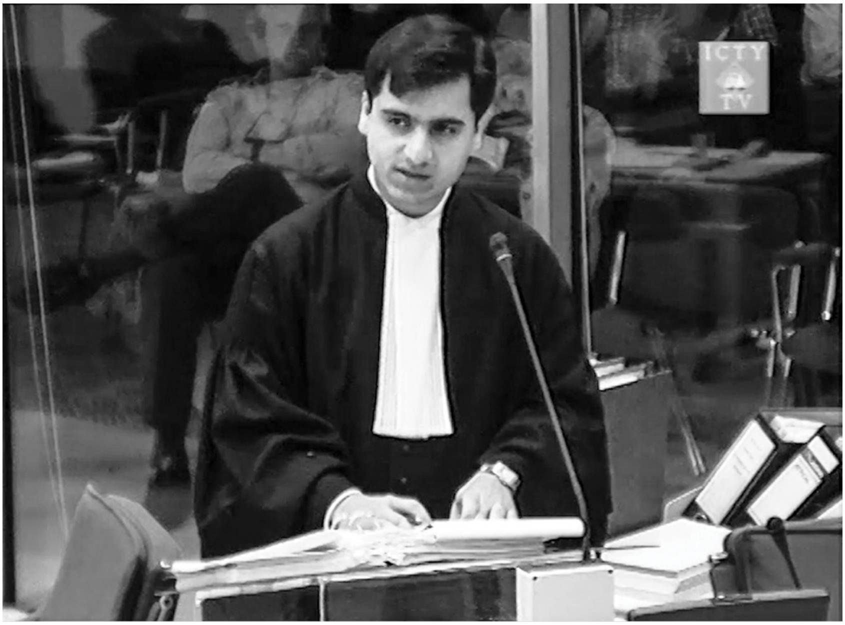
در ۲ ژوئیه‌ی ۲۰۱۳ اردِموویچ برای آخرین بار در دادگاه حاضر شد و به نقش ملادیچ در سربرنیتسا شهادت داد. پس از آن روز دیگر هرگز کسی را که محاکمه کرده بودم، ندیدم. درست همان‌طور که ملادیچ پس از سال‌ها دوباره پیدایش شد، اردموویچ با هویتی جدید و در محلی نامشخص از نظرها محو شد. عاقبت توانست گذشته را پشت‌سر بگذارد و با فرزندش که اکنون هجده سال داشت، زندگی جدیدی را آغاز کند.

در مسیر رهایی

در ۹ مه ۲۰۱۴، کتابخانه‌ی ملیِ بازسازی‌شده‌ی سارایوو بازگشایی شد. بلوار سلیموویچ بار دیگر پر از رفت‌وآمد شد و هتل زشت و خردلی‌رنگ هنوز پابرجا بود. مساجد اهمیجی و سربرنیتسا بازسازی شدند. با گذشت زمان، خرابی‌های ظاهری بازسازی شدند و زندگی به جریان افتاد اما زخم‌های درونی باقی ماندند. محاکمه‌هایی که در لاهه برگزار شدند، به قربانیان فرصت داد تا طعم عدالت را بچشند اما نتوانست مردگان را به زندگی بازگرداند.

اکثر مادران سربرنیتسا استخوان‌های عزیزانشان را به خاک سپرده بودند؛ استخوان‌هایی که متخصصان قضایی با تلاش بسیار از گورهای دسته‌جمعی یافته و با کمک تحلیل دی‌اِن‌اِی تعیین هویت کرده بودند. برخی، مانند نورا موستافیچ، هنوز بقایای فرزندانشان را پیدا نکرده بودند. هنوز به این امید زندگی می‌کردند که روزی پسرشان به خانه باز خواهد گشت. دیگران باید به داشتن اشیای آشنایی که در میان اجساد یافته بودند، رضایت می‌دادند: عینک، ساعت، شانه، مسواک یا زیورآلات. از عزیزانشان فقط یک یادگاری برایشان باقی مانده بود. مردی هم که پسرانشان را به این گورها سپرده بود،

دسته‌ای از موهای دخترش را به‌عنوان یادگاری پیش خود نگاه داشته بود.
موفقیت این دادگاه بسیار بیشتر از تصورات من بود. بخش عمده‌ای از دوران جوانی‌ام را به مشاهده‌ی فجایع، گریختن از چنگال مرگ، جنگیدن برای عدالت و شرکت در اقدامی تاریخ‌ساز گذرانده بودم. اکنون که تمام آنها را پشت‌سر گذاشته بودم، احساس می‌کردم که همه‌ی این کارها بسیار حیاتی اما نابسنده بودند. خسته از ویرانی‌های این سال‌ها، احساس بیهودگی می‌کردم. قواعد قدرت باید تغییر می‌کردند؛ نوع بشر نومیدانه به‌دنبال قطب‌نمای اخلاقی، تمایزی قاطع بین درست و نادرست، بود. اما تقلیل‌دادن این درد عظیم به مجازات این یا آن جنایت‌کار، این توهم را ایجاد می‌کرد که از طریق آیین‌های قضایی، درسی ژرف‌تر آموخته بودیم؛ یعنی مواجهه با شرّ بنیادین در میان انسان‌ها.
عدالت بیش و پیش از هرچیز، نجات انسانیت است. عدالت هم به قربانی شأن و کرامتش را بازمی‌گرداند و هم به مجرم؛ و به هر ناظری یادآوری می‌کند که مسئولیت اصلی ما این است که عدالت را برای همه بخواهیم زیرا ذات همه‌ی ما یکی است. زمانی که برای آخرین بار از این دادگاه خارج شدم و مسئولیتم به‌عنوان دادستان سازمان ملل خاتمه یافت، در برابر این ساختمان محقر در لاهه که در آن شاهد مصائب و رنج‌های بسیاری بودم، ایستادم. در آنجا، در زمین چمن، کنار فواره‌ای بزرگ، چشمان اشک‌بارم با چشمان یکی از مادران داغ‌دیده‌ی سربرنیتسا تلاقی پیدا کرد. درحالی‌که زبان یکدیگر را نمی‌دانستیم، هر دو لبخند معناداری زدیم و در سکوت به این حکمت زبان گشودیم که در جهانی بی‌رحم، داشتن زخم‌های مشترک ما را به نور خاموش‌ناشدنیِ درونمان هدایت می‌کند.



محاکمه‌ی اردموویچ، لاهه ۱۹۹۶



اردموویچ در دادگاه بین‌المللی کیفری یوگسلاوی سابق، ۱۹۹۶



ملادیچ در سربرنیتسا، ۱۹۹۵



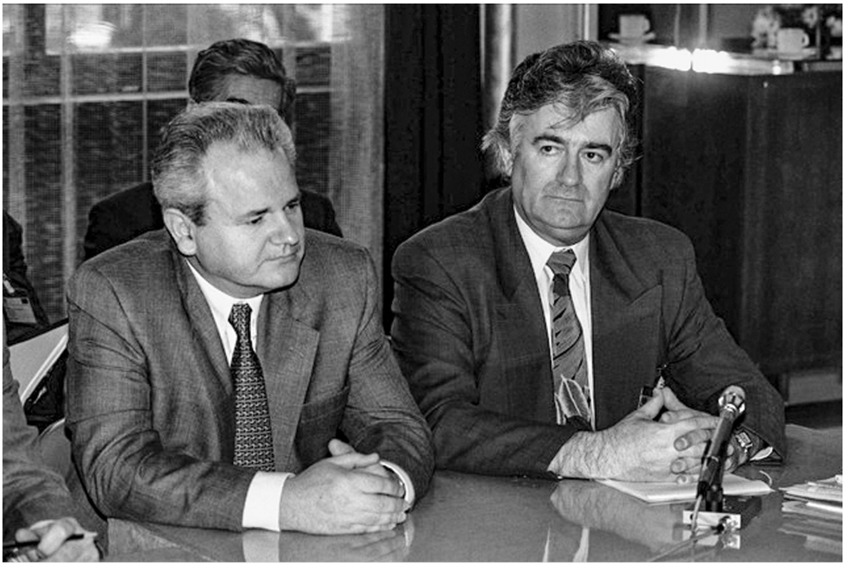
کمک‌رسانی هوایی سازمان ملل متحد، سارایوو، ۱۹۹۳



فرودگاه سارایوو، ۱۹۹۳



سامایلوویچ در خرابه‌های کتابخانه‌ی ملی



میلوشویچ و کاراجیچ در مذاکرات صلح سازمان ملل در ژنو



به همراه سفیر کورل در وزارت امور خارجه‌ی اتریش، وین ۱۹۹۲

[۱] شهادت دراژن اردموویچ برگرفته از حکم دادگاه بین‌المللی کیفری یوگسلاوی سابق، در تاریخ ۲۹ دسامبر ۱۹۹۶ است:

http://www.icty.org/x/cases/erdemovic/tjug/en/erdtsj961129e.pdf

[۲] برای مطالعه‌ی بیشتر درباره‌ی دادگاه نورنبرگ بنگرید به:

International Military Tribunal Nuremberg, The Trial of Major War Criminals before the International Military Tribunal, vol. 22, Nuremberg: 14 November 14 1945– 1 October 1946. (http://www.loc.gov/rr/frd/Military_Law/NT_major-war-criminals.html)

[۳] دستور کاراجیچ در ۸ مارس ۱۹۹۵ و در فرمانی درباره‌ی عملیات آتی گروه دهم خراب‌کاری وابسته به ارتش صرب‌های بوسنی در سربرنیتسا آمده است:

Supreme Command of the Armed Forces of Republika Srpska, Ref. No.: 2/2-11 (March 8, 1995),10 , http://www.documentcloud.org/documents/251259-950308-directive-7.html.

[٤] روایت اردموویچ درباره‌ی گزینه‌های بی‌پرده‌ای که فرماندهان نظامی پیش روی آنها گذاشته بودند نیز برگرفته از حکم دادگاه بین‌المللی کیفری یوگسلاوی سابق، در تاریخ ۲۹ دسامبر ۱۹۹۶ است.

[٥] این توصیف قاضی فؤاد ریاض برگرفته از تأیید حکم محکومیت رادوان کاراجیچ و راتکو ملادیچ در دادگاه در تاریخ ۱۴ نوامبر ۱۹۹۵ است:

http://www.icty.org/en/press/radovan-karadzic-and-ratko-mladic-accused-genocide-following-take-over-srebrenica

[٦] در رابطه با تردید قیصر ویلهلم دوم نسبت به دعوت تزار روسیه به کنفرانس لاهه در ۱۸۹۹ بنگرید به:

K. Massie, *The Dreadnought: Britain, Germany, and the Coming of the Great War* (London: Pimlico, 2004), 429–30.

[۷] نقل‌قول از معاهده‌ی ورسای (۲۸ ژوئن ۱۹۹۹) از بخش هفتم ماده‌ی ۲۲۷ است. برای مطالعه‌ی متن کامل عهدنامه بنگرید به:

Avalon Project, Lillian Goldman Law Library, Yale Law School, http://avalon.law.yale.edu/imt/parti.asp

[8] International Military Tribunal Nuremberg, *The Trial of Major War Criminals before the International Military Tribunal*, vol. 22, Nuremberg: 14 November 1945 – 1 October405 ,1946 .

[9] G. M. Gilbert, *Nuremberg Diary* (Boston: Da Capo Press, 1995, originally published in 1947), 433.

[۱۰] نقل‌قول از جوزف کینان درباره‌ی مجرمان جنگی برگرفته از اعلامیه‌ی مطبوعاتی‌ای است که او در جریان دادگاه‌های توکیو (که از ۳ مه ۱۹۴۶ تا ۱۲ نوامبر ۱۹۴۸ برگزار شدند) منتشر ساخت. در رابطه با این دادگاه‌ها و دادستان اصلی آنها بنگرید به:

Joseph Berry Keenan Digital Collection, Harvard Law School Library, http://hls.harvard.edu/library/digital-collections-and-exhibitions/joseph-berry-keenan-digital-collection/.

[۱۱] این نقل‌قول برگرفته از بیانیه‌ی آغازین رابرت جکسون در دادگاه نظامی بین‌المللی در نورنبرگ در ۲۱ نوامبر ۱۹۴۵ است. برای مطالعه‌ی متن کامل بیانیه بنگرید به:

Robert H. Jackson Center, http://www.roberthjackson.org/speech-and-writing/opening-statement-before-the-international-military-tribunal/.

[۱۲] این توصیف برگرفته از گزارش ۶ ژوئن ۱۹۴۵ جکسون به رئیس‌جمهور آمریکا پس از بازگشت از کنفرانس بین‌المللی درباره‌ی دادگاه نظامی در لندن است. برای مطالعه‌ی گزارش کامل بنگرید به:

The Avalon Project, Lillian Goodman Law Library, Yale Law School, http://avalon.law.yale.edu/imt/jack08.asp.

[۱۳] برای مطالعه‌ی نوشته‌های هانا آرنت دراین‌باره بنگرید به:

Hannah Arendt and Karl Jaspers, *Correspondence1969–1926* (New York : Mariner Books, 1993), 54.

[۱٤] سخنان آگوست شامپوتیه دو ریب درباره‌ی هولوکاست در ۲۹ ژوئیه‌ی ۱۹۴۶ در خلال دادگاه نورنبرگ ثبت شده است. برای مطالعه‌ی متن کامل این سخنان بنگرید به:

The International Military Tribunal Nuremberg, *The Trial of Major War Criminals before the International Military*, vol. 19,14 November 1945 – 1 October 1946, 531.

[۱٥] حقوق‌دان لهستانی، رافائل لمکین، برای نخستین بار در فصل ۹ از کتاب خود با عنوان **حکم محور در اروپای اشغالی** (۱۹۴۴) اصطلاح «نسل‌کشی» را وضع کرد.

[16] John Cooper, *Raphael Lemkin and the Struggle for the Genocide Convention* (New York: Palgrave Macmillan,2008), 72

[۱۷] این درخواست به‌طور رسمی در قطعنامه‌ی ۲۶۰ نشست عمومی سازمان ملل در ۹ دسامبر ۱۹۴۸ مطرح شد.

[۱۸] نقل‌قول از مِشا سِلیموویچ (که برداشتی آزاد از آیه‌های قرآن است) از این رمان اوست:

Death and the Dervish, trans. Bogdan Rakić and Stephen M. Dickey (Evanston, IL: Northwestern University Press, 1966).

[19] Timothy Waters*, The Milošević Trial: An Autopsy* (New York: Oxford University Press,95 ,(2014 .

[۲۰] برای مطالعه‌ی بیشتر درباره‌ی گزارش ان واربرتون در خصوص تعداد قربانیان تجاوز در جنگ بنگرید به:

Report on Rape in Bosnia-Herzegovina — EC Investigative Mission into the Treatment of Muslim Women in the Former Yugoslavia: Report to EC Foreign Ministers (Copenhagen: Ministry of Foreign Affairs, 1993), para. 17.

در رابطه با تحقیقات سازمان ملل بنگرید به:

Tadeusz Mazowiecki, "The Situation of Human Rights in the Territory of the Former Yugoslavia," UN Doc A/48/92-S/25341, February 26, 1993, 69, http://repository.un.org/handle/11176/51391.

[21] "Situation of Human rights in Bosnia and Herzegovina," E/CN.4/RES/1994/75, March 9, 1994, para. 1, http://www.refworld.org/docid/3b00f0d820.html.

[22] "History of Kosovo: Primary Documents," EuroDocs: Online Sources for European History, Harold B. Lee Library, Brigham Young University, http://eudocs.lib.byu.edu/index.php/History_of_Kosovo:_Primary_Documents.

[۲۳] رهبر ضدجنگی که محاصره‌ی وحشیانه‌ی ووکوار به‌دست ارتش یوگسلاوی را «هیروشیما»ی جنون ناسیونالیستی خواند، ووک دراشکویچ بود. بنگرید به:

Dubravka Stojanović, "The Traumatic Circle of the Serbian Opposition," in *The Road to War in Serbia: Trauma and Catharsis*, ed. Nebojša Popov, English version ed. Drinka Gojković (Budapest: Central European University Press, 2000), 474.

[۲٤] شعر «سارایوو»ی کاراجیچ در مجموعه اشعار او با نام **Pamtivek** منتشر شده است.

[۲٥] کاراجیچ به‌طور علنی در شب ۱۴ــ۱۵ اکتبر ۱۹۹۱ با مخاطب‌قراردادن مجلس جمهوری بوسنی و هرزگوین درباره‌ی «نابودی» مسلمانان صحبت کرد.

Institute for War and Peace Reporting, *Karadzic Witness Says Serbs "Provoked" into War*, November 15, 2013, http://www.refworld.org/docid/528b40be4.html.

[۲٦] کسی که ملادیچ را «قاتلی فرهمند» خوانده بود، ریچارد هولبروک، مذاکره‌کننده‌ی ارشد پیمان صلح بوسنی، بود:

To End A War (New York: Random House, 1998), 149.

[۲۷] نقل‌قول ملادیچ درباره‌ی مرزکشی با خون برگرفته از مصاحبه‌ی سال ۱۹۹۴ او با اشپیگل است که در اثر زیر آمده است:

Michael Mann, *The Dark Side of Democracy: Explaining Ethnic Cleansing* (Cambridge: Cambridge University Press, 2005), 405.

[۲۸] توصیف ملادیچ از دفاع از میهن با عنوان «وظیفه‌ای مقدس» برگرفته از مصاحبه‌ای با رابرت بلاک است:

“The Madness of General Mladic,” *New York Review of Books*, October 9, 1995, http://www.nybooks.com/articles/1995/10/05/the-madness-of-general-mladic/.

[۲۹] قسم ملادیچ برای گرفتن انتقام از ترک‌ها در زمان تصاحب سربرنیتسا به‌دست صرب‌ها در ۱۱ ژوئیه‌ی ۱۹۹۵ عنوان شده بود. برای اطلاعات بیشتر بنگرید به:

Sonja Biserko, “We’ll Take Vengeance on the Turks,” Bosnia Report, May 11, 2006, http://www.bosnia.org.uk/news/news_body.cfm?newsid=2200.

[۳۰] نقل‌قول از ساموئل هانتینگتون برگرفته از سخنرانی او در مؤسسه‌ی امریکن انترپرایز در ۱۹ اکتبر ۱۹۹۲ است که سپس در این اثر منتشر شد:

“The Clash of Civilizations?”Foreign Affairs, Summer 1993, http://www.foreignaffairs.com/articles/united-states/1993-06-01/clash-civilizations.

[31] Warren Zimmermann, *Origins of a Catastrophe: Yugoslavia and Its Destroyers*, (New York: Three Rivers, 1999), 210.

[32] Erdemović (IT-96-22), November 20, 1996, 340, http://www.icty.org/x/cases/erdemovic/trans/en/961120ED.htm.

[۳۳] برای تصویر فکرت علی بر روی جلد نشریه‌ی تایم بنگرید به:

Time, August 17, 1992, http://content.time.com/time/covers/0,16641,19920817,00.html.

داستان اردوگاه‌های کار اجباری بوسنی را نخستین بار گزارشگر بریتانیایی، اِد وولیامی، در رسانه‌ها منتشر ساخت.

[34] “Karadzic Arrest: Celebrations in Sarajevo,” *Balkan Insight*, July 21, 2008, http://www.balkaninsight.com/en/article/karadzic-arrest-celebrations-in-sarajevo.

[35] Erdemović (IT-96-22), November 20, 1996, 341, http://www.icty.org/x/cases/erdemovic/trans/en/961120ED.htm.

[36] ICTY , *Karadžić*, IT-95-5/18, February 28, 2012, 25410, http://www.icty.org/x/cases/karadzic/trans/en/120228ED.htm.

[37] *Karadžić*, IT-95-5/1, March 24, 2016, 48160–61, http://www.icty.org/x/cases/karadzic/trans/en/160324IT.htm.

[38] Erich Follath, "Portrait of a Man Possessed: The Search for the Real Ratko Mladic — Part 3: A Family Tragedy," *Der Spiegel*, September2011 ,30 , http://www.spiegel.de/international/europe/portrait-of-aman-possessed-a-search-for-the-real-ratko-mladic-a-784851-3.html.

[۳۹] کسی که ملادیچ را «مردی شکسته» خوانده بود، زوران استانکوویچ، آسیب‌شناس ارشد ارتش، وزیر دفاع پیشین صربستان و یکی از معتمدین ملادیچ بود. برگرفته از:

Dan Bilefsky, "Karadzic's general, Ratko Mladic, may be tougher to apprehend," New York Times, August2008 ,3 , http://www.nytimes.com/2008/08/03/world/europe/03i-htserb.4.14971730.html

۳
اراده به مداخله

دیگر هرگز؟

می‌گویند: «عاقبت گرگ‌زاده، گرگ شود.» نمی‌توان کسی را که ذاتاً شرور است، تغییر داد. در جهانی پیچیده، سادگیِ این پیام جذابیت داشت؛ توجیهی بی‌دردسر برای تشریح وضعیت مردم فقیری که فرزندانشان سر گرسنه به بالین می‌گذاشتند. تحقیر روزانه، ناامیدی، خشم و بلاگردانی: تمام عناصر انفجاری قریب‌الوقوع حضور داشتند. آنچه به وقوع پیوست، غیرمترقبه نبود. می‌شد از وقوع آن جلوگیری کرد اما کسی اهمیت نداد. جهانیان کاری نکردند و صرفاً تماشاگر بودند.

اینها افکاری بودند که به‌سرعت از ذهنم گذشتند، درحالی‌که ساموئل بینی‌ام را با دستان تُپُلش گرفته بود، در چشمان قهوه‌ای زیبایش برق شیطنت دیده

می‌شد. کاملاً مشهود بود که اِلوژ بوتِرا از اینکه می‌دید کودک خردسالش بر روی زانوی استاد راهنمایش نشسته است، احساس غرور می‌کرد. من نیز از دیدن اینکه دانشجوی سابقم که اکنون وکیلی موفق بود، خانواده‌ای زیبا و موفق دارد، به همان اندازه احساس غرور می‌کردم. همان نخستین باری که دیدمش، برای مشورت درباره‌ی تحصیلاتش پیش من آمده بود، از او خوشم آمد. دانشجویان رشته‌ی حقوق در دانشگاه مک‌گیل همگی موفقیت‌های چشمگیری داشتند و از سد گزینشی به‌شدت رقابتی عبور کرده بودند. اما اِلوژ از سد دیگری گذشته بود. او به‌معنای دقیق کلمه از چنگال مرگ گریخته بود. از قضای روزگار، او به دانشکده‌ی حقوق راه یافته بود زیرا در کودکی و در خلال نسل‌کشی رواندا در ۱۹۹۴ مانع از ورودش به مدرسه، در کیگالی، شده بودند.[۱]

در ۹ دسامبر ۱۹۴۸ مجمع عمومی سازمان ملل معاهده‌ی نسل‌کشی را تصویب کرد. تحت‌تأثیر هولوکاست و در میان اداِی سوگندِ «دیگر هرگز»، کشورها متعهد شدند که از بروز این فاجعه‌ی نفرت‌انگیز جلوگیری کنند. در دوران فعالیت سازمان ملل میلیون‌ها نفر قتل‌عام شدند، درحالی‌که جهانیان کاری نکردند و صرفاً تماشاگر بودند. من که در دادگاه یوگسلاوی به‌عنوان دادستان سازمان ملل خدمت کرده بودم، در سال ۱۹۹۵ به رواندا رفتم تا به تشکیل دادگاه بین‌المللی کیفری برای رواندا (ICTR) کمک کنم. درباره‌ی ضرورت مجازات عاملان نسل‌کشی هیچ شکی وجود نداشت. اما صحنه‌های هولناک اجساد در خیابان‌های کیگالی، پایتخت رواندا، یادآور این امر بود که عدالت نمی‌تواند مردگان را به زندگی بازگرداند. پرسش بنیادین‌تری که در ذهنم وجود داشت این بود که: آیا لازم بود این اتفاق روی

دهد؟ آیا می‌شد مانع از وقوع آن شد؟ آیا نسل‌کشی واقعیت تاریخی‌ای گریزناپذیر بود، ظهور اجتناب‌ناپذیر خشونت و درنده‌خوییِ ذاتی؟ یا یک انتخاب سیاسیِ برنامه‌ریزی‌شده که پیش‌بینی‌پذیر و درنتیجه، قابل‌پیشگیری بود؟ و از همه مهم‌تر، اگر امکان متوقف‌کردن نسل‌کشی وجود داشت، آیا در میان کسانی که ابزار این کار را داشتند، اراده‌ای برای مداخله وجود داشت؟

این برداشت که کشتار جمعی ریشه در طبیعت بشر دارد راحت‌ترین راه برای نادیده‌گرفتن مسئولیت مشترک ما در مواجهه با بی‌عدالتی است. درست است که حتی اگر از نظر تاریخی جنگ رو به افول بوده است اما هنوز خشونت‌های سازمان‌یافته‌ی بسیاری در جهان وجود دارد. با نگاه به گذشته‌ی سبعانه‌ی خود می‌توان نتیجه گرفت که به‌رغم برخی اصلاحات، ما صرفاً پستاندارانی وابسته به قلمرو با اشتهایی سیری‌ناپذیر برای خشونت‌ورزی هستیم. درواقع، نوع بشر از نظر مهارت در نابودی هم‌نوعانش، گونه‌ای منحصربه‌فرد محسوب می‌شود. در مقایسه با نوع بشر، حتی خون‌خوارترین درندگان نیز رام و اهلی به نظر می‌رسند.

نمی‌توان آرزو کرد که صرفاً با جادوی احساسات شرافتمندانه بتوان شرّ بنیادین را نابود کرد. اما دیدگاهی که انسان‌ها را وحشیانی اصلاح‌ناپذیر می‌داند، در برابر بررسی‌های دقیق تاب نمی‌آورد، به‌ویژه اگر به‌جای آنکه از دوردست و از منظر تأملات فلسفی به آن بنگریم، تجارب کسانی را در نظر بگیریم که در صحنه حضور دارند. درواقع، مواجهه‌ی نزدیک با واقعیاتِ این وضعیت‌های مصیبت‌بار، به‌شکلی دور از انتظار به ما نشان می‌دهد که سبعیت ضرورتاً رسالت حقیقی ما نیست. برای یک لحظه تصور کنید که

کشتار جمعی درواقع تصمیمی عامدانه و فاجعه‌ای حساب‌شده است. اگر کار را با این فرض آغاز کنیم، مواجهه‌ی ما با شرّ بنیادی چه تفاوتی خواهد کرد؟

شناخت سازوکار نسل‌کشی نشان می‌دهد که مصائب عظیم دوران ما اغلب پیش‌بینی‌پذیرند؛ و اگر پیش‌بینی‌پذیر باشند، می‌توان ادعا کرد که امکان پیشگیری از آنها نیز وجود دارد. این برداشت از چالشی که پیش رویمان قرار دارد، باعث می‌شود به آن تمایلات بدبینانه‌ای که موجب تداوم افسانه‌ی سرنوشت محتوم می‌شود ــ یعنی سرخوردگی‌ای که به قطع تماس با واقعیت‌های نامطلوب می‌انجامد ــ بزدلانه تن ندهیم. درواقع، طبیعی‌نبودن این فجایع برای ما درس‌های آموزنده‌ی بسیاری دارد. آشکارساختن ستیزه‌جویی نهفته و اعطای نوعی نمود جمعی منسجم به آن به تلاش فوق‌العاده‌ای نیاز دارد. این امر، هم درباره‌ی فجایع جمعی در سرزمین‌های دوردست صادق است و هم درباره‌ی ظهور شوم تروریسم و نفرت پوپولیستی در میانه‌ی خودمان. شرّ بنیادین نه اتفاقی است و نه خودجوش، بلکه توطئه‌ای در ابعاد عظیم است. به‌ندرت بدون اعلام خطر قبلی و به‌شکلی ناگهانی بروز پیدا می‌کند. پرسش اصلی این نیست که آیا می‌توان نسل‌کشی را متوقف کرد یا خیر، بلکه مسئله‌ی اصلی این است که آیا اراده‌ای برای مداخله وجود دارد یا خیر.

اِلوژ پیش از فجایع ۱۹۹۴ نیز قربانیِ بیماری مهلک نفرت شده بود؛ بیماری‌ای که اگر کنترل نمی‌شد، می‌توانست به نسل‌کشی بینجامد. او کلاس دوم بود که برای نخستین بار متوجه تفاوتش با سایر هم‌کلاسی‌های رواندایی‌اش شد.

«زمانی که معلمم برای نخستین بار از توتسی‌های کلاس خواست تا بایستند، من بلند نشدم. نه می‌دانستم توتسی چیست و نه خبر داشتم که من هم توتسی هستم.»

والدین او در میانه‌ی موج فزاینده‌ی نفرت پوپولیستی بیهوده کوشیده بودند تا از او در برابر تحقیری که اکثریت هوتو با انگ‌زدن‌های قومیتی روا می‌داشتند، محافظت کنند.

«معلمم سرم فریاد کشید و به من گفت که مثل بقیه‌ی سوسک‌ها بایستم. از آن روز فهمیدم که توتسی‌بودن چیز بسیار وحشتناکی است و باید از خودم و خانواده‌ام خجالت بکشم.»

چهار سال باقی‌مانده‌ی دبستان، اِلوژ و چند دانش‌آموز توتسیِ دیگر مجبور بودند که مراسم ایستادن در کلاس و تحقیرشدن به‌خاطر هویتشان را تحمل کنند. دیری نگذشت که آزاروأذیتی که در محیط مدرسه شاهدش بودند به خیابان‌های کیگالی نیز راه یافت و زندگی آنها را برای همیشه تغییر داد.

لطفاً ما را رها نکنید

در شب ۶ آوریل ۱۹۹۴، کمی پیش از ساعت ۸:۲۰، جت ریاست‌جمهوری رواندا با پرواز بر فراز فرودگاه کیگالی برای فرودآمدن آماده می‌شد. رئیس‌جمهور جووینال هابیاریمانا از اجلاسی منطقه‌ای در دارالسلامِ تانزانیا بازمی‌گشت و رئیس‌جمهور بروندی، سیپرین نتاریامیرا، او را هَمراهی می‌کرد. او پیش‌تر با موبوتو سِسه سوکو، رئیس‌جمهوری کشور همسایه، زئیر، در گبادولیت ملاقات کرده بود. گبادولیت روستای محقر اجدادی موبوتو بود که اینک به «ورسای آفریقا» مبدل شده بود و قصرهایی مجلل و

پرزرق و برق به سبک دزدسالاران در آن ساخته بودند. موبوتو به هابیاریمانا توصیه کرد که با توجه به مناقشه‌ای که بر سر توافق‌نامه‌ی صلح آروشا وجود دارد، به سفر خود ادامه ندهد. در این توافق‌نامه که در ۴ اوت ۱۹۹۳ امضا شده بود، تقسیم قدرت بین جبهه‌ی میهنی رواندا ـ شورشیان توتسیِ مستقر در اوگاندا ـ و حکومت رواندا که نماینده‌ی اکثریت هوتو بود، پیش‌بینی شده بود.

قرار بود که هیئت کمک‌رسانی سازمان ملل به رواندا، تسهیلگر فرایند غیرنظامی‌سازی و استقرار حکومت وحدت ملی باشد. دوهزار و پانصد نفر از حافظان صلح ـ شامل سربازانی از قدرت استعماری پیشین، بلژیک، و بنگلادش و غنا ـ تحت فرماندهی ژنرال کانادایی، رومئو دَلِر، مشغول خدمت بودند. توافق‌نامه‌ی آروشا نویدبخش پایان‌یافتن منازعه‌ای بود که با انقلاب کشاورزان هوتو علیه دولت توتسی در ۶۱ ـ ۱۹۵۹ آغاز شده بود. در زمان استقلال رواندا در سال ۱۹۶۲ ، این انقلاب به مهاجرت ۱۲۰ هزار نفر به اوگاندا و سایر کشورهای همسایه انجامیده بود. اما افراط‌گرایان جنبش «قدرت هوتو» که از حمایت نیروهای نظامی رواندا و نظامیان اینتراهاموی برخوردار بودند، مخالف نفوذ «سوسک‌های» توتسی در رواندا بودند. از نظر آنها «مسئله‌ی توتسی» را تنها با حذف توتسی‌ها می‌شد حل کرد.

ورود فالکون۵۰ مجلل رئیس‌جمهور هابیاریمانا ـ هدیه‌ی از طرف رئیس‌جمهور فرانسه فرانسوا میتران ـ به‌صورت زنده از Radio Télévision Libre des Mille Collines (RTLM)، بلندگوی حزب قدرت هوتو، گزارش می‌شد. ناگهان صدای انفجار شدیدی در سراسر کیگالی به گوش رسید. گزارشگر سکوت کرد و بعد به‌عنوان میان‌برنامه موسیقی کلاسیک پخش

شد. سپس اطلاعیه‌ی خبری پخش شد: «هواپیمای رئیس‌جمهور هابیاریمانا هدف قرار گرفته است... رئیس‌جمهور درگذشته است.»[۲] هنگام فرود، دو موشک زمین‌به‌هوا به‌صورت پیاپی به هواپیما برخورد کرده بودند. هواپیما به گلوله‌ی بزرگ آتش تبدیل شده و بقایایش در محله‌ی کانومبه، پیرامون کاخ ریاست‌جمهوری، پراکنده شده بود. هیچ‌یک از مسافران و خدمه جان سالم به در نبردند.

RTLM به‌سرعت توتسی‌ها را مقصر دانست. از نظر افراط‌گرایان بالاخره زمان نابودی سوسک‌ها فرارسیده بود. در طول صد روز پس از این حادثه، حدود ۱ میلیون نفر کشته شدند. بنا بر تخمین‌ها، پیش از آنکه نیروهای جبهه‌ی میهنی رواندا بتوانند نسل‌کشان را شکست دهند، سه‌چهارم جمعیت توتسی‌ها کشته شده بودند. حتی با معیارهای اسفناک قرن بیستم، این یک نسل‌کشی تمام‌عیار بود.

در آن شب سرنوشت‌ساز، الوژ و خانواده‌اش خانه‌ی خود را در محله‌ی کانومبه، همان جایی که جت رئیس‌جمهور سقوط کرده بود، ترک کردند. آنان برای نجات جان خود می‌گریختند: «باخبر شده بودیم که گروهی از سربازان به خانه‌های توتسی‌ها می‌روند و تمام ساکنانشان را می‌کشند. عمویم کشته شده بود. روز اول تمام‌مدت، بدون آب و غذا، پشت بوته‌ها پنهان شدیم. صدای شلیک گلوله و فریاد کسانی که در خانه‌هایشان کشته می‌شدند به گوشمان می‌رسید. خواهرم خردسال بود اما گریه نکرد.»

همان‌طور که بر سر میز شام در یک رستوران هندی در مونترال به حرف‌های او گوش می‌دادم، یادم آمد که حدود بیست سال قبل، زمانی که برای سازمان ملل کار می‌کردم، از معبدی هندو در کیگالی دیدار کرده بودم. این معبد نزدیک گاراژ آمگار قرار داشت که مالک آن جورج روتاگاندا،

معاون شبه‌نظامیان اینتراهاموی، بود. نظامیان جست‌وجوی خانه‌به‌خانه را آغاز کرده بودند و با استقرار راه‌بند در خیابان‌ها به‌دنبال یافتن توتسی‌ها در میان جمعیت هراسان بودند. کار آنها دشوار نبود زیرا در کارت‌های شناسایی رواندا مشخص شده بود که فرد، توتسی است یا هوتو. برخی بی‌درنگ با قمه و چماق به قتل می‌رسیدند. برخی دیگر را در معبد هندو حبس می‌کردند تا بعدتر در دره‌ای در همان نزدیکی بکشند. هیچ‌کس در امان نبود، حتی کودکان. در زبان کینیارواندا، «اینتراهاموی» یعنی «کسانی که با هم کار می‌کنند». این «کار» همان کشتار «اینیِنزی»ها ــ سوسک‌های توتسی ــ بود.

رواندا سرزمین هزارتپه بود، کشوری بسیار زیبا با مزارع کوچک، مراتع سرسبز و چهارپایانی در حال چریدن، آتش‌فشان‌هایی پوشیده از برف و گوریل‌های معروف. هنگامی که برای نخستین بار در حال فرود در فرودگاه کیگالی بودم، منظره‌ای که از بالا می‌دیدم شبیه به باغ آراسته‌ای عظیم بود. این تصویر روستایی با صحنه‌های ناخوشایندی که قرار بود شاهد آن باشم، به‌هیچ‌وجه هم‌خوانی نداشت. پشت گاراژ آمگار، در میان گل‌های شاداب و درختان اوکالیپتوس، گودالی روباز یافتیم. گودال مملو از اجساد مثله‌شده بود، خیابان‌های کیگالی نیز همین وضع را داشت. یک‌میلیون قربانی، انتزاع آماریِ غیرقابل‌درکی بود اما اجساد درهم‌تنیده‌ای که بر روی هم تلنبار شده بودند، واقعیتی ملموس بود. چهره‌هایشان از اعماق گودال به بالا خیره شده بود و در سکوت فریاد می‌زدند: «چرا؟» با خودم فکر می‌کردم که هرکدامشان نامی دارد و جهانی از افکار، احساسات، بلندپروازی‌ها و رؤیاهای تحقق‌نیافته است. اکنون در آنجا آرمیده بودند، بی‌حرکت؛ نفرتِ کور زندگی‌های آنها را نابود کرده بود.

در آن زمان الوژِ یازده‌ساله را نمی‌شناختم اما او نیز به‌همراه خانواده‌اش آنجا بود، در نزدیکیِ همان محلی که ایستاده بودم. یک دهه زمان لازم بود تا دستِ سرنوشت ما را به هم برساند: از زمین خاکی مدرسه‌ای که در آن به‌خاطر توتسی‌بودن تحقیر شده بود تا دفتر من در دانشگاهی که در آن به‌خاطر دستاوردهایش می‌درخشید. اما این سفر طولانی و مشقت‌بار بود. نخست او را به مدرسه‌ی فنی (Officielle École Technique) در کیچیکیرو راه ندادند.

در ۷ آوریل ۱۹۹۴ الوژ و خانواده‌اش، پس از آنکه شب را در پشت بوته‌ها پنهان مانده بودند، به ورودیِ مدرسه‌ی فنی رسیدند. این مدرسه توسط راهبان کاتولیک سالیزی اداره می‌شد و پناهگاهی امن به حساب می‌آمد زیرا نود حافظ صلح بلژیکی در آنجا مستقر بودند. اسم رمز سربازان سازمان ملل برای این محل بِرِرلی هیلز بود اما به‌هیچ‌وجه محلی جذاب نبود. هزاران توتسیِ وحشت‌زده به کلاس‌های درس و زمین مدرسه پناه آورده بودند، درست همان‌طور که در سراسر کشور برای حفاظت از جان خود به کلیساها و مدارس و بیمارستان‌ها روی آورده بودند. آنها خونین و لنگان، با جراحت‌های عمیق و زخم‌های سرباز، در سکوتی سرشار از حیرت، مانند اجسادی متحرک، به این مکان‌ها می‌رسیدند. در بیرون از مدرسه، نیروهای اینتراهاموی به‌شکل تهدیدآمیزی می‌گشتند و قمه و چماق، اسلحه و نارنجک خود را در هوا می‌چرخاندند، آبجو می‌نوشیدند و شعارهای ناخوشایند سر می‌دادند. درحالی‌که جمعیتی بالغ بر ۲ هزار نفر از ترس به خود می‌لرزیدند، آنها آشکارا نشان می‌دادند که چه نیت مرگ‌باری در سر دارند. تنها چیزی که بین آنها و سرنوشتی هولناک وجود داشت، حضور نیروهای سازمان ملل بود.

هنگامی که آن شب الوژ و خانواده‌اش به این مجموعه‌ی تحت حمایت سازمان ملل رسیدند، دیگر جایی باقی نمانده بود. مدرسه و زمین بازی اطراف آن کاملاً پر شده بودند. به‌رغم خواهش‌های عاجزانه، آنها را راه ندادند: «آن شب ما تلاش داشتیم در مدرسه‌ای پناه بگیریم که تحت حفاظت سازمان ملل قرار داشت. به ما اجازه‌ی ورود ندادند زیرا افراد بسیار زیادی در آنجا حضور داشتند. شب را در گاوداری خوابیدیم و سپس روز بعد، درحالی‌که باران می‌بارید، تلاش کردیم تا شهر کیگالی را ترک کنیم.» ممانعت از ورود الوژ به مدرسه‌ی فنی بهترین اتفاق بود. اگر خانواده‌ی او اجازه‌ی اقامت پیدا کرده بودند، همگی کشته می‌شدند.

اینکه الوژ می‌توانست یکی از اجساد مثله‌شده در آن گودال هولناک باشد، بسیار وحشت‌زده‌ام می‌کرد. اگر دست تقدیر نبود، شاید هیچ‌گاه با الوژ آشنا نمی‌شدم و ساموئل هم‌اکنون روی زانویم ننشسته بود و با من بازی نمی‌کرد. درواقع، زنجیره‌ای از حوادث باعث نجات الوژ شده بود؛ حوادثی که او در آن زمان اطلاعی از آنها نداشت.

سحرگاه ۷ آوریل ۱۹۹۴ ، همان روزی که او را به مدرسه‌ی فنی راه نداده بودند، نخست‌وزیر رواندا، آگاته اوویلینگییمانا، برای خروج از خانه آماده می‌شد. رهبر میانه‌روِ هوتوها، مشهور به مادام آگاته، قصد داشت تا در رادیو رواندا با مردم صحبت کند، آنها را دعوت به آرامش کند، خواستار پایان‌بخشیدن به خشونت‌ها شود و تقاضای بررسی کامل قتل رئیس‌جمهور را ارائه دهد. ده حافظ صلح بلژیکی و پنج حافظ صلح غنایی او را همراهی می‌کردند. پیش از آنکه خانه را ترک کنند، گارد ریاست‌جمهوری رواندا آنها را محاصره کرد، سربازان سازمان را خلع سلاح کرد و او و همسرش را کشت. تا عصر آن روز اغلب رهبران میانه‌روِهوتو به قتل رسیده بودند و

دیگر مانعی سیاسی بر سر راه اجرای نقشه‌ی شیطانی «قدرت هوتو» باقی نمانده بود. اندکی بعد، آن ده سرباز بلژیکی شکنجه و کشته شدند و بدن‌های مثله‌شده‌ی آنها را در معرض دید عموم قرار دادند. سربازان غنایی جان سالم به در بردند. نیت افراط‌گرایان روشن بود: آنان می‌خواستند سازمان ملل را بترسانند تا مجبور به ترک رواندا شود و درنتیجه، آنها بتوانند آزادانه توتسی‌ها را از بین ببرند.

در روزهای آتی، فرمانده‌ی نیروها، ژنرال دالر، درخواستی فوری به سازمان ملل در نیویورک ارسال کرد و خواستار دوبرابرشدن نیروهای حافظ صلح شد. تصور او این بود که نیروهای کمکی می‌توانند از مردم در برابر اوباش جنایت‌کار محافظت کنند، درست همان‌طور که در مدرسه‌ی فنی این کار را کرده بودند. اما خبری از نیروهای کمکی نبود. بالعکس، حتی نیروهای سازمان ملل که در آنجا حضور داشتند، عقب‌نشینی کردند و توتسی‌ها را در برابر حملات نسل‌کشان تنها گذاشتند. بین ۹ و ۱۱ آوریل ۱۹۹۴، سربازان فرانسوی و بلژیکی با هواپیمای جنگی از راه رسیدند تا غربی‌های ساکن رواندا را خارج کنند. رهاکردن قربانیان آغاز شده بود.

در آن روزهای سرنوشت‌ساز، درحالی‌که مردم در خیابان‌های کیگالی سراسیمه می‌دویدند، دوست خوب من اِستِر موجاوایو به‌همراه سه دختر خردسالش در دبیرستان نوتردام، مدرسه‌ای که شوهرش مدیریت آن را بر عهده داشت، پنهان شده بود. او می‌دانست که عقب‌نشینی نیروهای سازمان ملل به‌معنای حکم مرگ توتسی‌ها بود. سربازان، سفیدپوستان را خارج می‌کردند. مردم رواندا آنها را umuzungu می‌خوانند، کلمه‌ای سواحیلی به‌معنای «کسی که این‌طرف و آن‌طرف می‌رود»؛ این نام ملهم از بازرگانان دوره‌گرد اروپاییِ قرن هجدهم بود که در شرق آفریقا ثروت زیادی به دست

آوردند. اکنون اروپایی‌ها بار دیگر به حرکت درآمده بودند، سوار کامیون‌های ارتش می‌شدند، برخی با سگ‌ها و گربه‌هایشان؛ آنها می‌خواستند از کابوسی جهنمی که رواندا را فراگرفته بود، بگریزند.

استر توضیح می‌دهد که در مدرسه‌ای که در آن پنهان شده بود، چه اتفاقی افتاد: «سربازان سازمان ملل را دیدم که برای بردن دختری با نژاد مختلط، مادری سفیدپوست و پدری رواندایی، آمده بودند... به آنها التماس کردم که دختران سه و پنج‌ساله‌ام را پیش دوستانم در بلژیک ببرند. کوچک‌ترین دخترم که شش‌ماهه بود، باید با من می‌ماند.» او تصور می‌کرد که این بهترین راه برای حفظ جان دست‌کم دو تن از دختران کوچکش است. اما سربازان توضیح دادند که آنان می‌توانند دخترانی با نژاد مختلط و حتی حیوانات خانگیِ سفیدپوستان ساکن شهر را با خود ببرند اما برای کودکان رواندایی جا ندارند.

او درحالی‌که اشک می‌ریخت، گفت: «زندگی یک سگ اروپایی مهم‌تر از جان دخترانم بود.» در روزهای آتی همسرش و حدود دویست تن از خویشاوندان دور و نزدیک او کشته شدند. استر برای نجات جان فرزندانش باید راه دیگری می‌یافت.[۳]

الوژ از هراس و وحشت آن روزها می‌گفت: «آن هفته برایم کابوس بود. می‌دیدم که مردم کشته می‌شوند. صدها جسد را دیدم که در رودخانه شناور بودند. به‌معنای دقیق کلمه می‌گریختیم تا جانمان را نجات دهیم. چیزی هم برای خوردن نداشتیم و همین ما را ضعیف و وحشت‌زده می‌کرد.» این یک نسل‌کشی بود اما کسی پشت دیوارهای اردوگاه پنهان نشده بود، در معرض دید همگان روی می‌داد و جهان نظاره‌گر بود و هیچ کاری نمی‌کرد.

در ۲۱ آوریل ۱۹۹۴ شورای امنیت سازمان ملل توتسی‌های رواندا را کاملاً

به حال خود رها کرده بود. درست یک سال قبل، هنگام افتتاح موزه‌ی یادبود هولوکاست ایالات متحده در واشنگتن، رئیس‌جمهور کلینتون برای «مرگ میلیون‌ها نفر که ملت‌های ما نجات ندادند یا نتوانستند نجات دهند»،[۴] ابراز تأسف کرده بود. اما یادبود هولوکاست اورادی برای بزرگداشت رخدادهای گذشته‌ای دور بود و درس‌های تاریخی آن ارتباطی با واقعیت‌های زمان حاضر نداشت. از نظر تصمیم‌گیران عمل‌گرا اکنون زمان خروج از رواندا بود تا مبادا گرفتارشدن نیروهای غربی در مخمصه‌ای مانند موگادیشو برایشان عواقب نامطلوب سیاسی داشته باشد. هیچ سیاست‌مداری به‌خاطر رهاکردن کشوری ناشناخته در آفریقا به حال خود، حتی اگر به بهای جان میلیون‌ها انسان تمام شود، رأی‌هایش ریزش نخواهد کرد. به‌این‌ترتیب، درست یک سال پس از پیمانِ مؤکّدِ «دوباره هرگز»، قطعنامه‌ی ۹۱۲ شورای امنیت، رواندا را به حال خود رها کرد، درحالی‌که با کمک واژگان دیپلماتیک کسانی را که صرفاً نظاره‌گر بودند، تبرئه کرد. قصور فاجعه‌بار اراده‌ی سیاسی، بی‌تفاوتی سنگ‌دلانه نسبت به مخمصه‌ای که قربانیان در آن گرفتار آمده بودند، «تعدیل و انطباق» هیئت کمک‌رسانی سازمان ملل به اوگاندا خوانده شد. این چراغ‌سبزی برای نسل‌کشان بود.

اعلام اینکه نسل‌کشی طغیان تأسف‌بار نفرت قبیله‌ای بود، تلاشی است برای موجه‌ساختن تصمیم به رهاکردن رواندا در هنگام درماندگی‌اش. هیچ انگیزه‌ی ژئوپلیتیک، منافع استراتژیک یا نفت و مواد معدنی‌ای وجود نداشت که بتواند توجیه‌گر مداخله باشد. نهایتاً، رنج دیگران وجدان جمعی ما را به درد می‌آورد اما این نیز گذرا بود. پخش تصاویر اجساد مثله‌شده که در خیابان‌های کیگالی پراکنده بودند یا در رودخانه‌ها و دریاچه‌های رواندا شناور بودند، برای لحظاتی مایه‌ی غم و اندوه می‌شد. اما این صحنه‌ها

به‌سرعت جای خود را به اخبار فوری و برنامه‌های سرگرم‌کننده‌ی دیگر، مانند محاکمه‌ی او. جی. سیمپسون، می‌داد. برای کسانی که به آفریقا علاقه داشتند، انتشار کارتون «شیرشاه» واقعیتی بدیل فراهم می‌ساخت: سیمبا، تبعیدی‌ای قهرمان که نور عدالت را به قلمروِ ظلمت بازمی‌گرداند، پایان خوشی را رقم می‌زد.

در مدرسه‌ی فنی (École Technique Officielle)، در بحبوحه‌ی خشونت فزاینده، ستوان لوک لومر، فرمانده‌ی نیروهای بلژیکی، به سربازانش دستور داده بود تا برای محافظت از مردم غیرنظامی در اطراف مدرسه آرایش دفاعی به خود بگیرند. موجودیِ غذا و دارو رو به اتمام بود اما او به آنها اطمینان می‌داد که تا زمانی که پرچم سازمان ملل بر فراز «بورلی هیلز» در اهتزاز است، از دست اوباش جنایت‌کاری که بیرون منتظرشان بودند، در امان‌اند. اما اکنون آنچه تصورش هم نمی‌رفت، به وقوع پیوسته بود: به او فرمان عقب‌نشینی داده بودند. او که می‌دانست چاره‌ای جز اطاعت ندارد، با وجدانش کلنجار می‌رفت و به‌دنبال راهی بود تا این خبر وحشتناک را به کسانی که با نگاه خود از او می‌خواستند تا از آنها در برابر مرگی هولناک محافظت کند، اطلاع دهد. مردم را جمع کرده و به آنها اعلام کرد که باید در اسرع وقت متفرق شوند و خود را نجات دهند. مردم رواندا که حیرت‌زده و هراسان شده بودند، به سربازان التماس می‌کردند تا آنها را ترک نکنند.

در ۱۰ آوریل نیروهای فرانسوی در میان تشویق مردم وارد مدرسه شدند. توتسی‌هایی که در مدرسه‌ی فنی بودند، نمی‌خواستند واقعیت را بپذیرند: نیروهای فرانسوی آمده بودند تا به عقب‌نشینیِ سازمان ملل کمک کنند نه اینکه مردم رواندا را نجات دهند. روز بعد، در ۱۱ آوریل، خودروهای سازمان ملل به‌تدریج مدرسه را ترک کردند. خیانت جهانی آغاز شده بود.

زن و مرد، کودک و سال‌خورده، سربازها را دنبال می‌کردند و با التماس می‌گفتند که «لطفاً ما را رها نکنید». برخی هم مذبوحانه تلاش کردند تا به کامیون‌هایی که در حال خروج بودند، آویزان شوند. چیزی نگذشت که تمام نیروها رفتند و با رفتن آنها آخرین امید برای نجات هم به یأس تبدیل شد. کسانی که باقی مانده بودند، درحالی‌که سراسیمه و بی‌پناه بودند، روتاگاندا را می‌دیدند که به‌شکلی تهدیدآمیز با اسلحه در کنار دروازه‌های مدرسه ایستاده است. شبه‌نظامیان اینتراهاموی با سلاح‌های بدوی خود پشت‌سر او بودند و مشتاقانه منتظر بودند تا «کار» را شروع کنند. مردم می‌دانستند که چه عاقبتی در انتظارشان است. آنها شروع کردند به گریه.

آیا بازداری ممکن است؟

مردگان دیگر سخن نمی‌گویند و بازماندگان، کسانی مانند الوژ و استر، می‌کوشند تا زخم‌های خود را مداوا کنند و درظاهر زندگی طبیعی را از سر بگیرند. ما برای رنج‌های آنها ابراز همدلی می‌کنیم؛ در برابر بی‌عدالتی به‌شدت خشمگین می‌شویم؛ ترجیع‌بند آشنای «دیگر هرگز» را تکرار می‌کنیم؛ و مدتی بعد دوباره در اثر بروز فاجعه‌ای دیگر آشفته می‌شویم، فاجعه‌ای در دارفور، حلب، سودان جنوبی یا مکان ناشناخته‌ی دیگری که برای لحظاتی توجه ما را به خود جلب می‌کند تا اینکه سرانجام به دست فراموشی سپرده می‌شود و به خیل وقایع هولناکی می‌پیوندد که در گذشته افراد بی‌نام‌ونشان بسیاری به آنها مبتلا شده‌اند. شاید بتوانیم به تعدادی از پناهندگان از صمیم قلب کمک کنیم؛ پناهندگانی که پیام‌آور جهانی چنان هولناک‌اند که در تصور ما نمی‌گنجد اما در میانه‌ی سیل مصائبی که مردم را با خود می‌بَرَد، تنها می‌توانیم به تعداد اندکی که خوش‌شانس بوده‌اند،

کمک کنیم. هنگامی که نسبت به مصائب بشریت ابراز تأسف می‌کنیم، احتمالاً تحت‌تأثیر این سوءبرداشت قرار داریم که وقوع این فجایع به‌نحوی گریزناپذیر است، مانند سونامی‌ای که ناگهان پدید می‌آید و هرچه را که بر سر راهش باشد، نابود می‌کند: فاجعه‌ای طبیعی است و نه ساخته و پرداخته‌ی بشر.

بازداری از وقوع نسل‌کشی مانند وضعیتی نیست که شما لحظه‌ی آخر و پس از ورود سارقان مسلح به خانه‌تان بیدار می‌شوید. سازمان ملل شماره‌ای اضطراری مانند ۹۱۱ ندارد که بتوانید با آن تماس بگیرید. هنگامی که اینتراهاموی‌ها بیرون دروازه‌های مدرسه‌ی فنی بودند، تنها گزینه‌ی موجود استفاده از نیروی نظامی بود و خواه خوشمان بیاید یا نه، مداخله از نظر سیاسی به‌قدری هزینه‌ی زیادی داشت که در آن لحظه امکان‌پذیر نبود. واقعیت این است که امکان مداخله‌ی بشردوستانه نامحتمل است مگر آنکه کشورهای قدرتمند در راستای منافع کوته‌بینانه‌ی خود دست به چنین کاری بزنند. اما حتی اگر اراده‌ای برای مداخله وجود داشته باشد، به‌حرکت‌درآوردن نیروها فرایندی زمان‌بر است، آن‌هم در شرایطی که باید به‌سرعت مداخله کرد تا مبادا خشونت‌ها به‌قدری بالا بگیرد که از کنترل خارج شود. درنتیجه، باید راه‌حل‌هایی یافت که مبتنی بر ورود به‌موقع نجات‌دهنده‌ای آخرالزمانی برای رهانیدن قربانیان از چنگال مرگ نباشد.

ناکامی در تشکیل نیروی اقدام سریع سازمان ملل منعکس‌کننده‌ی برداشتی کوته‌نظرانه از منافع ملی در سیاست جهانی است. هنگامی که تریگوه لی، نخستین دبیر سازمان ملل، در ۱۹۴۸ پیشنهاد تشکیل گارد سازمان ملل را داد، این ایده از نظر آمریکا و شوروی «فکر خیلی بدی» بود.[۵] قدرت‌های برتر که اسیر منطق کوته‌بینانه‌ی جنگ سرد بودند، موافق نبودند که در

سازمان ملل نیرویی تشکیل شود که تحت کنترل آنها نباشد. با سقوط اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱، بار دیگر نقش شورای امنیت در برقراری صلح مطرح شد. تشکیل نظام ترتیبات اضطراری سازمان ملل که بنا بر آن، دولت‌ها هنگام ضرورتْ نیروی نظامی در اختیار سازمان ملل قرار می‌دادند، در ابتدای کار امیدوارکننده به نظر می‌رسید اما مشکلِ کندبودن استقرار نیروها، آموزش ضعیف و تجهیزات ناکافی تداوم یافت.

پس از نسل‌کشی رواندا، پطرس غالی، دبیر کل سازمان ملل متحد، بار دیگر نیاز به یک نیروی اضطراری را مطرح کرد. او در «دستورالعملی برای صلح» در سال ۱۹۹۵ پیشنهاد داد که «نیروی واکنش سریع» سازمان ملل «با سرعت آمادگی بالا» تشکیل شود.[۶] این گروه قرار بود که «نیروی ذخیره‌ی استراتژیک شورای امنیت باشد تا هنگامی که نیازی فوری به سربازان حافظ صلح وجود دارد، بتواند آنها را اعزام کند». اما حتی پس از وقوع نسل‌کشی در رواندا، شورای امنیت ترجیح داد که نظام ناکارآمد ترتیبات اضطراری را حفظ کند.

سرایت نسل‌کشی رواندا به مناطق دیگر فرصتی را فراهم آورد تا اختیارات بیشتری برای اِعمال صلح به دست آید. پس از پیروزی جبهه‌ی میهنی رواندا در ژوئیه‌ی ۱۹۹۴، حدود ۲ میلیون نفر از هوتی‌ها از کشور خارج شدند و در سراسر منطقه‌ی دریاچه‌های بزرگ پناه گرفتند. مهم‌ترین کانون این پناهندگان منطقه‌ی کیوو در کشور همسایه، زئیر، بود. اردوگاه‌های بزرگی برای مهاجران برپا شد که زیرنظر نسل‌کشان اداره می‌شد. آنها با موبوتو سسه سوکو متحد شده بودند که روابط نزدیکی با هابیاریمانا داشت. درواقع، پس از ترور هابیاریمانا، بقایای جسد او در آرامگاهی واقع در خانه‌ی اجدادی موبوتو، به نام گبادولیت، به خاک سپرده شد. آنها چند روز

پیش از سقوط هواپیمای رئیس‌جمهور رواندا در همین محل با یکدیگر ملاقات کرده بودند. با تأیید موبوتو، نسل‌کشان شروع به قتل‌عام جمعیت توتسیِ منطقه‌ی کیوو کردند و برای بازپس‌گیری کیگالی از جبهه‌ی میهنی رواندا آماده شدند. تنش به‌سرعت بالا گرفت و در سال ۱۹۹۶، جبهه‌ی میهنی رواندا و نیروهای اوگاندا به‌همراه نیروهای نظامی متحدانشان، وارد کینشاسا شدند و موبوتو را از قدرت عزل کردند و رهبر شورشیان کونگو، لوران دزیره کابیلا، را به‌عنوان رئیس‌جمهور جدید منصوب کردند. نام کشور را از زئیر به جمهوری دموکراتیک کنگو تغییر دادند. نخستین جنگ کنگو به پایان رسید.

اما اندکی بعد، کابیلا از متحدان پیشین خود جدا شد و از دیگران درخواست کمک کرد. او از آنگولا، نامیبیا، زامبیا و زیمبابوه خواست تا علیه نیروهای رواندا و اوگاندا مداخله کنند و به‌این‌ترتیب، جنگ دوم کنگو آغاز شد؛ جنگی که برخی آن را نخستین جنگ جهانی آفریقا خواندند. هنگامی که رواندا و کنگو قرارداد صلح پرتوریا را در سال ۲۰۰۲ امضا کردند، گسترش نسل‌کشی رواندا به مناطق هم‌جوار باعث مرگ حدود ۶ میلیون نفر بر اثر قتل‌عام، گرسنگی و بیماری شده بود. این مسئله توجه چندانی به خود جلب نکرد. اما این آشوب فرصتی برای کسب منفعت از معادن مناطق درگیر بود که با هم‌دستی نیروهای نظامی غارتگر صورت می‌گرفت. هیئت اعزامی سازمان ملل برای استقرار صلح در جمهوری دموکراتیک کنگو (MONUC) از جانب شورای امنیت مأموریت یافت تا اوضاع کیووس را تحت‌کنترل درآورد. در این منطقه شبه‌نظامیان افراط‌گرا هنوز آزادانه مشغول کشتار و تجاوز بودند. این هیئت اعزامی با اختیاراتی که شورای امنیت برای حمایت از مردم غیرنظامی به او محول کرده بود، به‌تدریج توانست ابزار لازم برای

مبارزه با شبه‌نظامیان غارتگر را به دست آورد و با کمک نیروهای جنگی و آتش‌بارهای هلی‌کوپترها به جنگ آنها رفت. اوضاع برای صلح‌بانیِ سازمان ملل کمی بهتر شده بود؛ اکنون مفهوم جدیدی از «اِعمال صلح» شکل گرفته بود که تا اندازه‌ای ضمانت اجرایی هم داشت.

اما این مداخلات پس از وقوع حادثه، هرچند مهم بودند اما به این موضوع نمی‌پرداخت که چگونه می‌توان از وقوع قتل‌عام‌های گسترده جلوگیری کرد. موارد موفقی هم وجود داشته‌اند، مانند استقرار نیروهای بازدارنده‌ی سازمان ملل در مقدونیه. ورود این نیروی کوچک اما بهنگام مانع از بالاگرفتن تنش‌ها بین آلبانیایی‌ها و اسلاوهای مقدونیه در بحبوحه‌ی فروپاشیِ خشونت‌بار یوگسلاوی سابق در دهه‌ی ۱۹۹۰ شد. مقدونیه به سرنوشت کرواسی، بوسنی و کوزوو دچار نشد. تنش وجود داشت اما فرصت ظهور نیافت. اما این وضعیت نتیجه‌ی تلاقی استثنایی شرایط مساعد و وجود اراده‌ی سیاسی برای جلوگیری از گسترش ویرانگر جنگ‌های بالکان به جنوب اروپا بود. به‌رغم این موارد استثنایی موفق، باید این واقعیت اسف‌بار را پذیرفت که در جهانی که عرصه‌ی اولویت‌های متعارض است، اِعمال صلح توسط سازمان ملل ابزاری پرهزینه است که تنها به‌عنوان آخرین چاره به آن نگاه می‌شود و بستگی به امیال سیاسی دارد و در بیشتر موارد در لحظه‌ی مناسب در دسترس نیست.

لازمه‌ی مواجهه با شر بنیادین، وجود تخیل سیاسی است و فهم سازوکار کشتار جمعی. نشانه‌های اولیه‌ی خشونت‌های نسل‌کشانه فرصت‌هایی مقرون‌به‌صرفه برای مداخله است که ممکن است در صورت تشدید تنشی مهارپذیر و رسیدن کار به جایی که تنها راه‌حل باقی‌مانده توسل به نیروهای سازمان ملل باشد، دیگر آن فرصت‌ها را در اختیار نداشته باشیم.

باید پذیرفت که به‌محض آنکه موقعیتی به سرخط اخبار تبدیل شود و در دستورکار شورای امنیت سازمان ملل قرار گیرد، احتمالاً فرصت برای اقدامات بازدارنده از دست رفته است. حتی اگر نتوانیم با دقتی ریاضیاتی نسل‌کشی را پیش‌بینی کنیم، نشانه‌های اساسی این فاجعه‌ی سیاسی اغلب از مدت‌ها قبل کاملاً آشکار است. تقویت هیئت کمک‌رسانی سازمان ملل به رواندا در لحظه‌ی آخر می‌توانست جان بسیاری از افراد را نجات دهد. اما راه‌حلی ساده‌تر نیز وجود داشت، اگر سازمان ملل زودتر دست به اقدام می‌زد، یعنی پیش از آنکه نیروهای زیان‌بار به خشونت نسل‌کشانه تبدیل شوند. در بازداری از نسل‌کشی، معیار موفقیت اتفاقاتی است که روی نمی‌دهد؛ و برای اینکه این اتفاقات روی ندهند، باید بازداری از همان ابتدا شروع شود، پیش از آنکه بیماری واگیردار نفرت گسترش پیدا کند.

هنر دیوسازی از دیگران

«کشتن شپش‌ها مسئله‌ای ایدئولوژیک نیست، بلکه به بهداشت مربوط می‌شود.» این کلمات، بی‌ضرر به نظر می‌رسند، البته تا زمانی که زمینه‌ی بیان آنها را نمی‌دانیم. شپش‌ها عامل آلودگی و بیماری‌اند و برای نابودکردن این حشرات که آزارنده و بی‌اهمیت‌اند، لحظه‌ای تردید نخواهیم کرد. اما استفاده‌ی هاینریش هیملر از این استعاره در ۲۴ آوریل ۱۹۴۳ ، در خارکیف، اوکراین اشغالی، به‌هیچ‌وجه بی‌ضرر نبود.[۷] رایشسفورِر–اس‌اس* معروف نازی‌ها با سخنرانی شورانگیز خود می‌خواست به سربازانش انگیزه‌ی کافی بدهد تا از دستورات برای نابودکردن یهودیان در جبهه‌ی شرقی

---

* Reichsführer-SS

اطاعت کنند. آینزاتس‌گروپن*، جوخه‌های مرگ نازی، همانند نیروهای اینتراهاموی، در تحقق «راه‌حل نهایی» نقشی اساسی بر عهده داشتند.[۸] اما سربازان برای کشتن نیاز به تشجیع داشتند. برای غلبه بر تردیدهایی که نسبت به کشتن بی‌گناهان وجود داشت، باید سنگ‌دلی هولناک به دلاوری افتخارآمیز تبدیل می‌شد. هیملر توضیح می‌داد که «یهودستیزی، درست مانند شپش‌زدایی است».

می‌گویند: «هولوکاست در اتاق‌های گاز شروع نشد، بلکه با کلمات شروع شد.» سوسک و شپش، مار و موش: انسان‌زدایی از دیگران همواره پیش‌شرط نابودکردن آنهاست. ما نمی‌توانیم به کسانی که با آنان همدلی داریم، آزار برسانیم. قاتل و شکنجه‌گر ابتدا باید خود را نسبت به حقانیت کار خود اقناع کند تا بتواند سنگ‌دلی و بی‌رحمی را با تصویری که از خود به‌عنوان فردی رئوف و باملاحظه دارد، آشتی دهد. نفرت توهمی دوشاخه است، انفصالی بین جنبه‌های متناقض و ناهم‌خوان هویت بشر که با دقت ساخته می‌شود. به همین دلیل است که بدترین شر همواره به نام خیرِ والاتر صورت می‌گیرد و به‌عنوان اقدامی برای تصفیه و پاک‌سازی تمجید می‌شود. درواقع، اخلاقیاتِ وارونه‌ی عاملان به‌شکلی است که خود را قربانیِ قربانیانشان می‌بینند.

توجیه خشونت می‌تواند واقعی یا غیرواقعی باشد. اما دیوسازی از دیگران و آنها را منشأ شر دانستن، بیش از آنکه حاکی از واقعیتی درباره‌ی قربانیان باشد، نشانه‌ی نیازهای مرتکبان جنایت است. گروهی که دشمن خوانده می‌شود، به پرده‌ی سفیدی تبدیل می‌شود که نفرت‌پراکنان تمام ترس‌ها

---

* Einsatzgruppen

و خیالات ساخته و پرداخته‌ی ذهن خود و تمام ویژگی‌های منفی‌ای را که خودپنداره‌ی متزلزلشان را تهدید می‌کند، بر روی آن می‌اندازند. چنان‌که مشهور است، ژان پل سارتر گفته بود: «اگر یهودیان وجود نداشتند، یهودستیزان آنها را ابداع می‌کردند.»[۹] بلاگردان با یک افسانه آغاز می‌شود اما از شدت تکرار به حقیقتی خدشه‌ناپذیر تبدیل می‌شود. اما تبدیل نفرت موهوم به خشونت واقعی و تشجیع مجریانِ نسل‌کشی، با خودْ مسئله‌ی احساس دل‌سوزیِ غریزی نسبت به رنج‌های بشری را به همراه می‌آورد.

پاول بلوبل، فرمانده‌ی آینزاتس‌گروپن، می‌گوید: «باید بگویم که نیروهای ما که در این اعدام‌ها نقش داشتند، بیشتر از کسانی که قرار بود اعدام شوند، دچار فروپاشی روانی می‌شدند.» این گروه مسئول اعدام دسته‌جمعیِ حدود ۳۴ هزار یهودی در دره‌ی بابی‌یار در نزدیکی کی‌یف بود؛ بزرگ‌ترین قتل‌عام در دوران جنگ. او که اکنون در برابر دادگاه نظامی ایالات متحده در نورنبرگ به‌عنوان متهم حضور داشت، شکایت می‌کرد که درحالی‌که قربانیان تقدیر خود را پذیرفته بودند، اما مسئولان اعدام «از نظر روان‌شناختی رنج بسیاری کشیدند». اوتو اولندُرف، متهم دیگر این دادگاه و از فرماندهان آینزاتس‌گروپن، نیز برای عاملان جنایت دل‌سوزی می‌کرد زیرا متحمل رنج عاطفی زیادی شده بودند. او شهادت داد که واگن‌های گاز سیار را به‌خاطر سلامت روانی نیروهای اِس‌اِس به‌کار گرفتند تا کارها را برای آنها ساده‌تر کنند؛ اما مشخص شد که شلیک به قربانیان در کنار گورهای دسته‌جمعی بهتر است زیرا خالی‌کردن اجساد خفه‌شده از این واگن‌ها باعث «فشار روانی‌ای غیرضروری» می‌شد.

می‌توان فهمید که کشتن سنگ‌دلانه‌ی زنان و کودکان در سر کار برای آن دسته از نیروهای اِس‌اِس که مردانی شیفته‌ی خانواده بودند، کار دشواری

بود، حتی اگر این عمل در راستای خیر والاترِ «نژاد برتر» بود. مصرف الکل می‌توانست از درد آنان بکاهد اما واقعیت این بود که اعضای آینزاتس گروپن شدیداً آسیب روانی دیدند و بسیاری دچار فروپاشیِ روانی شدند. آنان که با ناهم‌سازی شناختیِ شدیدی مواجه بودند، نیاز داشتند تا هیملر به آنان اطمینان دهد که انسان‌هایی محترم و شریف‌اند که با کشتن شپش‌ها به بهترشدن بشریت کمک می‌کنند.

تبلیغ نفرت عنصر جدایی‌ناپذیر خشونت افراطی است. کلمات خشن صحنه را برای اقدامات خشونت‌آمیز آماده می‌کنند. چنین نفرتی را باید ابزار دانست و نه رفتاری احساسی و ناآگاهانه. ممکن است که به‌خاطر خطاهایی واقعی یا غیرواقعی نسبت به دیگران احساس نفرت و انزجار عمیق داشته باشیم. اما تبدیل این احساسات به ابزاری در خدمت خشونت نظام‌مند، جنایتی از روی خشم و عصبانیت آنی نیست بلکه نیازمند قصد قبلی و برنامه‌ریزی دقیق است. درواقع، دیوسازیِ جمعی به مهارت و تلاش چشمگیری نیاز دارد. باید الهام گرفت، آموخت، بیان کرد و در تکمیلش کوشید، درست مانند هنری شریر. دیوشناسان رواندا استعداد خود را بیش از هر جای دیگر در RTLM نشان دادند؛ آنها با مهارت فراوان از تنش‌های تاریخی برای برانگیختن و بسیج توده‌های هوتو بهره می‌بردند.

گسل هوتو ـ توتسی در روانداي معاصر به نظریه‌های نژادپرستانه‌ی اروپایی در قرن نوزدهم گره خورده است. پادشاهیِ رواندا در قرن پانزدهم در منطقه‌ی دریاچه‌های بزرگ آفریقا به وجود آمد. رواندا همانند سرزمین همتای خود، بوروندی، نظام پادشاهی کاملاً متمرکز و قشربندی‌شده‌ای داشت و از نظر پیچیدگی ساختار با سلطنت‌های اروپایی آن دوران تفاوتی نداشت. یک پادشاه توتسی، موامی، از طریق رؤسای محلی بر رعایای توتسی و هوتو

حکومت می‌کرد اما توتسی‌های شبان نسبت به هوتوهای کشاورز در جایگاه بالاتری قرار داشتند. بااین‌حال، ازدواج بین‌قبیله‌ای و مالکیت دام‌ها باعث می‌شد مرزهای بین این دو کاست اجتماعی رنگ ببازد. در طبقه‌ی اعیان، هم هوتوها حضور داشتند و هم توتسی‌ها. در دوران حکومت استعماری، این هویت‌های سیال حالتی سخت و صلب پیدا کرد. پیدایش این دوگانگی در تصورات مردم رواندا پیامدهای فاجعه‌باری به بار آورد.

رواندا و بوروندی آخرین سرزمین‌هایی بودند که به مستعمره تبدیل شدند. آنها از غرب به کنگوی بلژیک و از شمال‌شرقی به آفریقای شرقی بریتانیا محدود می‌شدند و عاقبت در سال ۱۸۹۴ به‌همراه تانگانیکا به آفریقای شرقی آلمان ضمیمه شدند. گسترش سریع استعمار اروپایی در قرن نوزدهم به‌دنبال تجارت برده از طریق اقیانوس اطلس در قرن هجدهم صورت گرفت. باید بین سوءاستفاده‌ی بی‌رحمانه از مردم آفریقا و آرمان‌های حقوق بشر لیبرالِ عصر روشنگری سازگاری ایجاد می‌شد. درنتیجه، برای توجیه سلطه‌ی استعماری، به‌جای این واقعیت زیست‌شناختی که تنها یک گونه‌ی انسانی وجود دارد، افسانه‌ی برتری‌جویانه‌ی سلسله‌مراتب نژادی را مطرح کردند. این نظریه‌های شبه‌علمی محصول انتخاب گزینشی از میان واقعیت‌ها و جریان‌های فکری بود.

در قرن نوزدهم، چارلز داروین اصطلاح «انتخاب طبیعی» را وضع کرده بود و به‌این‌ترتیب، خوراکی فکری برای آن دوران فراهم ساخته بود.[۱۰] در همان دوران هربرت اسپنسر، زیست‌شناس، انسان‌شناس و نظریه‌پرداز سیاسی، مفهوم «بقای اصلح»[۱۱] را به دایره‌ی واژگان علمی اضافه کرد. داروینیسم اجتماعی کاربست این نظریه در روابط اجتماعی بود. از منطق بقای اصلح در قلمروِ حیوانات استفاده می‌کرد تا نظریه‌ای شبه‌علمی در

رابطه با سلسله‌مراتب نژادی طرح کند؛ نظریه‌ای که بنا بر آن، سلطه‌ی نژاد سفید «برتر» بر نژاد سیاه «پست‌تر» جلوه‌ای از پیشرفت تکاملی نوع بشر به حساب می‌آمد.

رسالت «متمدن‌سازی» اروپاییان وابسته به رواج این تصور بود که آفریقاییان «وحشیانی بدوی»اند. فیلسوف اسکاتلندی قرن هجدهم، دیوید هیوم، این گرایش رایج را به این صورت بیان می‌کرد: «سیاه‌پوستان و به‌طور کلی سایر گونه‌های انسانی به‌صورت طبیعی پست‌تر از سفیدپوستان‌اند. تنها کسانی که ملتی متمدن داشته‌اند، رنگ پوستشان سفید بوده است.»[۱۲] این تصور که فرهیختگی صرفاً در اختیار سفیدپوستان است، با حکومت‌های پیچیده‌ی رواندا و بوروندی سازگاری نداشت. وجود تمدن آفریقایی ــــ در اکسوم، بنین، غنا، مالی، زیمبابوه یا سایر امپراتوری‌های باستانی ــــ واقعیتی دردسرآفرین بود که مستلزم یافتن راه‌حلی مفهومی بود که با ایدئولوژی‌های نژادیِ آن زمان سازگار باشد. فرضیه‌ی «نژاد حامی»* بدون هیچ سند و شاهدی ادعا می‌کرد که تمدن آفریقایی را می‌توان به زیرگونه‌ای تضعیف‌شده از نژاد قفقازی نسبت داد که به این قاره مهاجرت کرده بودند.[۱۳] درنتیجه، در رابطه با توتسی‌ها می‌توان گفت که هرچند در مقایسه با اروپاییان نژادی پست‌ترند اما در مقایسه با هوتوها نژاد برتر محسوب می‌شوند و از نظر نژادی مقدر بوده که بر آنان حکومت کنند. به‌این‌ترتیب، ساختار طبقاتی و اجتماعیِ سنتی توتسی ـ هوتو به سلسله‌مراتب نژادیِ انعطاف‌ناپذیری تبدیل شد. طبق شبه‌علم به‌نژادیِ آن زمان، اندازه‌های مردم‌سنجانه در میان مردم رواندا، مانند تفاوت در قد، بینی و اندازه‌ی جمجمه‌ی توتسی‌ها و هوتی‌ها،

---

* Hamitic hypothesis

به مبنایی تبدیل شد که بر اساس آن، ویژگی‌های ظاهری و جسمانی و تفاوت‌های موروثی از نظر قابلیت‌های فکری و اخلاقی درهم‌آمیخت.
پس از شکست امپراتوری آلمان در جنگ جهانی اول، رواندا و بوروندی با نظر جامعه‌ی ملل تحت قیمومت بلژیک قرار گرفتند. بلژیکی‌ها مستعمرات خود را به‌کمک بزرگان قوم توتسی و از طریق نظامی دوطبقه‌ای اداره می‌کردند؛ نظامی که دوگانگی نژادی کاذب را تقویت و رابطه با هوتوهای تحقیرشده را بدتر می‌کرد. در سال ۱۹۲۶ کارت‌های هویتیِ استعماری صادر شدند که بنا بر آنها، افراد یا توتسی یا هوتو بودند. این امر فرایندی اداری بود که در سال‌های آتی وقوع نسل‌کشی را تسهیل کرد. بین سال‌های ۱۹۵۹ و ۱۹۶۱ که مصادف با دوران استعمارزدایی بود، ایدئولوژی‌های بومی‌گرای هوتو خواستار رهایی‌یافتن از استعمارگران سفیدپوست (umu-zungu) و هم‌دستان «خارجی» حامی‌نژاد* آنها بودند. در تخیل سیاسی هوتوها، توتسی‌ها به نژادی بیگانه، به منبعی شرم‌آور از سلطه‌ی استعماری، مبدل شده بودند. به‌دنبال انقلاب دهقانی هوتوها و کسب استقلال در سال ۱۹۶۲، پادشاهیِ توتسی جای خود را به جمهوری رواندا داد که در آن اکثریت هوتو حکومت را در دست داشتند. حدود سی سال بعد، در ۱ اکتبر ۱۹۹۰، پناهندگان توتسی در کشورهای همسایه که خواهان بازگشت به سرزمین نیاکان خود بودند، جبهه‌ی میهنی رواندا را تأسیس کردند و به‌این‌ترتیب، آتش جنگ داخلی رواندا شعله‌ور شد.

---

* Hamitic

ده فرمان

«و خداوند به موسی گفت: "نزد من به کوه بالا بیا و آنجا باش تا لوح‌های سنگی و تورات و احکامی را که نوشته‌ام تا ایشان را تعلیم نمایی، به تو دهم."»[۱۴] مردم رواندا عمدتاً مسیحی‌اند و کلیساروهای رواندا با این عبارت از **سفر پیدایش** آشنا هستند. ده فرمان، شالوده‌ی باور یهودی- مسیحی، قانون خداوند بود؛ باید از آن بدون هیچ تردیدی اطاعت کرد. اما در روزهای منتهی به نسل‌کشی، ده فرمان در رواندا معنای دیگری یافته بود. نخستین شماره‌ی مجله‌ی **Kangura** در مه ۱۹۹۰، هم‌زمان با روزهای نخست شورش جبهه‌ی میهنی رواندا، انتشار یافت. شماره‌ی ششم مجله در دسامبر ۱۹۹۰ منتشر شد که حاوی مقاله‌ای با این عنوان بود: «توسل به وجدان هوتوها». این مقاله هشدار می‌داد که حمله‌ی توتسی‌های «بی‌رحم» و «افراط‌گرا» از حمایت «نفوذی‌های داخل کشور» برخوردار است؛ کسانی که هدفشان «فتح کشور و تأسیس رژیمی بر مبنای سلطنت فئودال است». ادعای مقاله این بود که این نفوذی‌ها با استفاده از «پول و زنان توتسی» قصد دارند بار دیگر هوتوها را به بردگی بکشند. از هوتوها می‌خواست تا «همین الان» بیدار شوند و «برای توتسی‌ها دلسوزی نکنند»! در همین راستا بود که «ده فرمان» به‌عنوان ایدئولوژی جدید هوتوها مطرح شد.[۱۵] این فرامین باید در سراسر جامعه تبلیغ می‌شدند تا هوتوها «برای دفاع از خود در برابر این مصیبت آمادگی پیدا کنند». تبلیغات‌چیان به‌کمک زبان فرامین کتاب مقدس به ستایش خشونت می‌پرداختند و به‌این‌ترتیب، برای مشروعیت‌بخشیدن به هدف موذیانه‌ی خود امر مقدس را به خدمت گرفتند. در این فرامین اعلام شده بود که هر مرد هوتویی که با زنی توتسی ازدواج

کند یا زنی توتسی را به‌عنوان منشی استخدام کند، خائن است. همچنین بنا بر این فرامین، «تمام توتسی‌ها در کسب‌وکارشان فریب‌کارند» و «صرفاً به‌دنبال برتری قومی‌اند»؛ درنتیجه، هر فرد هوتویی که با توتسی‌ها دادوستد کند، خائن است. همچنین اعلام شده بود که نهادهای آموزشی باید تحت سیطره‌ی هوتوها باشد و ایدئولوژی هوتو باید به دانش‌آموزان آموزش داده شود. درنهایت، طبق این فرامین نیروهای مسلح رواندا «تنها باید از میان هوتوها باشند و هیچ سربازی نباید با زنی توتسی ازدواج کند». پیام این فرامین آشکار و صریح بود: توتسی‌ها هم‌وطن نیستند، بلکه دشمن‌اند.

در فوریه‌ی ۱۹۹۳، هنگامی که شماره‌ی چهلم **Kangura** منتشر شد،[۱۶] تأثیر عادی‌سازیِ نفرت به‌حدی رسیده بود که این مجله توانست پا را از این نیز فراتر بگذارد: «گفته بودیم که از سوسک، پروانه زاده نمی‌شود... بین سوسک‌هایی* که در اکتبر ۱۹۹۰ حمله کردند و سوسک‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ چه تفاوتی وجود دارد؟ هیچ فرقی ندارند... گروه دوم فرزندان دسته‌ی اول‌اند. هر دو به یک اندازه خبیث‌اند.»[۱۷] به هوتوها این‌طور گفته می‌شد. کسی را که ذاتاً شرور است، نمی‌توان تغییر داد؛ باید آنها را مثل حشرات له کرد. منطق ابطال‌ناپذیر نفرت این بود که شربودن دیگری کاملاً آشکار است و به‌هیچ‌وجه محصول تخیل نادرست نفرت‌ورزان نیست: «این واقعیت که در زبانمان آنها را مار می‌خوانیم، گویای بسیاری از مطالب است... توتسی کسی است که شیرین‌زبان است اما شرارتش توصیف‌ناپذیر. توتسی کسی است که میلی سیری‌ناپذیر به انتقام دارد... در زبان ما به توتسی‌ها سوسک می‌گویند زیرا با استفاده از تاریکی شب به اهدافش می‌رسند. واژه‌ی inyenzi

* inyenzi

یادآور مار هولناکی است که سمّ بسیار کشنده‌ای دارد.» به‌این‌ترتیب، با انتساب سم به دیگران، آگاهیِ جمعی به‌تدریج مسموم شد.

نفرت‌پراکنی **Kangura** پیچیده و تحریک‌آمیز بود و به‌خوبی از تمام عناصر روان‌شناختی برای تأثیرگذاری بهره می‌برد. اما دامنه‌ی نفوذ آن محدود بود. در سال ۱۹۹۰، تنها ۵۸ درصد از مردم رواندا سواد خواندن و نوشتن داشتند و ۹۵ درصد جمعیت در نواحی روستایی زندگی می‌کردند. تنها خوانندگان این مجله گروه کوچک شهرنشینان تحصیل‌کرده بودند. این مسئله مانع مهمی بر سر راه توطئه‌ی «قدرت هوتو» بود زیرا در رواندا امکان ایجاد اردوگاه‌های کارآمد و صنعتی نازی‌ها وجود نداشت. کشتن میلیون‌ها نفر در سراسر کشوری فقیر با استفاده از چماق و قمه نیاز به توده‌هایی بسیار سازماندهی‌شده و پراشتیاق داشت. علاوه بر انتشار مجله که مخاطبش نخبگان شهرنشین باسواد بود، به رسانه‌ی دیگری نیاز بود که دسترس‌پذیرتر باشد و بتواند توده‌ها را برای «کار»ی که در پیش بود، بسیج کند.

«دوستان بیایید و شادی کنید، خداوند مهربان است.» این آواز شاد بود و رادیو صدای خداوند. «دوستان بیایید و شادی کنید، سوسک‌ها دیگر وجود ندارند.»[۱۸] RTLM در ۸ ژوئیه‌ی ۱۹۹۳ تأسیس شد؛ درست یک ماه پیش از امضای توافق‌نامه‌ی صلح آروشا. این رادیو سخنگوی «قدرت هوتو» بود؛ ترکیبی مهلک از سرگرمی و تحریک احساسات که نفرت را در میان مردم معمولی عادی‌سازی می‌کرد. در رواندا همه یک رادیوی کوچک داشتند. مردم همه‌جا و همیشه به رادیو گوش می‌کردند؛ در سر کار و بازار، در کافه و می‌خانه، در تاکسی و خیابان. این رادیو با برنامه‌ی گفت‌وگومحوری جذاب که از کسانی که تماس می‌گرفتند می‌خواست تا در برنامه مشارکت کنند، پدیده‌ای جدید در رواندا، بسیار محبوبیت یافت. برنامه‌های رادیو

به جزئی از گفت‌وگوی اجتماعی تبدیل شده بودند، درست مثل وقتی که دور هم جمع می‌شدند و درحالی‌که آب‌جوی موز می‌خوردند، آخرین شایعه‌هایی را که شنیده بودند، با یکدیگر ردوبدل می‌کردند. نسل‌کشان به‌خوبی به قابلیت‌های برنامه‌ی رادیویی محبوب برای شست‌وشوی مغزی توده‌ها، برای ازبین‌بردن مرز بین واقعیت و اخبار ساختگی، پی برده بودند. عصر اخبار جعلیِ اینترنتی هنوز فرا نرسیده بود. رادیو هنوز بهترین سلاح برای گمراه‌کردن توده‌ها بود.

«بین جبهه‌ی میهنی رواندا و سوسک‌ها (inyenzi) تفاوتی وجود ندارد زیرا سوسک‌ها پناهندگانی‌اند که پس از انقلاب توده‌ای اکثریت در سال ۱۹۵۹ ، هنگامی‌که سلطنت سقوط کرد و جمهوری دموکراتیک تأسیس شد، رواندا را ترک کردند.»[۱۹] این موضوع دائماً در RTLM تکرار می‌شد: همه‌ی توتسی‌ها تروریست‌های جبهه‌ی میهنی رواندا هستند و به تمام مشکلات باید از منظر هویت ملی نگریست. تنها روایت تاریخی‌ای که مکرراً مطرح می‌شد عبارت بود از تقابلی بنیادین بین توتسی‌ها و هوتوها؛ رابطه‌ای بین جنایت‌کارانی متکبر و قربانیانی تحقیرشده: «توتسی‌ها را به‌گونه‌ای بار می‌آوردند که بدانند رئیس آنها هستند و صاحبِ اختیار کودکان هوتو.» بنا بر این برنامه‌ی رادیویی، پیش از سال ۱۹۵۹ «هیچ هوتویی با توتسی‌ها هم‌غذا نمی‌شد؛ این کار ممنوع بود. به توتسی‌ها القا شده بود که نباید همراه با هوتوها غذا بخورند... دلیل این امر آن نبود که ما نمی‌خواستیم با آنها هم‌غذا شویم. به‌خصوص وقتی غذاهای خوش‌مزه‌ای داشتند، ما خیلی دوست داشتیم با آنها هم‌غذا باشیم... هر اندازه هم که دوست داشتیم با آنها هم‌غذا شویم، فایده‌ای نداشت زیرا این کار ممنوع بود».[۲۰] در سال ۱۹۹۳ با

تشدید لحن و محتوای تحریک‌آمیز برنامه‌های رادیویی، افکار عمومی برای آنچه قرار بود اتفاق بیفتد، آماده می‌شد.

الوژ که در آن زمان ده سال داشت، بسیار کنجکاو و بازیگوش بود. او می‌گوید: «به‌رغم اینکه پدرم گوش کردن به RTLM را قدغن کرده بود، اما ما یاد گرفته بودیم که یواشکی به آن گوش کنیم... چون پیغامش سرگرم کننده بود... فهمیده بودم که برخی از خویشانمان در جبهه‌ی میهنی رواندا خدمت می‌کنند و نحوه‌ی توصیف آنها در این رادیو برایم خنده‌دار بود.» کمی مکث می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «البته وقتی که هوتوها این پیام را جدی گرفتند و طبق آن اقداماتی انجام دادند، دیگر این توصیف‌ها خنده‌دار نبود.»

مردم عادی نمی‌دانستند که این موجی که دائماً در حال اوج گیری بود، به‌زودی قرار است که به سیلی ویرانگر تبدیل شود و تمام کشور را فرابگیرد. داستان قورباغه‌ی آب‌پز بود؛ قورباغه‌ای که بی‌آنکه بفهمد، با افزایش تدریجیِ دما زنده‌زنده آب‌پز می‌شد. پیش‌بینی‌ها درباره‌ی سرنوشت شومی که در انتظار بود، یا نادیده گرفته یا اغراق‌آمیز تلقی می‌شد: قطعاً چنین اتفاقی در اینجا روی نخواهد داد. از نظر جامعه‌ی جهانی نیز رواندا اهمیتی نداشت. درنتیجه، سیاستی که در پیش گرفته شده بود را می‌توان در بهترین حالت خیال خام و در بدترین حالت، نابیناییِ ارادی توصیف کرد. به نظر تعداد اندکی از فعالان حقوق بشر و تحلیلگران سیاسی که در آن ماه‌ها وقایع رواندا را دنبال می‌کردند، وضعیت نگران کننده بود—RTLM اذهان را مسموم و تحریک به خشونت می‌کرد. وقوع یک انفجار قطعی بود. گوش شنوایی برای اعلام خطر آنها نبود.

طولی نکشید که برنامه‌های نفرت‌پراکن بُعد جدیدی پیدا کردند:

> سپیده‌دم زمان آغاز است... هنگامی که سپیده سر بزند، به‌سوی آینده‌ای بهتر رهسپار خواهیم شد. روزی فرا خواهد رسید که بتوانیم بگوییم: «در کشور هیچ سوسکی وجود ندارد.» اصطلاح سوسک برای همیشه فراموش خواهد شد... این امر تنها زمانی ممکن خواهد بود که با همان سرعت نیز آنها را نابود کنیم.[۲۱]

تاریخ، ۵ ژوئن ۱۹۹۴ بود. به‌مدت دو ماه کشتار بی‌وقفه ادامه پیدا کرد. RTLM بدگویی را که تا ۶ آوریل ادامه داشت، کنار گذاشته بود و آشکارا خواستار نابودشدن توتسی‌ها بود. وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که دیوسازی از توتسی‌ها مسیر را برای این کشتار هموار کرده بود. با افزایش شور و هیجان، مرز بین نفرت مفرط و خشونت افراطی در حال ازبین‌رفتن بود. توتسی‌ها به‌عنوان قربانیان نسل‌کشی، اکنون عامل فلاکت و بدبختیِ خود نیز شمرده می‌شدند؛ آنها اقلیتی «انتحاری» بودند که سرانجام به سرنوشتی دچار شده بودند که سزاوارش بودند.

مجری برنامه می‌گفت: «آنها همواره خود را باهوش‌تر از هوتوها می‌دانستند.» «همین تکبر و تحقیرکردن دیگران باعث شده بود تا سوسک‌ها و سایر توتسی‌هایی که نابود شده بودند، به این رنج فراوان دچار شوند.»[۲۲] عاملان این کشتار مسئول اقداماتشان نبودند. مسئولیت این اقدامات با قربانیانی بود که این مصیبت را برای خود رقم زده بودند.

نقش محوریِ RTLM اینک دیگر صرفاً آن نبود که با انتشار پیامی تحریک‌آمیز، توتسی‌ها را تجسم شر بخواند. در این زمان، در برنامه‌های رادیویی از افراد نام برده می‌شد و دستورات دقیق و روشنی برای کشتار در سراسر کشور صادر می‌شد. کانتانو هابیمانا از مجریان محبوب و پرحرارتی

بود که طرف‌داران بسیاری داشت. برای نمونه، در ۲۸ مه ۱۹۹۴ خبر رسید که نظامیان اینتراهاموی فردی به نام بیریواهاندی اوستاش را در بازار دستگیر کرده‌اند. مسئله این بود که با وجود آنکه بر روی کارت شناسایی او هوتو قید شده بود اما او اعتراف کرده بود که مادرش توتسی است و حاضر بود که پول چشمگیری بدهد تا جانش را نجات دهد. هشدار هابیمانا کاملاً مشخص بود: «اگر شما سوسک هستید باید کشته شوید. کسی نمی‌تواند بگوید که سوسکی را دستگیر کرده و او برای آزادی‌اش پول پرداخت کرده است. این پذیرفتنی نیست... او را باید کشت.»[۲۳]

در یک برنامه‌ی رادیویی دیگر، هابیمانا کسانی را که در جاده‌ها ایست‌های بازرسی را کنترل می‌کردند، تشویق به مصرف موادمخدر می‌کرد تا بتوانند کار خود را بهتر انجام دهند:

> اکنون می‌خواهم به آن جوانانی که کنار کشتارگاه هستند ادای احترام کنم... موادی که به من داده بودید، تأثیر بدی روی من داشت... سه پُک به آن زدم. قوی است، خیلی قوی است اما به نظر می‌رسد که شما را خیلی شجاع می‌کند. پس، فردا از سنگرها خیلی خوب مراقبت کنید تا مبادا سوسکی از آن عبور کند. آن مواد را مصرف کنید و دمار از روزگارشان درآورید.[۲۴]

همانند آینزاتس گروپن نازی، مواد روان‌گردان کمک می‌کرد تا درد غریزی ناشی از کشتن انسان‌های بی‌گناه تسکین پیدا کند.

در هر ایست بازرسی می‌شد اینتراهاموی‌ها را دید که در یک دست قمه و در دست دیگر رادیو داشتند و آماده‌ی کشتن بودند. RTLM سلاحِ کشتار جمعیِ نه‌چندان مخفیِ «قدرت هوتو» بود. بدون کمک آن، نسلَ‌کشان چگونه می‌توانستند توده‌ها را بسیج کنند تا در مدت‌زمانی کوتاه این تعداد

انسان را بکشند؟ به درخواست ژنرال دالر در لحظه‌ی آخر برای اعزام نیروی کمکی، هیچ توجهی نشد. اراده‌ای سیاسی برای به‌خطرانداختن حافظان صلح سازمان ملل، حتی برای حفظ جان میلیون‌ها آفریقایی، وجود نداشت. اما راه‌حل بسیار ساده‌تری وجود داشت که به آن توجه نشد. فرض کنید که RTLM را پیش‌تر قطع کرده بودند: آیا باز هم نسل‌کشی به وقوع می‌پیوست؟ آیا «قدرت هوتو» می‌توانست با موفقیت، توده‌ها را بسیج کند تا در سراسر کشور دست به کشتار بزنند؟ چه اتفاقی می‌افتاد اگر ماه‌ها پیش از ۶ آوریل ۱۹۹۴ ، قبل از آنکه رواندا از نفرت اشباع شود و جرقه‌ای کوچک بتواند آتش‌سوزی بزرگی ایجاد کند، جهان به نشانه‌های هشدارآمیز درباره‌ی فاجعه‌ای قریب‌الوقوع توجه نشان می‌داد و مانع از تداوم تحریکاتی می‌شد که راه را برای وقوع این فجایع هموار کرد؟ چه تعدادی از مردم زنده می‌ماندند؟ چه تعدادی از سرنوشت‌ها تغییر پیدا می‌کرد؟

مسئله این نیست که شرّ بنیادین اجتناب‌ناپذیر است. مسئله این است که ما به رنج بشری، تا زمانی که مستقیماً به خود ما مربوط نباشد یا دست‌کم بر روی صفحه‌ی تلویزیون یا کامپیوترمان ظاهر نشود، اهمیت نمی‌دهیم. راه‌حل وجود دارد؛ آنچه وجود ندارد، اراده‌ی سیاسی است. افکار، مفاهیم و نظریه‌های ابداعی زیادی وجود دارند. طبق اصطلاحات سازمان ملل، از مسئولیت حمایت از شهروندان عادی در برابر فجایع (R2P) صحبت می‌کنیم. اکنون حتی سازمان ملل مشاور ویژه‌ای برای جلوگیری از وقوع نسل‌کشی دارد، سِمَتی که کوفی عنان، دبیرکل وقت سازمان ملل متحد، به‌خاطر احساس گناه از شکست سازمان ملل در جلوگیری از وقوع نسل‌کشی در رواندا و سربرنیتسا ایجاد کرد. نهادها و مفاهیم مهمی وجود دارند اما ما اغلب کثرت اصطلاحات را با پیشرفت حقیقی اشتباه می‌گیریم. هیچ‌یک از

مفاهیم پیشروِ جدید که هرکدام پیچیده‌تر از قبلی است ـ مطالعات و احکام و اعلامیه‌های فراوان؛ مراسم رسمیِ اظهار تأسف و ابراز هم‌دردی؛ اعطای جوایز و تشویق فضیلت نجات‌دهندگان ـ جای شفقت و مداخله و اقدامات مؤثر را نمی‌گیرد. این جهان بسته، اغلب به واقعیت‌هایی که ادعای توجه به آنها را دارد، بی‌علاقه است. هنگامی که به صدای نجات‌یافتگان گوش نمی‌کنیم و این واقعیت را نادیده می‌گیریم که زمانی تنهایشان گذاشتیم که آنها به ما نیاز داشتند، نمی‌توانیم به عمق شکست خود در اقداماتمان پی ببریم. بدون فهم پیامدهای فاجعه‌بار بی‌تفاوتی، به زندگی خود ادامه خواهیم داد، چنان‌که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، تا اینکه درمی‌یابیم این اتفاق ممکن است برای ما هم رخ دهد.

التیام پس از رنج

گوسابا یک مراسم ازدواج پرشور و تماشایی است؛ آیینی محبوب که بر اتحاد مرد و زن و همچنین دو خانواده و جماعت دلالت دارد. بزرگان خانواده‌ی داماد به‌همراه عمه‌ها، خاله‌ها، دایی‌ها و عموها به‌نیابت از طرف پسر خانواده از دختر خواستگاری می‌کنند. اما مانند هر دختر نجیبی، او به‌آسانی به این پیشنهاد عاشقانه جواب مثبت نمی‌دهد. در عوض، این نمایندگان پرتعداد باید با بذله‌گویی و زرنگی از خانواده‌ی عروس دل‌ربایی و آنها را قانع کنند که از دختر عزیزشان جدا شوند. اگر این گروه موفق شوند و بر سر جهیزیه‌ی مناسبی به توافق برسند، می‌توان برای برگزاری جشن عروسی آماده شد.

برای خانواده‌های ثروتمند و برجسته‌ی رواندا، اجرای سیمون بیکیندی در مراسم ازدواج نشانه‌ی خوشبختی و اعتبار بود. برخی او را مایکل جکسون

رواندا می‌خوانند که با انتشار نواری پرفروش از آهنگ‌های مراسم عروسی در سال ۱۹۹۰ به شهرت رسید. او بسیار با استعداد بود و شعرهایی به سبک رپ را با آهنگ‌های مشهور فولکلور ترکیب می‌کرد و به‌این‌ترتیب، مدرن و سنتی، انگلیسی و فرانسوی و زبان روانداییِ را با هم می‌آمیخت. اما یک نوعِ ازدواج بود که او در آن شرکت نمی‌کرد: ازواج بین یک هوتو و یک توتسی.

بیکیندی همان‌طور که ترانه‌های عاشقانه می‌نوشت، ترانه‌های جنگی هم می‌سرود. ناراحت‌کننده‌ترین آهنگ او به‌شکل گول‌زننده‌ای «من از این هوتوها متنفرم» نام داشت. او با صدایی بم می‌خواند: «من از این هوتوها متنفرم رفقا، این هوتوهای هوتوزدایی‌شده، کسانی که منکر هویت خود هستند.»[۲۵] ایسیِمبه، سازی با سیم‌های آکوستیک، با ضرب‌آهنگی مسحورکننده او را همراهی می‌کرد. «من از هوتوها متنفرم، این هوتوهایی که مثل احمق‌ها کورکورانه به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند.» این آهنگ برای هوتوها غرور و ازخودبیزاری را توأمان داشت اما پیام ضمنی آن نفرت از توتسی‌ها بود. کسانی که به آن گوش می‌کردند، به‌خوبی پیامش را می‌فهمیدند. در طول کشتار، RTLM آهنگ‌های بیکیندی را پخش می‌کرد و بلندگوهایی که بر روی خودروها قرار داشتند، پیام موسیقیایی او را در خیابان‌ها انتشار می‌دادند. بسیاری هنگامی که مشغول کشتن قربانیان خود بودند، با شادمانی آهنگ‌های او را زمزمه می‌کردند.

برخی می‌گویند مرز باریکی بین ازدواج و جنگ، بین عشق و نفرت، وجود دارد. جای تعجب نداشت که یکی از ده فرمان، ممنوعیت ازدواج بین هوتوها و توتسی‌ها بود و حتی در برخی از ازدواج‌هایی که بین آنها صورت

گرفته بود، مردم همسران خود را کشتند. بدون وجود رابطه‌ای نزدیک، احساسات شدید هم نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ خواه شفقت باشد و خواه نفرت.

در ۶ آوریل ۲۰۱۴، در بیستمین سالگرد نسل‌کشی، در یکی از استودیوهای سی‌بی‌سی در مونترال نشسته بودم تا به‌همراه موسیقی‌دان مشهور رواندایی، ژان‌پل سامپوتو، مصاحبه‌ای رادیویی داشته باشم.[۲۶]

من در سکوتی بهت‌آور به حرف‌های او گوش می‌دادم: «دیوانه شده بودم. هر روز مشروب می‌نوشیدم تا فراموش کنم. درست مثل این بود که در جهنم هستم. می‌خواستم ونسان را بکشم و چون نمی‌توانستم، شروع کردم به کشتن خودم.» با شنیدن حرف‌های او خاطرات تیره‌وتار گذشته هجوم آورد، دوباره به یاد آوردم که نجات‌یافتن از نسل‌کشی چه معنایی دارد. درست همان‌طور که RTLM حامل صدای نفرت‌ورزیِ سیمون بیکیندی بود، رادیو سی‌بی‌سی هم صدای التیام‌بخش ژان‌پل سامپوتو را پخش می‌کرد تا جهان داستان او را بشنود ــ و چه داستانی شگفت‌آوری بود! ونسانی که او قصد کشتنش را داشت، همسایه و بهترین دوستش بود. ونسان نتاکیروتیمانا، یک هوتو بود و ژان‌پل، یک توتسی. در دوران نسل‌کشی ونسان خانواده‌ی ژان‌پل را کشته بود.

ژان‌پل در ۲۰ ژوئیه‌ی ۱۹۹۴ به روستایش بازگشت و با خانه‌ای خالی مواجه شد. فهمید که پدر، مادر، سه برادر و خواهرش کشته شده‌اند. گویا این خبر به‌اندازه‌ی کافی ویرانگر نبود. او متوجه شد که ونسان یکی از قاتلان است. غصه و اندوه ژان‌پل را فراگرفت. این غلیان خشم به‌سرعت او را به‌سمت ویرانی برد. او می‌خواست با مصرف موادمخدر و الکل خودش را نابود

کند. او در صحنه‌ی موسیقی شرق آفریقا ستاره‌ای نوظهور بود؛ خواننده و ترانه‌سرایی که به شش زبان می‌خواند و می‌نوشت اما حرفه‌ی هنری و زندگی شخصی او در حفره‌ای تاریک سقوط کرد.

او می گوید: «فقط منتظر مرگم بودم.»

در سال ۲۰۰۶ ، سال‌ها پس از توان‌بخشی و درمان روحانی، ژان‌پل برنده‌ی مسابقه‌ی بین‌المللیِ ترانه‌سرایی شد. تور جهانی خود را آغاز کرد و با شادی و سرور مشغول خواندن شد. زندگی‌اش را دگرگون کرده بود. حرفه‌ی هنری‌اش رو به شکوفایی بود اما می‌دانست که تنها زمانی می‌تواند واقعاً تغییر کند که با ونسان مواجه شود. این فرصت در سال بعد، در تابستان ۲۰۰۷ ، دست داد. در بازگشت به روستایش، بار دیگر با ونسان مواجه شد؛ این بار او در یکی از دادگاه‌های فضای باز رواندا* حضور داشت. این «عدالت در میان علفزار»های سنتی و ترمیمی جامعه‌ی محلی را گرد هم می‌آورد تا ضمن پذیرش اشتباهات گذشته، از قربانیان دل‌جویی شود. این دادگاه‌های فضای باز به‌همراه دادگاه بین‌المللی کیفری برای رواندا که رهبران نسل‌کشی را در آروشا، تانزانیا، محاکمه می‌کرد ابزاری برای تصفیه‌حساب با گذشته و ترویج آشتی بود.

هنگامی که ژان‌پل با ونسان مواجه شد، از جای خود برخاست و گفت: «من تو را می‌بخشم.» برخی از بازماندگان عصبانی شدند و برخی دیگر او را خیانت‌کار خواندند. آنها تصور می‌کردند که او دیوانه شده است. اما همان‌طور که ژان‌پل در این برنامه‌ی رادیویی توضیح داد: «مردم اغلب فکر می‌کنند که بخشایش هدیه‌ای به فرد خاطی است. اما بخشایش برای

---

* Gacaca court

شماست و نه آن فرد... هنگامی که او را بخشیدم، احساس می‌کردم که پیروز شده‌ام.»

بعدها، درحالی‌که با ونسان سر میز غذا بودند، ژان‌پل از او پرسید که چگونه توانسته است پدر بهترین دوستش را بکشد. ونسان جواب داده بود که:

> ژان‌پل آیا قواعد نسل‌کشی را می‌دانی؟ دقیقاً به همین دلیل که پدرت نزدیک‌ترین همسایه و نزدیک‌ترین دوستم بود، کسی که باید او را می‌کشت، من بودم. ببین، ما جلسه برگزار می‌کردیم تا نقشه‌ی قتل بکشیم و مردم از خود می‌پرسیدند چه کسی سامپوتوی پیر را خواهد کشت. همه با انگشت من را نشان دادند.

ژان‌پل مانند سیمون بیکیندی، موسیقی‌دان بود. اما او موسیقی‌ای با پیامی متفاوت را برگزیده بود: «ما نمی‌توانیم به نفرتمان ادامه دهیم. ما کودکانی داریم که از ما تقلید می‌کنند؛ اگر به آنها عشق را آموزش ندهیم، ممکن است که نسل‌کشی دیگری اتفاق بیفتد.» با شنیدن این کلمات، عظمت روح او مرا شگفت‌زده کرد. با خودم فکر می‌کردم که تاب‌آوری روح انسانی و قابلیت پشت‌سرگذاشتن وضعیتی غیرقابل‌تصور، حیرت‌آور است. همان‌طور که به حرف‌های ژان‌پل در استودیوی ضبط صدا گوش می‌دادم، با خودم می‌گفتم ما که برای دیگران مدام کلیشه‌های لیبرال را تکرار می‌کنیم، اگر با چنین رنجی مواجه می‌شدیم، چه واکنشی نشان می‌دادیم. با خودم فکر می‌کردم که جوامع سطحی و ازخودراضیِ ما تا چه اندازه باید از قدرت امیدِ تزلزل‌ناپذیر ژان‌پل بیاموزند. علت پیروزی شر، بی‌تفاوتی ناظران است. علت آن، این است که ما انتخاب می‌کنیم که نسبت به درد و رنج دیگران بی‌تفاوت باشیم و آنها را با خود برابر ندانیم. حتی اگر در محاسبات

سودجویانه‌مان جایی برای حس همدلی نباشد، باید انتظار داشته باشیم که در جهانی با وابستگی‌های متقابل، نادیده‌گرفتن رنج دیگران روزی برای خودمان اسباب گرفتاری خواهد شد.

اثر پروانه‌ای

در نظریه‌ی آشوب، «اثر پروانه‌ای»[۲۷] به‌معنای آن است که رخدادی کوچک می‌تواند روند امور را در کل جهان تغییر دهد. طبق این نظریه، می‌توان گفت که بال‌زدن پروانه‌ای در رواندا می‌تواند طوفانی در نیویورک ایجاد کند. اما برای کسانی که در کافه‌ای شیک در نزدیکی سنترال‌پارک در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ قهوه‌ی خود را می‌نوشیدند، برعکس این امر صادق بود: تراکنش‌هایی کوچک در پایتخت مالی جهان می‌توانست در آن‌سوی جهانی خرابی به بار آورد. مردی خوش‌لباس به دوست خود که در آن‌سوی میز نشسته بود، گفت: «در قرارداد آتیِ* قهوه، پول هنگفتی به جیب زدم.» و این پول هنگفت برای برخی دیگر به‌معنای پیامدهایی مصیبت‌بار بود.

تا سال ۱۹۸۹ قرارداد بین‌المللی قهوه قیمت هر پوند قهوه را بین ۱ تا ۱/۵ دلار تثبیت کرده بود. بااین‌حال، با افزایش علاقه‌ی مصرف‌کنندگان به قهوه‌هایی با کیفیت بهتر و حرکت به‌سوی سیاست‌های تهاجمی بازار آزاد، این نظام سهمیه‌بندی تغییر کرد. در ۱۹۹۲ قیمت‌ها به ۰/۵ دلار برای هر پوند تنزل پیدا کرد. تاجران کالاها و شرکت‌های چندملیتی سود کلانی کردند اما کشورهای صادرکننده‌ی قهوه، مانند رواندا، دچار شوک اقتصادی شدند و تقریباً نیمی از درآمد حاصل از صادرات خود را ناگهان از دست

---

* futures

دادند. کشاورزان فقیری که در تپه‌های سبز و خرّم مناطق روستایی رواندا قهوه تولید می‌کردند، بیشترین آسیب را دیدند و توسط نیروهایی نامرئی که نه می‌توانستند آنها را ببینند یا بفهمند، در قربانگاه بازار آزاد قربانی شدند. سرنوشت محنت‌بار آنان لمحه‌ای از سرمایه‌داری جهانی بود که به‌صورت «بقای اصلح» ظاهر شده بود.[۲۸]

در سال ۱۹۹۰ وضعیت بدتر شد زیرا بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول به رواندا فشار می‌آوردند که از طریق «اصلاحات ساختاری»، سیاست‌های بازار آزاد را اتخاذ کند.[۲۹] اقداماتی که در سطح اقتصاد کلان باید صورت می‌گرفت، عبارت بودند از کاهش ارزش پول به‌مقدار ۵۰درصد و نیز ریاضت اقتصادی به‌منظور کاهش هزینه‌های آموزشی و بهداشتی عمومی. نتیجه‌ی کار تورم، کاهش قدرت خرید، افزایش شدید بدهیِ خارجی و فروپاشیِ خدمات دولتی بود. با توجه به فقدان داروهای کافی، مالاریا و سایر بیماری‌ها به‌شدت افزایش یافت. هزینه‌ی تحصیل در مدارس ابتدایی سبب شد تا ثبت‌نام‌ها کاهش چشمگیری پیدا کند. کشاورزان رواندا دچار استیصال شده بودند.

در این شرایط افراط‌گرایان به‌راحتی توانستند خشم شدید مردم را به خشونت مبدل کنند. علاوه بر کوتاهی در مداخله، نادیده‌گرفتن اینکه اقتصاد جهانی در حال سوق‌دادن رواندا به‌سمت فروپاشی بود، از دلایل اصلیِ وقوع فاجعه‌ی نسل‌کشی بود. درحالی‌که فرهنگ مصرف‌گرای خوش‌خیالْ ما را خام‌کرده بود، در گذشته‌ای نه‌چندان دور خودپسندانه تصور می‌کردیم که جوامع لیبرال غربیِ ما در برابر آفت پوپولیسم نفرت‌پراکن ایمن است. حال تصور کنید اگر اقتصادمان ناگهان سقوط کند و استاندارد زندگی‌مان نصف شود، جریان‌های افراط‌گرایی که در میان ما وجود دارند، چه خواهند کرد. تا

افتادن در ورطه‌ی قربانی‌سازی خشونت‌آمیز چقدر فاصله خواهیم داشت؟ بدون آگاهی عمیق نسبت به برابری انسان‌ها، با آز و نفرتی که در کمین ماست، این جلوه‌ی ظاهریِ تمدن چیزی جز توهمی شکننده نیست. شاید بهترین پادزهر برای خوش‌خیالی ویرانگر ما گوش‌کردن به صدای نجات‌یافتگان و قربانیان باشد. روایت‌های آنها یادآور بهترین و بدترین جنبه‌های ذاتی طبیعت بشر است؛ یادآور اینکه انتخاب‌های ما پیامدهایی جدی دارد.

همان‌طور که درباره‌ی گسست عمیق بین رنج شدید و جهان فروبسته‌ی نخبگان تأمل می‌کردم، با خودم فکر کردم که من به‌عنوان یک استاد دانشگاه چگونه می‌توانم این شکاف عمیق را پر کنم. تصورم این بود که بخش عمده‌ای از راه‌حل این بود که نسلی تربیت کنیم که رهبری را همدلی و تعهد معنا کند و نه فرصت‌طلبیِ منفعت‌طلبانه. اگر کسانی که قدرت را در دست دارند، از رنج دیگران متأثر نشوند، به خود زحمت نخواهند داد تا برای مقابله با نسل‌کشی در سرزمین‌های دوردست مداخله کنند.

«زمانی که دعوتم کردید، احساس خوبی نداشتم زیرا صحبت از پیشگیری، درس گرفتن از گذشته ـــــ "اجازه دهید ما درسی برای دیگران باشیم" ـــــ مانند این است که بدن خود را به علم بسپارید: "این بدن را بگیر، معاینه و تشریحش کن".» با دیدن استر موجاوایو بر روی صحنه، درحالی‌که برای حضاری که مسحور او شده بودند سخنرانی می‌کرد، غرق شگفتی و احترام شدم. تاریخ، ۱۱ اکتبر ۲۰۰۷ بود. در مقام رئیس «کنفرانس بین‌المللی درباره‌ی پیشگیری از نسل‌کشی» از او خواسته بودم تا به‌عنوان یکی از سخنرانان اصلی در برابر گروهی از روشن‌فکران و رهبران سیاسی

برجسته صحبت کند. تصورم این بود که اکنون زمان آن فرا رسیده است تا ما ساکنان برج عاج و راهروهای قدرت به این روایت‌ها گوش کنیم تا بتوانیم از خواب اخلاقی‌مان بیدار شویم.

با اندوهی آشکار گفت: «بله، من عصبانی‌ام اما "اگرها" نمی‌توانند خانواده‌ام را به من بازگرداند.»

«چه می‌شد اگر»هایی که در کالبدشکافی یک رویداد ظاهر می‌شوند. با خودم فکر می‌کردم استر که دویست عضو خانواده‌اش را از دست داده است، چه احساسی دارد از اینکه می‌بیند گروهی از دانشگاهیان با بی‌تفاوتی درباره‌ی رخدادهایی بحث می‌کنند که زندگی او را برای همیشه ویران کردند.

او گفت: «می‌خواهم شما را به چالش بکشم تا بدانید نسل‌کشی چگونه اتفاق افتاد، تا کاری انجام دهید.» می‌گویند در نگاه به گذشته چشمان ما خیلی خوب کار می‌کند؛ پس از وقوع یک فاجعه، همواره می‌دانیم که چه‌کاری باید انجام می‌دادیم. در نگاه به آینده، هشدار درباره‌ی فجایعی که روی خواهند داد، پیش روی ماست اما ما چشمانمان را به روی آن می‌بندیم.

اما در آنجا مردی بود که چشمانش را نبسته بود. او بر روی صحنه کنار استر ایستاده بود و برای نخستین بار یکدیگر را ملاقات می‌کردند، هرچند در سال ۱۹۹۴ هر دو در خانه‌ی بزرگی به نام هتل رواندا زندگی کرده بودند.

استر با لبخندی درخشان گفت: «بسیار مفتخرم که در کنار ژنرال دالر ایستاده‌ایم.» فرمانده‌ی نیروی کمک‌رسانیِ سازمان ملل به رواندا پس از عقب‌نشینی سازمان ملل، مردم رواندا را به حال خود رها نکرده بود. او تمام

توان خود را به کار گرفته بود تا هر چند نفر را که می‌توانست، نجات دهد.

> ژنرال دالر، از این فرصت استفاده می‌کنم تا به شما بگویم که من خیلی خوش‌شانس بودم که از نسل‌کشیِ رواندا جان سالم به در بردم. من توانستم خودم را به هتل هزارتپه، یا همان هتل رواندا، جایی که نیروهای سازمان ملل مستقر بودند، برسانم و آنها من را همراه با دخترانم به مکان امنی منتقل کردند. خوشحالم که می‌توانم این را به شما بگویم. متشکرم.

استر اکنون اینجا بود چون افرادی که به دیگران اهمیت می‌دادند، تمام تلاش خود را کرده بودند تا کسانی را که جهان رهایشان کرده بود، نجات دهند. سخنان حکیمانه‌ی او برای آن گروه از افراد برجسته ساده اما نیش‌دار بود: «اگر می‌خواهیم تغییر ایجاد کنیم، باید فروتن باشیم و به کسانی که متحمل رنج شده‌اند، گوش کنیم... بدن را به علم بسپارید اما به خویشاوندان آن بدن گوش کنید.»

الوژ در میان حضار نشسته بود و با دقت گوش می‌داد. با خودم فکر می‌کردم که این حرف‌ها برای او که پدر و بسیاری از عزیزانش را در نسل‌کشی از دست داده است، چه معنایی دارد. چند سال بعد، او داستان بهترین دوستش، ساموئل، را برایم تعریف کرد. همان زمان که الوژ و خانواده‌اش را به مدرسه‌ی فنی در کیچیکیرو راه ندادند، ساموئل و خانواده‌اش توانستند در مدرسه‌ی فنی در مورامبی، در جنوب سودان، پناه بگیرند. آنها منتظر سربازان سازمان ملل بودند تا بیایند و نجاتشان دهند؛ اما هیچ‌کس نیامد. اینترهاموی‌ها او و تمام خانواده‌اش را کشتند. اما اکنون ساموئلی کوچک و بازیگوش روی زانوهای من نشسته بود، درحالی‌که نسبت به همه‌چیز کنجکاوی نشان می‌داد.

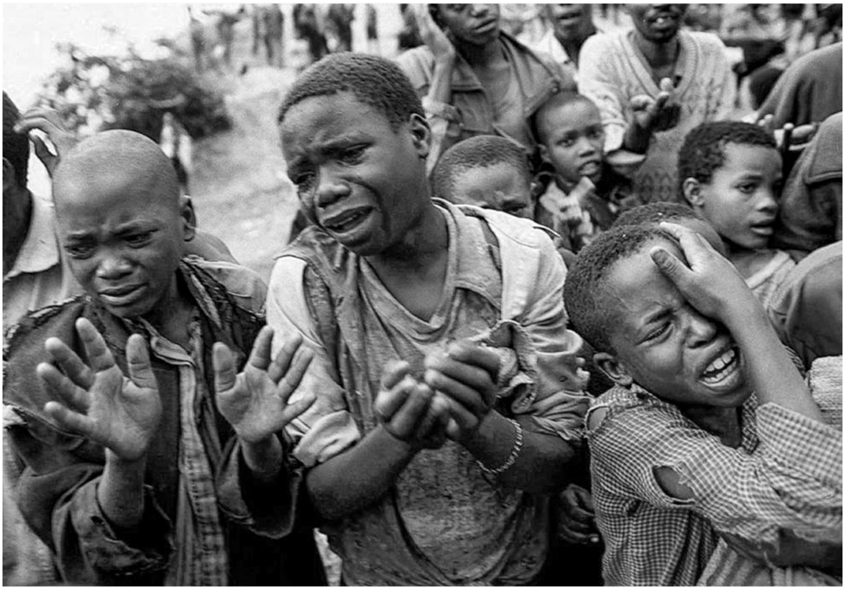
از الوژ درباره‌ی انتخاب این اسم برای فرزندش پرسیدم. او درباره‌ی بهترین دوستش گفت: «فکر می‌کنم او دوست داشت که خاطره‌اش تداوم پیدا کند. ما دوست داشتیم که شمع تابان و شادمان او دوباره در این جهان بدرخشد.» با خودم فکر کردم که ساموئل داستان پدرش را برای فرزندانش چگونه روایت خواهد کرد. آیا او در جهانی عاری از مصیبت نسل‌کشی زندگی خواهد کرد، جهانی که در آن دیگر کسی صرفاً نظاره‌گر نخواهد بود؟ سوسک‌ها و پروانه‌ها، نفرت و عشق، تکبر و همدلی؛ ما با بال زاده می‌شویم اما انتخاب می‌کنیم که در این زندگی گذرا بخزیم.



دالر در رواندا، ۱۹۹۴



ورودی مدرسه‌ی فنی در کیگالی



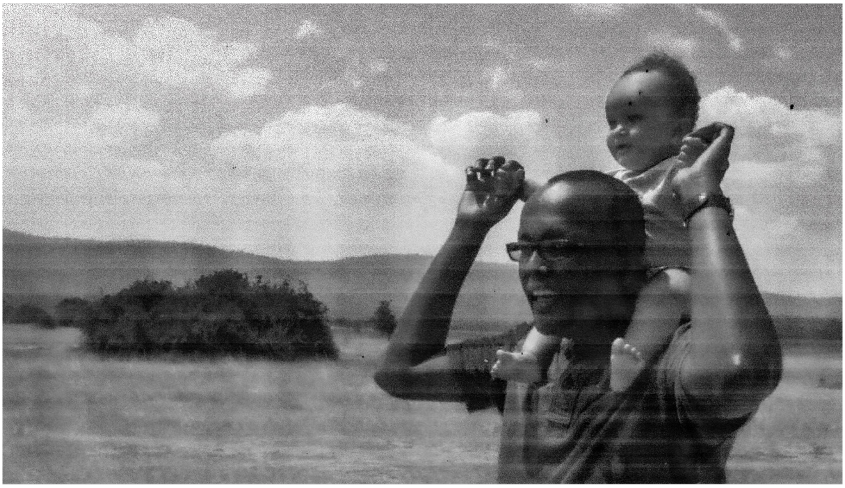
برخی از بازماندگان نسل‌کشی ۱۹۹۴



همراه با ژان‌پل سامپوتو در مونترال، ۲۰۱۸



همراه با استر موجاوایو در مونترال، ۲۰۱۹



الوژ و ساموئل



همراه با ژنرال دالر در اتاوا، ۲۰۱۹

[۱] روایت الوژ برگرفته از مصاحبه‌ی او با من در سال ۲۰۱۶ است.
[۲] خبر مرگ رئیس‌جمهور رواندا، جووینال هابیاریمانا، را نخست RTLM در ۷ آوریل ۱۹۹۴ پخش کرد. برای روایتی با تفصیل بیشتر بنگرید به:
Dina Temple-Raston, *Justice on the Grass: Three Rwandan Journalists, Their Trial for War Crimes, and a Nation's Redemption* (New York: Free Press, 2005), 4.
[۳] روایت اِسترِ موجاوایو برگرفته از مصاحبه‌ی او با من در سال ۲۰۱۶ است.
[4] William J. Clinton, "Remarks at a Reception for the Opening of the United States Holocaust Memorial Museum," April 21, 1993, American Presidency Project, ed. Gerhard Peters and John T. Woolley, http://www.presidency.ucsb.edu/ws/?pid=46461.
[5] Brian Urquhart, preface to *A United Nations Emergency Peace Service to Prevent Genocide and Crimes against Humanity*, ed. Robert C. Johansen (New York: World Federalist Movement, 2006), 7.
[6] "Supplement to an Agenda for Peace: Position Paper of the Secretary-General on the Occasion of the Fiftieth Anniversary of the United Nations," A/50/60-S/1995/1, January 3, 1995, http://www.un.org/documents/ga/docs/50/plenary/a50-60.htm.
[۷] استفاده‌ی هاینریش هیملر از استعاره‌ی «شپش» در اوکراین اشغالی در ۱۹۴۳ در مجموعه‌ی اسنادی انتشار یافته است که برای ارائه در دادگاه نظامی بین‌المللی در نورنبرگ تهیه شده بودند. بنگرید به:
Office of United States Chief Counsel for Prosecution of Axis Criminality*, Nazi Conspiracy and Aggression*, vol. 4, (Washington: United States Government Printing Office, 1946),574, http://www.loc.gov/rr/frd/Military_Law/pdf/NT_Nazi_Vol-IV.pdf.
[8] Richard Rhodes, *Masters of Death: The SS-Einsatzgruppen and the Invention of the Holocaust* (New York:Vintage, 2002). Otto Olhendorf's trial is available at http://avalon.law.yale.edu/imt/01-03-46.asp.
[9] Jean-Paul Sartre, *Anti-Semite and Jew*, trans. George J. Becker (New York: Schocken, 1948), 8.
[10] Charles Darwin, *On the Origin of Species*, ed. Jim Endersby (Cambridge: Cambridge University Press, 2009), chapter 4.
[11] Herbert Spencer, *The Principles of Biology*, vol. 1 (London: Williams & Norgate, 1864), 444–45
[12] "Of National Characters" in his *Essays, Moral, Political and Literary*, rev. ed. (Indianapolis: Liberty Fund, 1987; originally published 1758), 198–99.
[13] Edith R. Sanders, "The Hamitic Hypothesis: Its Origins and Functions in Time Perspective," Journal of African History, vol. 10, no. 4 (1969), 521–32.

[۱۴] **سفر خروج** ۱۲:۲۴.

[15] “Appeal to the Bahutu Conscience (with the Hutu Ten Commandments),” *Kangura*, no. 6 (December 1990), Rwanda File — Primary Sources for the Rwanda Genocide, ed. Jake Freyer, http://www.rwandafile.com/Kangura/k06a.html.

[16] “Editorial: A Cockroach (Inyenzi) Cannot Bring Forth a Butterfly,” Kangura, no. 40 (February1993), Rwanda File — Primary Sources for the Rwanda Genocide, ed. Jake Freyer, http://www.rwandafile.com/Kangura/k40r.html.

[۱۷] «از سوسک پروانه زاده نمی‌شود» عبارتی بود که نخستین بار هوتوها در ۱۹۹۳ برای انسانیت‌زدایی از توتسی‌ها استفاده کردند. بنگرید به:

Manus I. Midlarsky, *The Killing Trap: Genocide in the Twentieth Century* (New York: Cambridge University Press, 2005), 177*; Prosecutor v Ferdinand Nahimana, Jean-Bosco Barayagwiza, and Hassan Ngeze*, ICTR -99-52-T, December 3, 2003, 122, para. 179, http://unictrunmict.org/sites/unictr.org/files/case-documents/ictr-99-52/trialjudgements/en/031203.pdf.

[۱۸] آهنگ «سوسک‌ها دیگر وجود ندارند» ابتدا در ۲ ژوئیه‌ی ۱۹۹۴ در RTLM پخش شد و سپس به‌عنوان مدرک در دادگاه ارائه شد:

Nahimana, ICTR -99-52-T, December 3, 2003, 122, para. 357, http://unictr.unmict.org/sites/unictr.org/files/case-documents/ictr-99-52/trial-judgements/en/031203.pdf.

[۱۹] این نقل‌قول برگرفته از مصاحبه‌ی رادیو RTLM با فردیناند ناهیمانا در ۲۰ نوامبر ۱۹۹۳ است که در حکم و رأی دادگاه ناهیمانا نیز آمده است:

Nahimana, ICTR -99-52-T, 122, para. 357.

[۲۰] به‌نقل از مصاحبه‌ی گاسپارد گاهیگی با ژان بوکسو بارایاگویزا در ۱۲ دسامبر ۱۹۹۳. این مصاحبه بعداً به‌عنوان مدرک در دادگاه ناهیمانا ارائه شد:

Nahimana, ICTR -99-52-T, 118, para. 345, http://unictr.unmict.org/sites/unictr.org/files/case-documents/ictr-99-52/trial-judgements/en/031203.pdf.

[21] *Nahimana*, ICTR -99-52-T, 137–38, para. 405, http://unictr.unmict.org/sites/unictr.org/files/case-documents/ictr-99-52/trial-judgements/en/031203.pdf.

[۲۲] نقل‌قولی از هابیما که در ۳۱ مه ۱۹۹۴ از رادیو RTLM پخش شده بود:

Nahimana, ICTR -99-52-T, 138, para. 408, http://unictr.unmict.org/sites/unictr.org/files/case-documents/ictr-99-52/trial-judgements/en/031203.pdf.

[23] Nahimana, ICTR -99-52-T, 144–45, para.427, http://unictr.unmict.org/sites/unictr.org/files/case-documents/ictr-99-52/trial-judgements/en/031203.pdf.

[24] Nahimana, ICTR -99-52-T, 146, para. 433, http://unictr.unmict.org/sites/unictr.org/files/case-documents/ictr-99-52/trial-judgements/en/031203.pdf.

[۲۵] برای دیدن متن آهنگ سیمون بیکیندی بنگرید به:

“Nanga Abahutu” (“I Hate These Hutus”), version D, 1993, Rwanda File —Primary Sources from the Rwandan Genocide, ed. Jake Freyer, http://www.rwandafile.com/other/bikindisongs.html.

[۲۶] برای مطالعه‌ی مصاحبه‌ی ژان‌پل سامپوتو و پیام اخوان بنگرید به:

“Rwanda Reconciliation,” Ideas, CBC Radio, April 9, 2014, http://www.cbc.ca/radio/ideas/rwanda-reconciliation-1.2604244

[۲۷] اصطلاح «اثر پروانه‌ای» را ریاضی‌دان آمریکایی و از پیشگامان نظریه‌ی آشوب، ادوارد لورنز، ابداع کرد. او این مفهوم را در خلال سخنرانی خود با عنوان «پیش‌بینی‌پذیری: آیا بال‌زدن پروانه‌ای در برزیل موجب بروز توفندی در تگزاس می‌شود؟» در ۲۹ دسامبر ۱۹۷۲ در انجمن علوم پیشرفته‌ی آمریکا مطرح کرد.

۲۸ برای مطالعه‌ی بیشتر درباره‌ی تأثیر اقتصاد مبتنی بر قهوه بر نسل‌کشی در رواندا بنگرید به:

Meera Warrier, ed., *The Politics of Fair Trade: A Survey* (London:Routledge, 2011), 199; A. Kamola, “The Global Coffee Economy and the Production of Genocide in Rwanda,” *Third World Quarterly*, vol. 28, no. 3 (2007), 571–92.

[۲۹] در رابطه با فشار بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول برای «اصلاح ساختاری» در رواندا بنگرید به:

Michel Chossudovsky, The Globalization of Poverty and the New World Order (Pincourt, QC: Global Research, 2003).

۴
وحدت نوع بشر

از یک گوهر

«تمام خطوط اشغال است، لطفاً بعداً شماره‌گیری کنید.» اگر روز دیگری بود، این پیغامْ آزارنده به نظر می‌رسید؛ صدای دوستانه‌ی زن غریبه‌ای بود که تماس‌گیرندگانِ عصبانی از سراسر جهان را با لحن مؤدبانه اما استهزاآمیز خود ریشخند می‌کرد. یکی از مهم‌ترین مناسک گذار در جامعه‌ی مدرن، رنج انتظارکشیدن پشت تلفن گویا است؛ صدای ضبط‌شده‌ای با لحنی ترحم‌آمیز به ما می‌گوید که فردی «به‌زودی» پاسخ‌گو خواهد بود و ما حدود یک ساعت به صدای دالی پارتن و کنی راجرز گوش می‌دهیم که پشت‌سرهم آهنگ «جزیره‌های رودخانه» را می‌خوانند. اما آن روز پاسخ عاری از احساس تلفن گویا به‌جای خشم، مایه‌ی وحشت و درماندگی بود.

«تمام خطوط اشغال است.» بارها و بارها با وسواس شماره‌اش را گرفتم و هربار به این صدای ضبط‌شده گوش دادم. دل‌واپس و آشفته، منتظر بودم تا صدای همسر و پسر دوساله‌ام را بشنوم تا این کابوس بلاتکلیفی به پایان برسد. فقط می‌خواستم بدانم که زنده‌اند. به یاد روز شادی‌بخشِ به‌دنیاآمدنش افتادم. چشمان شگفت‌انگیزش کاملاً باز و سرشار از کنجکاوی درباره‌ی دنیای جدیدی بودند که تازه وارد آن شده بود. خیلی زود بزرگ شد. کودک نوپای دوست‌داشتنی‌ای شده بود که دور خانه تاتی‌تاتی راه می‌رفت و شیطنت می‌کرد و با مهارت از لبخندش برای خلع سلاح من و تضعیف اقتدار پدرانه‌ام استفاده می‌کرد. آن روز اندکی پس از آنکه هنگام عزیمت به محل کارم بوسیده بودمش، به‌همراه مادر و پدربزرگ و مادربزرگش با مترو به منهتن رفته بودند. آنها می‌خواستند به مرکز تجارت جهانی بروند اما حالا معلوم نبود که کجا هستند. آن روز ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، سحرگاه هزاره‌ای جدید، بود.

وحشت آن روز دلالت بر نقطه‌ی عطفی تاریخی داشت. دولت آمریکا که از وسعت حمله‌ی تروریستی حیرت‌زده شده بود، با صدور اعلانی وارد «جنگ با تروریسم» شد. روایتی که پدید آمد، بر برخورد تمدن‌ها بین اسلام و غرب تأکید می‌کرد و خواهان آن بود که افراط‌گرایان خارجی پیش از آنکه بتوانند ما را نابود کنند، از بین بروند. اما برخلاف دشمنانِ جنگ‌های پیشین، این دشمن همه‌جا حضور داشت؛ از افغانستان تا اتوبوس‌های دوطبقه‌ی لندن. با توجه به جنگ پهپادی و بمب‌گذاری انتحاری، نظارت، بیگانه‌هراسی و بقای آخرالزمانی به هنجارهای جدید تبدیل شدند. در مناطق جنگیِ سراسر جهان شاهد قدرت ترس عاطفی بوده‌ام؛ نیاز مبرم به دفاع از خود، ما را نسبت به یافتن راه‌حل‌های پایدار نابینا می‌کند. مانند

کسی که به سبک زندگی ناسالمی عادت کرده، از نظر مردم جهان تمرکز بر روی نشانه‌های بیماری آسان‌تر از پرداختن به دلایل ریشه‌ای است. این بدن واحدِ تجزیه‌ناپذیری که بشریت می‌خوانیمش، خیلی پیش‌تر از ۱۱ سپتامبر مشغول خوردن سم بوده است. ترکیب سمیِ ایدئولوژی‌های تفرقه‌انگیز و محاسبات ژئوپلیتیک خودخواهانه بستر مناسبی برای بیماریِ افراط‌گرایی خشونت‌آمیز بوده است. در میانه‌ی جنگ‌طلبیِ جنون‌آمیز، مهم‌ترین روایت ـ یعنی وابستگی متقابل و تفکیک‌ناپذیرِ جهانی ـ گوش شنوایی نیافت. اگر بپذیریم که وحدت نوع بشر واقعیتی گریزناپذیر است و نه آرمانی ساده‌لوحانه؛ پس نباید تعجب کنیم که نادیده‌گرفتن رنج دیگران، چه برسد به تحمیل رنج به دیگران، همواره پیامدهایش دامن‌گیر ما خواهد بود. این پیامد را عقوبت می‌خوانند.

مخمصه‌ای که آن روز گرفتارش شده بودم، جنبه‌ی مضحکی هم داشت زیرا من شغلم را در سازمان ملل رها کرده بودم تا به سفرهای خسته‌کننده‌ام در مناطق جنگی پایان بدهم. چنان‌که گویی زخم‌های آزار و اذیت و تبعید از ایران به‌اندازی کافی بد نبودند و باید درد و رنج وضعیت هولناک بوسنی، رواندا و سایر اندوهکده‌هایی را نیز که به‌عنوان دادستان سازمان ملل به آنجا سفر کرده بودم، به آنها می‌افزودم. دیگر از مبارزه‌ی بی‌محابا در راه حقوق بشر خسته شده بودم! این مبارزه، زندگی‌ام را ویران کرده بود. تولد پسرم مانند نوعی کشف و شهود بود. درحالی‌که با چشمانی اشک‌بار او را در آغوش گرفته بودم، تصمیم گرفتم که معجزه‌ی زندگی را غنیمت بشمارم و مرگ و ناامیدی را پشت‌سر بگذارم. با خودم گفتم که زمانش رسیده است که روح رنج‌دیده‌ام را از شرّ تصاویر وحشتناکی که مدام به ذهنم هجوم می‌آورند، رها کنم. آن ناجی حقوق بشر اکنون به وکیل پردرآمد شرکت‌ها

تبدیل شده بود. گلوله و بمب، گورهای جمعی و قربانیان شکنجه را با دفتری مجلل در نیویورک، در بالای آسمان‌خراشی بسیار شیک و مشرف بر منهتن، عوض کرده بودم. در پایین آسمان‌خراش، انرژی شهر مردم پرمشغله را به افسونی خلسه‌آور مبتلا کرده بود؛ مردمی که در خیابان‌ها باعجله به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند؛ در مسیر رسیدن به جلسه‌ای بودند و در میانه‌ی این جنگل بی‌رحم بتونی به‌دنبال رؤیای ثروت و شهرت بودند. اکنون من نیز جزئی از این ماَجرا بودم.

آن روز در نیویورک صبح پاییزیِ زیبایی بود. خورشید در آسمان آبی می‌درخشید و من، سرشار از بلندپروازی، مانند هر روز در مسیر محل کارم بودم. به نظر می‌رسید که با اندوه کشورهای آسیب‌دیده‌ای که روزگاری اغلب روزهایم را در آنها می گذراندم، یک دنیا فاصله دارم. با خودم می گفتم که اکنون نوبت من است که از زندگی لذت ببرم و به خانواده‌ام شادی و آسایشی را بدهم که سزاوارش بودند. اندوه و یأسی که در دوران فعالیتم در دادگاه لاهه من را تحلیل می‌برد، به‌اندازه‌ی کافی اسباب رنج آنها شده بود. اما در آن لحظه که می‌خواستم بدانم آیا خانواده‌ام زنده‌اند یا نه، برایم آشکار شد که جریان‌های ظلمانیِ خشونتی که می‌خواستم از آنها بگریزم، من را تا پناهگاه لذت‌طلبی‌ام دنبال کرده‌اند. این بار نه عزیزان فرد دیگری در جنگی فراموش‌شده در سرزمینی متروکه، بلکه خانواده‌ی خودم در وسط میدان جنگ گیر افتاده بودند. مانند گذشته نمی‌توانستم سوار هواپیمای سازمان ملل بشوم و این وقایع هولناک را پشت‌سر بگذارم.

در ۱۰ سپتامبر جهان شکل دیگری داشت. وحشت خشونت‌گرایی افراطی مشکل دیگران بود. درست است که آن دسته از ما که احساسات لیبرال والایی داریم درباره‌ی فاجعه‌ای که تبدیل به سرخط اخبار شده باشد گاه

عصبانیتِ به‌حق خود را ابراز می‌کنیم، اما در حالت کلی، دورافتادگیِ تمدن غربی از وحشی‌گری‌های پیرامونش امکان زندگی‌ای راحت و امن را فراهم ساخته است. خانواده‌ام آشوب و کشمکش در خاورمیانه را که روزگاری خانه‌مان بود، ترک کرده و اکنون در «جهان آزاد» زندگی می‌کردند. ما از آزار و اذیت گریخته بودیم و به نظر می‌رسید که از هیولاهای متعصبی که در آن سرزمین غریبه‌ی دوردست در کمین نشسته بودند، در امان هستیم. وحشت، سرنوشت افرادی بود که به‌اندازه‌ی ما خوش‌شانس نبودند. آن روز عصر، در یکی از معدود لحظاتی که با ارسال صورت‌حساب ساعت‌های کاری‌ام برای مؤسسه‌ی حقوقی مشغول ارزیابیِ ارزش خودم نبودم، مقاله‌ی تأثیرگذار دوستم محسن مخملباف، فیلم‌ساز نامدار ایرانی و استاد سینماحقیقت، را می‌خواندم. آخرین فیلم او با عنوان **سفر قندهار** به‌تازگی در جشنواره‌ی فیلم کن به نمایش درآمده بود. از فیلم استقبال چندانی نشده بود زیرا افغانستان هنوز مد روز نبود.

در این فیلم رنج هولناک مردم فراموش‌شده‌ی افغانستان به نمایش در آمده بود و هنرپیشگان آن، پناهندگان واقعی بودند. این فیلم بازسازیِ روشن و صریح تلاش روزمره‌ی آنان برای زنده‌ماندن در میانه‌ی مصیبت جنگ، گرسنگی و نسل‌کشی بود. پس از عقب‌نشینی شوروی در سال ۱۹۸۹ ، در خلأ قدرتی که ایجاد شده بود، جنگ‌سالاران بی‌رحم برای کسب برتری می‌جنگیدند. برانگیختن خشم جهادیِ جنگجویان مجاهد برای پیروزی در جنگ سرد مفید بود اما هنگامی که شوروی فروپاشید، افغانستان به‌سرعت به فراموشی سپرده شد. این کشور ازهم‌پاشیده دیگر فایده‌ای نداشت و کاربرد ژئوپلیتیک آن به اتمام رسیده بود. رئیس‌جمهور ایالات متحده، جورج بوش پدر، با گرامیداشت دوران پس از جنگ سرد به‌عنوان سرآغازی

تاریخی، آن را نشانه‌ی «نظم نوین جهانی» دانست.[۱] خدایان فاتح لیبرالیسم و سرمایه‌داری اکنون مترصد آن بودند تا کره‌ی زمین را فتح کنند و حتی برخی «پایان تاریخ» را جشن گرفتند.[۲]

مخلمباف که می‌دید جهان، بی‌رحمانه افغانستان را به حال خود رها کرده است، برای مقاله‌ی خود این عنوان را برگزید: «اعضایِ بدون پیکر: بی‌تفاوتیِ جهان نسبت به فاجعه‌ی افغانستان». این کشور باستانی که برای کسی اهمیتی نداشت، مانند عضوی بود که از پیکر بشریت جدا شده بود زیرا هیچ کس از رنج آن خبر نداشت. او می‌نویسد: «آنهایی که نام افغانستان را شنیده‌اند، بی‌درنگ یکی از این کلمات به ذهنشان خطور می‌کند: قاچاق موادمخدر، بنیادگرایی اسلامی طالبان، جنگ با روسیه، جنگ داخلی طولانی، قحطی و نرخ بالای مرگ‌ومیر.» به‌گفته‌ی او، در خلال دو دهه‌ی گذشته «حدود ۲٫۵ میلیون افغان به‌شکل مستقیم یا غیرمستقیم بر اثر جنگ کشته شده‌اند. اما به یاد ندارم که کشوری به‌علت مرگ‌ومیر، ۱۰ درصد از جمعیت خود و به‌خاطر مهاجرت، ۳۰ درصد جمعیت خود را از دست داده باشد و بااین‌حال، این‌قدر با بی‌تفاوتیِ مردم جهان مواجه شده باشد».[۳] اما مخملباف نمی‌دانست که اندکی بعد نام افغانستان در ذهن عموم مردم حک خواهد شد.

ملا محمد عمر در مارس ۲۰۰۱ اعلام کرد که «این بت‌ها خدایان کفار بوده‌اند».[۴] این رهبر مشهور یک‌چشم طالبان مصمم بود تا در راه رسیدن به خلوص اسلامی تمام خدایان باطل را نابود کند. اما تاریخ افغانستان سرشار از آمیختگیِ فرهنگ‌ها و تمدن‌های مختلف در محل تلاقی مسیر کاروان‌ها و نقطه‌ای برای تماس افراد و عقاید گوناگون بود. یکی از این نقاط تلاقی، بامیان بود. این شهر در مسیر جاده‌ی ابریشم باستانی قرار

داشت که چین را به اروپا متصل می‌کرد و یکی از مراکز پررونق زیارتی و آموزشی بوداییان بود. بنا بر گزارش زائر چینی، شوان زانگ، در سال ۶۳۰ میلادی در این شهر باستانی دست‌کم «ده صومعه و بیش از هزار راهب» وجود داشته است. آنچه بیش از همه باعث شگفتی او شد، دو مجسمه‌ی بودا بودند که در کناره‌های صخره‌ای تراشیده و با طلا و جواهر تزیین شده بودند.[۵] این بازنمایی انسان‌گونه از بودا که به سبک یونانی_ بودایی کنده‌کاری شده بود (سبکی که در قلمرو باستانی قندهار رونق داشت)، هنر یونانی را با مضامین دینی هندی درمی‌آمیخت و آمیزه‌ی منحصربه‌فردی از شرق و غرب بود. با ارتفاع خیره‌کننده‌ی ۳۷ متر و ۵۵ متر، این دو مجسمه بلندترین بوداهای جهان بودند و عظمت و شکوه آنها کسانی را که در پایشان به عبادت مشغول بودند، در بهت و حیرت فرو می‌برد. این مجسمه‌های دوقلو قرن‌ها آشوب و تلاطم، از فتوحات اسلامی تا حمله‌ی چنگیزخان مغول، را به سلامت پشت‌سر گذاشته بودند. اما در مارس ۲۰۰۱ عاقبت به‌کمک مواد منفجره از بین رفتند. ملا عمرِ متعصب از هر خدایی که با خدای عصبانیِ ساخته و پرداخته‌ی تخیلات بی‌بنیانش رقابت داشت، می‌ترسید.

در ۸ اوت ۱۹۹۸ ، در فاصله‌ای نه‌چندان دور از بامیان، طالبان مزارشریف را تصرف کردند و به‌این‌ترتیب، کنترل تمام شهرهای عمده‌ی افغانستان را در دست گرفتند. آنها آرمان‌شهر دین‌سالارانه‌ی خود را با قتل‌عام ۲ هزار مرد و پسر متعلق به اقلیت شیعیان هزاره که آنها را کافر می‌پنداشتند، آغاز کردند. زمانی که این عمل شنیع به وقوع پیوست، واکنش جهان سکوتی کرکننده بود. طالبان برای برخی از قدرت‌ها مفید بود و اغلب مردم در نقاط دیگر جهان، بسیار دور از فجایع آن مکان ویران، مشغول زندگی روزانه‌ی

خود بودند و حتی نمی‌دانستند که کشوری به نام افغانستان وجود دارد. اما درحالی‌که رنج فراوان مردم هیچ واکنشی در پی نداشت، ویران‌شدن بوداهای دوقلوِ بامیان فریاد اعتراض جهانیان را برانگیخت و برای لحظاتی باعث شهرت افغانستان شد.

مخملباف می‌نویسد: «من به این نتیجه رسیده‌ام که مجسمه‌ی بودا را کسی تخریب نکرد، مجسمه‌ی بودا از شرم فرو ریخت؛ از شرم بی‌توجهی جهانیان به مردم مظلوم افغانستان. خودش از اینکه دید عظمت او به هیچ کاری نمی‌آید، از هم پاشید.»[۶]

از بوداهای دوقلوی بامیان به برج‌های دوقلوی نیویورک بازگردیم. آن روزِ سرنوشت‌ساز در ماه سپتامبر زنگ خطری بود که ما را نسبت به این واقعیت آگاه کرد که در جهانی با وابستگی‌های متقابل، ما به یکدیگر متصلیم و آسایش و رفاهِ بخشی از این جهان بر آسایش و رفاه سایر بخش‌ها تأثیر می‌گذارد. اکنون همه به این مکان فراموش‌شده‌ای که افغانستان نام داشت، توجه نشان خواهند داد زیرا بی‌تفاوتی ما نسبت به رنج فراوان کسانی که روزگاری از آنها به‌عنوان مهره‌های بازیِ ژئوپلیتیکِ شرورانه‌ی خود استفاده کرده بودیم، در این سوی جهان ما را به دردسر انداخته است.

چند ساعت پس از فروریختن برج‌های دوقلو، خطوط تلفن به حالت عادی بازگشت. عاقبت توانستم با همسرم تماس بگیرم و فهمیدم که او، پسرم و پدر و مادرم آسیبی ندیده‌اند. پسر دوساله‌ام صبح بر سر پوشیدن لباس غوغایی به راه انداخته و به همین خاطر، آنها مجبور شده بودند با قطار دیرتری به منهتن بروند. اگر قطار زودتر را از دست نداده بودند، در زمان تصادم هواپیما با برج‌ها، در مرکز تجارت جهانی بودند. تلفن را قطع کردم، درحالی‌که خیالم راحت شده بود اما خسته، وحشت‌زده و سردرگم بودم

و تلاش می‌کردم که از اوضاع سر در بیاورم. تصور اینکه مرگ می‌تواند سراغ هرکسی برود فروتنی می‌آورد، به‌ویژه اگر آن افراد همسایگان شما باشند. برخی از کسانی که در این برج‌ها کار می‌کردند، آن روز صبح جای دیگری جلسه داشتند و نجات پیدا کرده بودند. بعضی دیگر که در آن برج‌ها کار نمی‌کردند، در همان جا جلسه داشتند و با مرگی دل‌خراش از دنیا رفته بودند. کودکان، پدران و مادرانشان را از دست داده بودند؛ همسران، برادران و خواهران، بهترین دوستان و همکاران یکدیگر را از دست داده بودند. افراد بسیاری رنج دیده بودند. این شهر که سرمست از بلندپروازی بود، ناگهان در اشک ماتم فرو رفته و ابرهای تیره‌ی اندوه بر سر ساکنانش سایه گسترده بود. آنها اکنون از زندگی پرمشغله‌ی خود فاصله می‌گرفتند تا برای کسانی که از دست داده بودند، سوگواری کنند و درباره‌ی شکنندگی و آسیب‌پذیریِ زندگی تأمل کنند. من پیش‌تر این وضعیت را دیده بودم؛ در بوسنی، در رواندا و در بسیاری از مکان‌های مصیبت‌زده‌ی دیگر. اما هرگز انتظار نداشتم که نیویورک را در این وضعیت ببینم. امواج همدلی سراسر جهان را در نوردیده بود، از جمله در کشورهایی که بسیار بیشتر از ایالات متحده رنج کشیده بودند. با خودم فکر می‌کردم چرا زمانی که آنها نیاز داشتند، همدلی چندانی ابراز نشده بود.

هنگامی که رهبران سیاسی برای انتقام‌جویی از این حمله‌ی تروریستی قلاده‌ی سگ‌های جنگ را باز کردند، داستان حقیقی این واقعه‌ی فاجعه‌بار به محاق رفت. در بحبوحه‌ی ترس و خشم جنون‌آمیز افرادی که بر اثر این خشونت فراگیر دچار آسیب روحی شده بودند، روایت غالب این بود که جهادگرایان «دشمنان آزادی»اند.[۷] آنها ناگهان ظاهر شده و به آمریکایی‌ها حمله کرده بودند. فرصتی برای تأمل نبود تا دریابیم که بیماریِ خشونت

کوری که از آن برای کسب دستاوردهای استراتژیک استفاده شده بود، بنیادگرایی‌ای که هنوز نیز هم‌پیمانان ما برای کسب منافع سیاسی از آن بهره می‌بردند، اکنون تا سرزمین خودمان گسترش یافته بود. شرارت را باید نابود کرد و منبع این شرارت همواره جای دیگری و مسئولیت افراد دیگری بود، افرادی گمنام و بدون تاریخ که هیچ ارتباطی با انتخاب‌ها و سرنوشت ما ندارند؛ کسانی که رنج و دردشان کم‌ارزش‌تر از رنج و درد ماست. از همه مهم‌تر اینکه کسی به این مسئله توجه نداشت که این اقدام خشونت‌آمیزِ بی‌سابقه فرصتی منحصربه‌فرد برای احیای سازمان ملل بود، برای تبدیل آن به ابزاری مؤثر در پرداختن به تهدیدهای جهانی و منافع مشترک.

به یاد نخستین دیدارم از ساختمان سازمان ملل در نیویورک افتادم. دانشجوی کارورزی بودم که زرق‌وبرق دیپلماسی و بوروکراسی‌ای که برای بهبود اوضاع بشریت فعالیت می‌کرد، مسحورم کرده بود. به‌عنوان یک ایرانی‌تبار احساس غرور می‌کردم از اینکه می‌دیدم فرش ایرانی باشکوهی زینت‌بخش ورودیِ سالن مجمع عمومی سازمان ملل است، یعنی جایی که تمام کشورها گرد هم می‌آیند تا مسائل مبرم جهان را حل کنند. این فرش که با مشقت فراوان و باکنارهم‌قرارگرفتن هزاران گره کوچک بافته شده بود تا طرحی مسحورکننده با رنگ‌های درخشان بیافریند، خود نماد زیبایی وحدت در کثرت بود. این فرش مزین به شعری مشهور بود که ما در دوران کودکی در ایران آموخته بودیم، ابیات پرمعنای عارف قرن سیزدهم، سعدیِ شیرازی. کلمات او تمام کسانی را که وارد سازمان ملل می‌شدند تا به نام صلح جهانی به مشورت بپردازند، مخاطب قرار می‌داد:

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی را به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

آن روز، درحالی‌که برج‌ها به تلی از خاکستر مبدل می‌شدند، نومیدانه در جست‌وجوی توضیحی بودم و این شعر به یادم آمد. به این فکر کردم که بسیار پیش‌تر از عصر جهانی‌شدن، این ابیات چگونه واقعیت وحدت ما را پیشگویی کرده بود. افغانستان عضوی جدا از پیکر بشر نبود، بلکه جزئی از هیکل واحدی بود که ما را به‌شکلی تفکیک‌ناپذیر به یکدیگر مرتبط می‌کند. زخم‌های چرکینی که برای مدت‌های طولانی نادیده گرفته شده بودند، رنج وصف‌ناپذیر افرادی در آن‌سوی جهان، اکنون مانند بیماری‌ای ویروسی منتشر شده بود و انسان‌های بی‌اعتنا به بیماریِ جهان‌گیرِ نفرت مبتلا شده بودند. داستان ۱۱ سپتامبر خبر از برخورد تمدن‌ها نمی‌داد، بلکه حاکی از آن بود که بشریت یک هیکل واحد، جدایی‌ناپذیر و تفکیک‌ناپذیر است؛ جهانی که در آن آسایش و رفاه انسان‌ها به‌شکلی ناگسستنی با یکدیگر درهم‌تنیده است، جهانی که شدیداً نیازمند نگرش‌ها و نهادهایی است که منعکس‌کننده‌ی واقعیت وحدت نوع بشر باشند.

دوستان جهادگرا به دشمن تبدیل می‌شوند

عبدالله، پژوهشگر و فردی محترم از خانواده‌ای برجسته و ثروتمند بود. دانشجویان دکترا در دانشکده‌ی حقوق هاروارد بسیار کم‌تعداد بودند و تعداد بسیار اندکی از آنها به خاورمیانه تعلق داشتند. ما علایق فکری بسیار متفاوتی داشتیم: او درباره‌ی نظام مالی در اسلام تحقیق می‌کرد و من

درباره‌ی حقوق بشر. اما با توجه به اینکه به حلقه‌ی کوچکی از رانده‌شدگان شرقی در محیط فکری دانشگاهی غربی تعلق داشتیم، برخی شباهت‌های فرهنگی بین ما وجود داشت. در گفت‌وگوهای ما هیچ نشانه‌ای از پیش‌داوری‌های دینی که ویژگی اغلب روابط بین ایرانی‌ها و عربستانی‌ها است، وجود نداشت. خمینی‌گرایی و وهابیت ـــ دو گونه از فرقه‌گرایی شیعی و سنی ـــ باورهایی تفرقه‌افکن‌اند. آنها با تفکیک جهان به مؤمنان و کافران مروج ناروااداری‌اند و هر انحرافی از برساخته‌های الهیاتی تنگ‌نظرانه‌ی خود را بت‌پرستی شیطانی می‌دانند. طرز تفکر نفرت‌انگیز آنها منشأ بسیاری از شرارت‌ها در منطقه و فراسوی آن است. در جهانی که به‌سرعت در حال تغییر و مدام در حال دست‌وپنجه نرم‌کردن با جریان اختلال‌آفرین انتقال از سنت به مدرنیته است، این نگرش‌ها با هیولاساختن از دیگران آرامشی روانی فراهم می‌آورند. بزرگ‌ترین قربانی این دوگانه‌سازی واهی، سایر مسلمانانی‌اند که از تکثر بیزار نیستند.

از منظر نگاه فراگیرتر کسانی که در برج عاج نشسته بودند، ایمان مطلق به حقیقت از ویژگی‌های افراد ساده‌لوح و متعصب بود. اندیشمندان برجسته‌ی دوران ما باور روشن‌بینانه‌تری برگزیده بودند؛ خدایی که ما می‌پرستیدیم شک‌گراییِ کلبی‌مسلکانه‌ی اضطراب پسامدرن بود. فَوَران هیجان در سمینارهای دانشگاهی بر سر معنای ضمنی ویرانگر اصطلاحات تخصصیِ ضدذات‌گرایانه‌ی نامفهوم را در بهترین حالت می‌توان فرهنگ‌نامه‌درمانی خواند؛ چیزی شبیه به بحث‌های فیلسوفان مَدرَسیِ قرون‌وسطا که موشکافی‌های الهیاتی را با دانش مفید اشتباه گرفته بودند. برخی از ما شهیدان فکری بودند و با کمک واسازی، مرگی قهرمانانه را برمی‌گزیدند. عبدالله مانند من به بخش کوچکی از دانش تخصصی در حوزه‌ی مطالعاتی

انتخابی‌اش قانع بود اما این امر چیزی از دانش فراگیرش کم نمی‌کرد. او از ظرافت‌های پیچیده‌ی ذهن محققانه اطلاع کامل داشت، یعنی راه پرپیچ‌وخم آکادمیکی که فرد متفکرِ کنجکاو در مسیر رسیدن به رستگاریِ اخذ مدرک دکترا باید طی می‌کرد. اما همان زمان که با هم‌کلاسی‌هایم، نشسته در مبل‌های سالن استراحت دانشجویی، نظرات مترقیِ خود را مطرح می‌کردیم، با خودم فکر می‌کردم که گفت‌وگو با نابرادری عبدالله، اسامه بن‌لادن، چگونه می‌تواند پیش برود.

عبدالله او را «آقای اُ» می‌خواند. اسامه فرزند ناخلف خاندان بن‌لادن بود. آنها آخرین بار در سال ۱۹۸۸، در جریان مراسم خاک‌سپاری برادر بزرگ‌ترشان، سالم، فردی فرهمند که سرپرستیِ ثروت خانوادگی را بر عهده داشت، ملاقات کرده بودند. او در حادثه‌ی سقوط هواپیما در تگزاس درگذشته بود. جرج بوش و خانواده‌اش دوستان نزدیک او و شریک تجاری‌اش بودند. در همان سال، اسامه القاعده را تشکیل داده بود تا پس از عقب‌نشینیِ قریب‌الوقوع شوروی از افغانستان بتوانند جهاد را ادامه دهند. در سال ۱۹۷۹، این مبارز اسلام‌گرای جویای نام، تجارت خانوادگی پررونق خود در عربستان سعودی را رها کرده بود تا به کمپ‌های آموزشی نیروهای مقاومت مجاهدان در پاکستان بپیوندد. مانند بسیاری از مردان جوان دیگر در جهان اسلام، فجایعی که در افغانستان در حال وقوع بود، خشم او را برانگیخته بود. از ورود داوطلبانی مانند او با آغوش باز استقبال می‌شد. دموکراسی‌های غربی و متحدان خودکامه‌شان جهادگرایان را به‌عنوان مبارزان آزادی می‌ستودند، اکنون زمان عضوگیری این گروه بود. سی‌آی‌ای در سال ۱۹۷۹، همان سالی که اسامه خانه را ترک کرد، در هماهنگی با عربستان سعودی و پاکستان عملیات سایکلون را آغاز

کرد؛ نقشه‌ای سرّی برای قدرت‌دادن به جهادگرایان و نابودکردن دشمن مشترکشان، یعنی شوروی، در افغانستان. برنامه این بود که با استفاده از «هلال بحران» در نزدیکی آسیای مرکزی، یعنی پاشنه‌ی آشیل شوروی، ثبات مسکو را بر هم بزنند. در میان مقامات رسمی آمریکا صحبت از این بود که «شوروی را در باتلاقی مانند ویتنام فرو ببرند».[۸] این ماجرا، رویداد نفرت‌انگیز دیگری در رقابت بی‌رحمانه‌ی جنگ سرد برای دست‌یافتن به برتری بود. از یک سو، در این دوران آرامشی نسبی برقرار بود زیرا بازدارندگیِ اتمی باعث شده بود که بین ابرقدرت‌های رقیب صلح برقرار شود. منطق تردیدناپذیرِ حتمی‌بودنِ ویرانی متقابل موجب شده بود تا فایده‌ی تاریخی جنگ‌های مرسوم بی‌اثر شود و احتمالاً مانع از وقوع جنگ جهانی سوم شده بود. از سوی دیگر، به‌جای نابودی اتمی آنچه در پیرامون این امپراتوری‌های رقیب در جریان بود، جنگ‌های نیابتی بی‌رحمانه بود که به زیان مردمانی در کشورهای توسعه‌نیافته صورت می‌گرفت؛ مردمانی که جان‌هایشان بی‌ارزش و رنج‌هایشان بی‌اهمیت بود.

سیاست مجموع صفر خودخواهانه‌ی آن روز دوستی‌های عجیبی را رقم زد. جمله‌ی «دشمنِ دشمن من، دوست من است»، به‌هیچ‌وجه جدید نبود. هرچند استراتژیست‌های مدرن نبوغ استراتژیک خود را می‌ستودند اما آنها صرفاً در حال عمل به مثلی باستانی بودند که به سپیده‌دمان تمدن تعلق داشت: در قرن چهارم پ.م. **ارته‌شاستره**، رساله‌ای سانسکریت درباره‌ی کشورداری به قلم فیلسوف هندی، کاتیلیا، همین حکمت سیاسیِ فایده‌گرایانه را به حکمرانان آن زمان توصیه می‌کرد.[۹] اما در عصر جهانی‌شدن بی‌سابقه، چنین بازی‌های ماکیاولیستیِ غرض‌آلودی پیامدهای متفاوت

و خودویرانگری خواهد داشت. توجیه تمام انواع اقدامات شرارت‌بار با استفاده از خداوندان ایدئولوژیک حکمتی به همان اندازه باستانی و متعلق به فیلسوف هندی دیگری را آشکار می‌کند ـ یعنی همان بودایی که مجسمه‌هایش زینت‌بخش صخره‌های بامیان بود: «آنچه انسان را به راه‌های شرارت‌بار می‌کشاند، ذهن خود اوست و نه دشمنانش.»[۱۰]

باید اذعان کرد که جنگ علیه حمله‌ی وحشیانه‌ی ارتش شوروی در افغانستان به‌هیچ‌وجه کار ساده‌ای نبود. به جنگجویانی بی‌رحم نیاز بود که از مرگ ترسی نداشته باشند. لازمه‌ی آن، نگرشی آخرالزمانی مبنی بر پیروزی نهایی به‌رغم سختی‌های فراوان بود. در چنین شرایطی، تعصب دینی سرمایه‌ی گران‌بهایی بود. این امر شرایط را در مواجهه‌ی بین مجاهدین و قدرت نظامی شدیداً برتر نیروهای شوروی تعدیل می‌کرد. درحالی‌که یک طرف سلاح‌های مدرن و ارتش حرفه‌ای داشت، طرف دیگر از قدرت ایمان مطلق به آرمانی به‌حق برخوردار بود. خشونت افراطی ابزار ایدئولوژیک بسیار تأثیرگذاری است که می‌تواند ژرف‌اندیشی‌های فلسفی بی‌فایده را به الهیاتِ خشم لجام‌گسیخته تبدیل کند. استقامت و پایداری در شرایط سخت و طاقت‌فرسا دیگر مجالی برای تردید باقی نمی‌گذارد. شاید به همین دلیل است که دوگانگی خیر و شر و مؤمن و کافر در چنین شرایطی جذابیت زیادی دارد. با طولانی‌شدن سمینارهای دانشگاهی در آکسفورد تنها بحرانی که من و عبدالله از سر می‌گذراندیم، تعارض بین انتقاد رادیکال از برداشت‌های خطی از زمان و نزدیک‌شدن ساعت ناهار بود. همین‌طور که بر اثر گرسنگی معده‌ام به قاروقور افتاده بود، با خودم فکر می‌کردم که تردید اگزیستانسیل از امتیازات روشن‌فکران کافه‌های شیک پاریس است؛

مبارزانی که در کوه‌های خشک و سرد اطراف کابل می‌جنگیدند و از نظر تسلیحاتی ضعیف‌تر بودند، لازم بود که به آرمانشان اطمینان مطلق داشته باشند.

در رقابتی حقیقی بین داوود و جالوت افرادی مانند اسامه بن‌لادن سرمشق و قهرمان محسوب می‌شدند. در جهان اسلام، بسیاری از مردان جوان فقیر به نخبگان کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس با تحقیر می‌نگریستند و آنان را ستمگرانی فاسد می‌دانستند که ثروت خود را از راه فروش نفت به دست آورده‌اند و از حمایت رهبران غربی‌ای برخوردارند که کورکورانه دلارهای نفتی آنها را می‌پرستند. آنها از شیوخ میلیاردر و ولخرجی متنفر بودند که جت‌های شخصی و رولزرویس‌های طلایی داشتند، به باشگاه‌های شبانه‌ی لندن و قمارخانه‌های مونت کارلو رفت‌وآمد می‌کردند، برای جلب‌توجه زنان دل‌ربا بی‌حساب‌وکتاب پول خرج می‌کردند، درحالی‌که سایر مسلمانان زندگی فلاکت‌باری داشتند و گرسنه مانده بودند. این نمایش متظاهرانه‌ی ثروت اسباب خشم و نارضایتی بود، هم در میان مؤمنان متدینی که مخالف چنین فسادی بودند و هم در میان توده‌هایی که با حسرت خواهان برخورداری از چنین مواهبی بودند. حتی شهر مقدس مکه از گریزگاهی دینی برای زائران پرهیزکار به آمیزه‌ای از دیزنی‌لند و لاس‌وگاس برای افراد بسیار ثروتمند مبدل شده بود و هتل‌های پنج‌ستاره‌ی پرزرق‌وبرق و مراکز خرید آن منظره‌ای دنیوی از تجمل بود. از نظر توده‌های مسلمان، اسامه با این ثروتمندان فرق داشت. او که به خانواده‌ای ثروتمند تعلق داشت، مزایای خود را کنار گذاشته بود تا از درون غارهای متروکه‌ی افغانستان به جهاد بپردازد. او به‌جای اینکه مانند دیگران درباره‌ی اسلام داد سخن بدهد، راحتی و آسایش خود را فدا کرده بود تا از برادران مظلوم مسلمان خود دفاع

کند. او برای جوانان ناراضی‌ای که در جست‌وجوی غایتی بودند، قهرمانی بی‌نظیر بود که رفتارش سرمشقی برای آنان و الهام‌بخش دیگران برای قدم‌گذاشتن در راه شهادت بود. او به کسانی که در خیابان‌های کشورهای عربی به‌دنبال هدف و قدرت بودند، اطمینان می‌داد که تنها ایمان می‌تواند ابرقدرتی اهریمنی را شکست دهد. بااین‌حال، انگیزه‌های جهادگرایان خارجی با جهادگرایان افغان یکسان نبود؛ آنها صرفاً می‌جنگیدند تا کشور خود را آزاد کنند.

ژنرال ایوب اصیل مبارز متفاوتی بود. در نخستین ملاقات، من مشغول سخنرانی در سمینار کمیسیون حقوق بشر افغانستان در سال ۲۰۱۴ بودم و او به‌دقت گوش می‌داد. او مشغول یادداشت‌برداری درباره‌ی نکات مهم حقوق بین‌الملل بود و شورش مجاهدین که او یکی از قهرمانان آن محسوب می‌شد، جهانی بسیار دور از تصور به نظر می‌رسید. با شکست طالبان پس از ۱۱ سپتامبر اکنون جهان بر نهادسازی دموکراتیک و آموزش حقوق بشر متمرکز بود، هرچند بخش اعظم این فعالیت‌ها به‌سبب فساد فراگیر در میان رهبران سیاسی افغانستان ـ که خود باعث تداوم حیات افراط‌گرایی بود ـ به سرانجام نرسید. ژنرال ایوب خود در دانشگاه کابل مدرس بود و کتاب‌هایی درباره‌ی حقوق کیفری تألیف کرده بود. او فردی سال‌خورده، بلندقد، خوش‌برخورد، محترم و سرشناس بود که شاعری را به سیاست ترجیح می‌داد. همانند بسیاری از افراد فاضل آن دوران، قطعات و ابیات گیرا و دل‌پذیری از بر داشت که در مواقعی که کلام عادی برای بیان احساساتش کافی نبود، از آنها کمک می‌گرفت. هنگامی که مشغول غذاخوردن بودیم، او به‌تفصیل درباره‌ی ظرایف معنایی ابیات مختلف بحث می‌کرد، درحالی‌که آشکارا در ژرفای احساسی و هیجانی این ابیات

غرق شده بود و متوجه نبود که غذایش در حال سردشدن است. بااین‌حال، در سراسر دهه‌ی ۱۹۸۰ همین انسان پراحساسی که برای همه مانند پدربزرگی مهربان بود، سخنگوی مجاهدین بود و فجایع شوروی را به جامعه‌ی جهانی نشان می‌داد.

مؤدبانه به من گفت که «هرکدام از ما باید هر کاری از دستمان برمی‌آمد انجام می‌دادیم. چاره‌ی دیگری نبود.»

مأموریت ژنرال ایوب آشکارساختن فجایع شوروی و متحدان افغانش بود. درحالی‌که رهبران مجاهدین در کاخ سفید با رئیس‌جمهور ریگان ملاقات می‌کردند تا حمایت ایالات متحده را برای جهاد با کمونیست‌های بی‌خدا جلب کنند، ایوب هم بنا بر وظیفه‌ی خود، به پایتخت‌های غربی متعددی سفر می‌کرد و درباره‌ی جنایت‌های تکان‌دهنده‌ی شوروی شهادت می‌داد. از جمله‌ی این جنایت‌ها شکنجه‌ی وحشیانه‌ی متهمان در زندان‌های بدنامی چون پلچرخی، قلعه‌ای دلگیر در جاده‌ای خاکی واقع در خارج کابل، بود. هزاران نفری که از دروازه‌های فولادی رعب‌آور آن عبور کردند، بدون استثنا، ناپدید شدند و خانواده‌هایشان هرگز دوباره آنها را ندیدند. قربانیان خوش‌شانس‌تر یا اعدام شدند یا با گلوله کشته شدند. افرادی که چندان خوش‌اقبال نبودند، مرگ طاقت‌فرسایی داشتند: داخل روغن داغ غوطه‌ور شدند، زیر تانک خرد شدند یا زنده‌زنده در گورهای دسته‌جمعی دفن شدند. تجاوز به زنان امری عادی بود.

در نواحی روستایی وضع از این هم بدتر بود. درحالی‌که نیروهای شوروی کنترل شهرها را در دست داشتند، نیروهای مقاومت به مناطق وسیع روستایی نفوذ کرده بودند. در این مناطق به واسطه‌ی وفاداری‌های قومی و قبیله‌ای، این نیروها از حمایت برخوردار بودند. شگرد ضدشورش

نیروهای شوروی این بود که به‌شیوه‌ای وحشیانه روحیه‌ی جمعیت مظنون را با بمباران بی‌هدف، جابه‌جایی توده‌ی عظیمی از مردم و نابودکردن آذوقه تضعیف کنند؛ این اقدامات درواقع حملاتی برای نابودسازی بودند. تعداد بی‌شماری از مردم غیرنظامی کشته و مصدوم می‌شدند؛ شهرها و روستاهای فراوانی ویران می‌شدند. بنا بر تخمین‌ها، ۵ میلیون افغان ــ حدود یک‌سوم جمعیت کشور ــ آواره و پناهنده شدند.

یکی از این پناهندگان که من شانس آشنایی با او را داشتم، سیما سمر نام داشت. داستان او ناقض تصویر همیشگی از زنان افغان به‌عنوان قربانیانی نگون‌بخت و برقع‌پوش بود. او در جوانی شاهد دوران تغییرات اجتماعی پرشتابی بود که باعث جهش کشور در خلال یک نسل از سنت به مدرنیته شده بود.[۱۱] از سویی، زنان مدرن که بسیاری از آنها تحصیل‌کرده و فاضل بودند، آزادانه و با لباس‌هایی شیک در خیابان‌های کابل حضور داشتند. از سوی دیگر، زنان سنتی هنوز مقید به اعمال و سنت‌هایی مانند ازدواج سنتی بودند که از نظر افراد پیشروی جامعه تحقیرآمیز محسوب می‌شد. سیما جسور و بلندپرواز و مصمم بود که با جدیت درس بخواند و موفقیت کسب کند اما پدرش اجازه نمی‌داد که پیش از ازدواج به دانشگاه برود. در هجده‌سالگی او فردی را که پدرش برای ازدواج با وی در نظر گرفته بود، پذیرفت. این فرد عبدالغفور سلطانی نام داشت، استاد فیزیک که سیما برایش احترام قائل بود زیرا مردی روشن‌اندیش بود که از تحصیل و بلندپروازی‌های فکری او حمایت می‌کرد. هنگامی که خواستگارش به او پیشنهاد ازدواج داد، سیما در جواب گفت که او دوست خوبی برایش خواهد بود اما نه یک همسر مطیع. همه‌چیز به‌خوبی پیش رفت: آنها صاحب پسری شدند و زندگی خوبی داشتند. حتی هنگامی که سیما در

دانشگاه پزشکی مشغول به تحصیل بود، همسرش کارهای خانه را انجام می‌داد.

اما درست در همان زمان که زندگی ایدئال سیما به‌خوبی پیش می‌رفت، اوضاع افغانستان بدتر شد. در دسامبر ۱۹۷۹ نیروهای شوروی به افغانستان حمله کردند و ببرک کارمل را به ریاست‌جمهوری گماشتند. سیما به خاطر می‌آورد که شب‌ها نمی‌توانست بخوابد و صدای زوزه‌ی جت‌هایی که بالای سرش پرواز می‌کردند، اسباب وحشتش بودند. سپس، در یکی از شب‌های سال ۱۹۸۴ خانواده‌ی خوشبخت او از هم پاشید و سیما وادار شد تا قدرت پنهان خود را کشف کند. آن روز مأموران برادر همسرش را دستگیر کرده بودند. همسرش در تخت دراز کشیده بود و خوابش نمی‌برد. از فکر اینکه احتمالاً برادرش اکنون در حال شکنجه‌شدن، است در عذاب بود. ناگهان صدای در به گوش رسید. مأموران برای بردن او آمده بودند. آنها به سیما گفتند که «ظرف دو ساعت او را می‌آوریم» و همسرش را بردند. او دیگر هرگز همسرش را ندید.

احتمالاً زندگی پروفسور سلطانی در همان زندان پلچرخی خاتمه یافته بود؛ همان محلی که بسیاری دیگر در آن کشته شده بودند. به‌این‌ترتیب، زندگی سیما واژگون شد و برای رهایی از این وضعیت مسیری طولانی و فرساینده پیش روی او قرار داشت.

او که بیوه‌ای ۲۳ ساله به‌همراه فرزندی خردسال بود، از ترس بازداشت به اردوگاه‌های کثیف کویته در پاکستان گریخت. تنها سلاح‌های او خشمی برحق و گوشی پزشکی بودند. در آنجا او با نرخ وحشتناک مرگ‌ومیر کودکان مواجه شد. اکثر کودکان به سوءتغذیه مبتلا بودند و بسیاری بر اثر انفجار مین ــ که اکثر اوقات تصور می‌کردند اسباب بازی است ــ دچار

نقص عضو شده بودند. حتی در این اوضاع فلاکت‌بار هم وضع دختران بدتر بود. او در تبعید و درحالی‌که همه‌چیز را از دست داده بود، در واکنش به این فلاکت، هر کاری از دستش برمی‌آمد برای نجات بیماران در این خیل عظیم رنج‌دیدگان انجام داد. در سال ۱۹۸۹ ، هنگام پایان اشغال افغانستان از سوی شوروی، او سازمان شهدا را برای فراهم‌آوردن خدمات بهداشتی برای زنان و دختران افغان در کمپ‌های پناهندگان ایجاد کرد. پس از بازگشت به افغانستان در سراسر کشور شروع به تأسیس درمانگاه کرد. اکنون، در مقام رئیس کمیسیون حقوق بشر افغانستان، به تمام تهدیدهایی فکر می‌کرد که به‌خاطر ترویج حقوق زنان و نپوشیدن برقع از طرف طالبان دریافت می‌کرد.

در همان حال که سیما مشغول ساختن درمانگاه برای زنان و دختران و دفاع از آموزش آنان بود، طالبان با کمک مالی عربستان مدارس دینی می‌ساخت تا کودکان در آنجا آموزش‌های دینی وهابی بسیار محافظه‌کارانه ببینند و به جنگجویانی مقدس تبدیل شوند. این کودکان می‌آموختند که تنها راه درست، تفسیری خاص و خشکه‌مقدسانه از اسلام است؛ هرکس که باورهای متفاوتی دارد، کافر است؛ زنان پاک‌دامن باید در خانه بمانند و از همسرانشان اطاعت کنند. برنامه‌های سیما و طالبان آشکارا در تقابل با یکدیگر بودند. او به‌عنوان زن، مدافع حقوق بشر و عضوی از اقلیت رنج‌دیده‌ی شیعیان هزاره وضعیت بغرنجی داشت.

از او پرسیدم: «کجا بیشتر از همه احساس امنیت می‌کنی؟» با لبخندی پاسخ داد: «هرجایی بیرون از افغانستان.»

عبدالرحمان هوتک درباره‌ی مدارسی که کودکان را با تعالیم بنیادگرایانه شست‌وشوی مغزی می‌دادند، نظر تقریباً متفاوتی داشت. از نظر او، این

مدارس از کودکان یتیم و مبتلا به سوءتغذیه مراقبت می‌کردند. شکم گرسنه دنبال غذا است؛ کودکان گرسنه از نظر ایدئولوژی انعطاف‌پذیرند؛ و بنیادگرایی برای ذهن‌های جوانی که آسیب روحی دیده‌اند، وضوحی آرامش‌بخش فراهم می‌آورد. برای آن کودکانِ صدمه‌دیده‌ای که می‌کوشیدند از گرسنگی نجات پیدا کنند، شست‌وشوی مغزی با ایدئولوژی وهابی هزینه‌ای بود که کاملاً ارزشش را داشت.[۱۲]

هوتک، یکی از مقامات پیشین طالبان که بنا بر شایعه‌ها پیش‌تر معتمد ملا عمر بوده است، اکنون عضوی از کمیسیون حقوق بشر افغانستان بود. او پشتون و از اهالی قندهار، پایگاه طالبان، بود و به چشم خود دیده بود که به‌سبب بمباران و مهاجرت انبوه، جمعیت شهر که پیش از جنگ ۲۰۰ هزار نفر بود، در دهه‌ی ۱۹۸۰ به ۲۰ هزار نفر رسیده بود. این منطقه اهمیت استراتژیک زیادی داشت زیرا در مجاورت پاکستان قرار داشت؛ جایی که برای قرن‌ها قبایل ایلیاتی بدون توجه به مرزهای موهومی که بین دو کشور قرار داشت، به‌طور فصلی از این‌سو به آن‌سوی کوه‌ها کوچ می‌کردند. کنترل این منطقه‌ی جنوبی برای شوروی بسیار مهم بود زیرا می‌توانست خطوط تأمین سلاح و مهمات مجاهدین را قطع کند. برای ماه‌ها، جت‌های روسی به بمبارانِ شدید قندهار مشغول بودند و انبوهی از مردم غیرنظامی را کشتند و شهر را به تلی از آوار مبدل کردند. قبایل پشتون با دریافت اسلحه از طرف متحدان خود تندروتر شدند. در سال ۱۹۸۶ مجاهدین که به موشک‌های ضدهوایی استینگر آمریکایی مجهز بودند، ضربه‌ی شدیدی به نیروی هوایی روسیه وارد آوردند.

در سال ۱۹۹۸ طالبان با تصرف ۹۰ درصد از قلمرو کشور، امارت اسلامی افغانستان را تأسیس کردند. اسامه بن‌لادن در همان سال در صحنه‌ی

بین‌المللی ظاهر شد، درحالی‌که ایالات متحده او را به بمب‌گذاری در سفارت‌های این کشور در نایروبی، کنیا و دارالسلامِ تانزانیا، متهم کرده بود. طالبان درخواست تسلیم‌کردن او را نپذیرفت، درست همان‌طور که بعد از ۱۱ سپتامبر نیز چنین کرد. پس از یک دهه جنگ داخلی، به‌دنبال عقب‌نشینی شوروی، رهاکردن افغانستان به حال خود به‌شکل فزاینده‌ای پرهزینه‌تر می‌شد. در سال ۱۹۹۹ شورای امنیت سازمان ملل کمیته‌ای برای تحریم‌کردن مقامات طالبان و مسدودکردن منابع مالی آنها تشکیل داد. در ۲۵ ژانویه‌ی ۲۰۰۱ عبدالرحمان هوتک که در آن زمان معاون وزیر فرهنگ طالبان بود، در این فهرست قرار گرفت. به‌دنبال حمله‌ی آمریکا پس از ۱۱ سپتامبر، او سه سال را به‌عنوان زندانی در پایگاه هوایی ایالات متحده در بگرام سپری کرد.

اکنون، هنگام صرف ناهار سنتیِ پلو و کباب، مشغول گفت‌وگویی تند اما توأم با احترام درباره‌ی این بودیم که آیا حقوق زنان را می‌توان با شریعت سازگار کرد یا خیر.

او گفت: «متأسفانه تعدادی از مردم افغانستان با زنان ضدیت دارند. بعضی از آنها همان کسانی هستند که من قبلاً با آنها کار می‌کردم.» سپس افزود که از نظر او برخی از تفاسیر آنها از اسلام، افراط‌گرایانه است و با **قرآن** سازگاری ندارد.

همان‌طور که سایر حاضران بر سر میز ناهار به گفت‌وگوی ما گوش می‌دادند، مشخص بود که تنشی وجود دارد، به‌ویژه در میان افغان‌های سکولارتر که این گفتمان دینی را با گذشته‌ای هولناک مرتبط می‌دانستند؛ گذشته‌ای که هنوز هم تحت‌تأثیر آن قرار داشتند. اما برای من بسیار جالب بود که درباره‌ی حقوق بشر با یکی از مقامات پیشینِ باابهت و ریشوی

طالبان گفت‌وگوی مؤدبانه‌ای داشته باشم. دست‌کم، تحول الهیاتی او نشان‌دهنده‌ی تغییرپذیریِ تعصب بود. هنگامی که سلاح‌ها خاموش می‌شدند، همان کسانی که در نبردی سخت برای زنده‌ماندن به بنیادگرایی روی آورده بودند، می‌توانستند یاد بگیرند که جهان را به‌شکل متفاوتی تصور کنند؛ یا دست‌کم درمی‌یافتند که قواعد مشروعیت تغییر کرده است. افراط‌گرایی امری ذاتی یا غیرقابل‌تغییر نیست. آنچه را که روزگاری رهبران دینی بنیادگرا با عنوان تکثرگراییِ مضر محکوم می‌کردند، می‌تواند به ارزش اجتماعیِ درونی‌شده‌ای تبدیل شود و به‌طور غیررسمی به‌عنوان حقیقت اخلاقیِ آشکاری پذیرفته شود.

هرچه درباره‌ی رویدادهای آن سال‌ها در افغانستان بیشتر اطلاع پیدا می‌کردم، تحسینم نسبت به سیما بیشتر می‌شد. او با آرامشی قهرمانانه و صبری موقر دریافته بود که تغییردادن ذهن آسیب‌دیده‌ی هم‌وطنانش کاری طولانی و طاقت‌فرسا است و یک‌شبه حاصل نمی‌شود. اما در یک لحظه‌ی خوش‌بینی گذرا، درنگی کرد و گفت: «اکنون حقوق بشر در افغانستان معنایی دارد.» پیشرفت، هراندازه که دردناک و آهسته، واقعی بود.

پس از عقب‌نشینی شوروی در سال ۱۹۸۹ ، برای کسانی که با واقعیت‌های ناخوشایند منطقه آشنا بودند، کاملاً آشکار بود که بدون کمک‌های بین‌المللی برای بازسازی و ایجاد تحول اجتماعی در دوران پس از جنگ، دیری نخواهد گذشت که این کشور آسیب‌دیده و افراط‌گرا که مالامال از جهادگرایان و اسلحه است، به مأوای تروریسم مبدل خواهد شد. اما برای کسانی که در مسند قدرت بودند، اکنون که به اهداف ژئوپلیتیک خود دست یافته بودند، دیگر افغانستان اهمیتی نداشت. درد و رنج مردم آن با بلندپروازی‌های آنها ارتباطی نداشت. کشوری که روزگاری استراتژیک

محسوب می‌شد، در میانه‌ی شادی پس از جنگ سرد به دست فراموشی سپرده شد. شادمانی نابجا برای پیروزی «نظم نوین جهانی» مبتنی بر پایه و اساس سستِ برتریِ تک‌قطبی و برداشت‌های نادرست از نفع شخصی بود و به ایجاد تحولی حقیقی توجهی نمی‌شد. چنین ذهنیتی نمی‌توانست واقعیت گریزناپذیر وابستگی متقابل و پیامدهای گسترده‌ی آن برای امنیت جهانی را دریابد.

هنگامی که اسامه نصیحت‌های خانواده‌ی بن‌لادن را مبنی بر کنارگذاشتن افراط‌گرایی نشنیده گرفت، توسط عزیزترین کسانش شدیداً سرزنش و طرد شد؛ امری که در جامعه‌ی سنتی هم‌بسته‌ی عرب‌ها اصلاً موضوع کم‌اهمیتی نیست. بااین‌حال، عبدالله در مصاحبه‌ای که اندکی پس از ۱۱ سپتامبر انجام شد، احساس می‌کرد باید توضیح دهد که چه شرایطی برادرش را به چنین جنونی سوق داده است:

> در غرب، مردم از قساوت خشم‌برانگیز شوروی در افغانستان بی‌اطلاع‌اند. این مسئله تأثیر شدیدی روی او داشت. به نظر می‌رسید که او را کاملاً تغییر داد... به احساسات افراط‌گرایانه‌ی او دامن زد و روحش را آزرد. دست‌کم، من چنین برداشتی نسبت به برادرم دارم و آنچه را انجام داده، بر همین اساس درک می‌کنم.[۱۳]

اکنون برادر عبدالله معروف‌ترین فراری جهان بود. یک دهه طول کشید تا او را دستگیر کنند و بکشند.

پسر کوچک پرسید: «عمو رِموس، روباه هیچ‌وقت خرگوش را نگرفت؟»

داستان عامیانه‌ی آفریقایی‌آمریکاییِ «عروسک قیری» داستان روباه شروری را روایت می‌کند که با استفاده از عروسکی که از قیر و صمغ ساخته شده

است، خرگوش ازهمه‌جابی‌خبر را به دام می‌اندازد. هنگامی که عروسک به سلام مؤدبانه‌ی خرگوش جواب نمی‌دهد، او خشمگین شده و عروسک قیری را می‌زند؛ اما هرچه بیشتر تقلا می‌کند، بیشتر در دام این عروسک چسبناک می‌افتد. در سال ۱۹۷۹ یکی از مقام‌های آمریکایی استراتژی کشورش را در افغانستان چنین توضیح داد: «اگر شوروی تصمیم بگیرد که به این عروسک قیری حمله کند، منفعت ما ایجاب می‌کند که تلاش کنیم حتماً به آن بچسبد.»[۱۴] عروسک قیری در اینجا جان میلیون‌ها انسان بی‌گناه بود و اکنون کسانی که از صحنه‌ی تماشاییِ دردام‌افتادن یک ابرقدرت فاصله‌ی زیادی داشتند، در دامی چسبناک گرفتار شده بودند. پس از فروپاشی برج‌های دوقلو، روایتی که شکل گرفت، این بود که تروریست‌های دیوانه ناگهان و غیرمنتظره برای جهاد با غرب ظاهر شدند. زنجیره‌ی شرم‌آور محاسبات و برآوردهای نادرست دولت‌مردان خودخواه به دست فراموشی سپرده شده بود. این حمله، فصلی دیگر از تقابلی افسانه‌ای بین تمدن‌های غربی و اسلامی توصیف می‌شد.

برای توجیه پیامدهای هولناک تحقیر کوته‌نظرانه‌ی اصول اخلاقی و نادیده‌گرفتن آرمان‌های حقوق‌بشری در هنگام تعقیب کورکورانه‌ی قدرت، به محاسبه‌ی بی‌احساس در بازی شطرنج متوسل می‌شدند؛ شطرنجی که مهره‌هایش مردم سرزمینی دوردست با جان‌هایی بی‌ارزش بود. چنان‌که مشهور است هنگامی که از زبیگنیف برژینسکی، مشاور امنیت ملی خارجی در دوران ریاست‌جمهوری جیمی کارتر، پرسیدند که آیا از اینکه در افغانستان باعث تحریک تروریست‌های آینده شده‌اند، احساس پشیمانی می‌کند یا خیر، پاسخ داد: «برای تاریخ جهان چه‌چیزی مهم‌تر است؟ طالبان یا فروپاشی شوروی؟ گردوخاک به‌پاکردن مسلمانان یا آزادسازی اروپای

مرکزی و پایان‌یافتن جنگ سرد؟»[۱۵] رهاکردن افغانستان به حال خود علاوه بر آنکه نقض آشکار انسانیت است، قصوری کیفری نیز محسوب می‌شود. از زمانی که جهان به این کشورِ غرق در خون پشت کرد، معلوم بود که روزی ۱۱ سپتامبر روی خواهد داد.

خدایان دروغین

«سوپ برش داریم.» این روال هرروزه در رستوران هتل اینتوریست بود؛ یکی از معدود مکان‌هایی که خارجی‌ها در مسکو اجازه داشتند در آن اقامت کنند و غذا بخورند. من که تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودم، در سپتامبر ۱۹۹۰ به آنجا سفر کردم و بی‌آنکه بدانم، شاهد روزهای پایانی امپراتوری شوروی بودم. در نوامبر ۱۹۸۹ هزاران جوان سرمست از پیروزی با هر وسیله‌ای که می‌شد، از پتک و کلنگ گرفته تا جرثقیل و بلدوزر، دیوار نفرت‌انگیز برلین را خراب کردند. در یک مهمانیِ خیابانی شکوهمند، حدود ۲ میلیون نفر از اهالی برلین شرقی به خیابان‌های برلین غربی آمده بودند تا آزادی و اتحاد قریب‌الوقوع آلمان را جشن بگیرند. از شنیدن اینکه قرار است صدراعظم هلموت کهل در مراسم جشن فارغ‌التحصیلی هاروارد سخنرانی کند، بسیار خوش‌حال شدم. او خاطرنشان کرد که جنگ جهانی دوم برای مردم آلمان در سال ۱۹۸۹ به پایان رسید. نسیم تغییر در اتحاد جماهیر شوروی نیز وزیدن گرفته بود. کشوری که روزگاری سفر به آن ممنوع بود، اکنون درهای خود را به روی خارجی‌ها گشوده بود. برای کسانی که به مسکو سفر می‌کردند، هتل اینتوریست محل مناسبی بود که در نزدیکی میدان سرخ واقع شده بود اما معماریِ بدمنظره‌ای داشت، هیولایی سیمانی ـ شیشه‌ای بود که در میان بناهای زیبای قرن هجدهمی

و نوزدهمیِ خیابان تورسکایا جلب‌توجه می‌کرد. اهالی مسکو آن را دندان پوسیده می‌خواندند. اندکی بعد، این دندان را کشیدند، هتل را خراب کردند تا به‌جای آن، در مسکوِ دوران پساشوروی بنای مجللی بسازند: یادگاری ناپدیدشده از دورانی فراموش‌شده.

در همه‌جای شهر صف‌هایی طولانی وجود داشت. در خیابان، با تعدادی از دانشجویان افغان برخورد کردم که در جلوِ مغازه‌ای منتظر ایستاده بودند. آنها مانند بسیاری از هم‌وطنانشان به مسکو آمده بودند تا در دانشگاه تحصیل کنند.

پرسیدم: «اهل کجایید؟»

جواب دادند: «کابل.»

«برای خریدِ چه‌چیزی در صف ایستاده‌اید؟»

«نمی‌دانیم چه‌چیزی می‌فروشند. اما چون صف طولانی است، حتماً چیز خوبی است.»

برای تعداد معدودی از کسانی که پول خارجی داشتند، سالن غذاخوری هتل اینتوریست جایی برای درامان‌ماندن از این صف‌های طولانی غذا بود. منوی رستوران بسیار چشمگیر بود و شامل غذاهای لذیذی می‌شد. مسئله این بود که درواقع، هیچ‌کدام از آنها موجود نبودند. همان‌طور که مشغول بررسی گزینه‌های خوش‌مزه برای ناهار بودم، پیشخدمت با صبر و درحالی‌که قلم و کاغذی در دست داشت، منتظر گرفتن سفارش بود. اما هرچیزی که انتخاب می‌کردم، با این ترجیع‌بند مواجه می‌شدم: «امروز نداریم.» درواقع، تنها چیزی که وجود داشت، سوپ آبکی و بی‌مزه‌ای بود که به نام برش ارائه می‌کردند ــ بورش درحقیقت، سوپ چغندر روسی خوش‌طعمی است. اما بنا به دلایلی، به‌جای آنکه پیشخدمت در همان ابتدا

این مسئله را به من بگوید، اجازه داد تا طی فرایندی خسته‌کننده خودم به این نتیجه برسم.

روزی پرسیدم: «وقتی تنها سوپ برش موجود است، چرا منویِ به این بزرگی دارید؟»

او با لحن محزون و بی‌تفاوت یک مسکوییِ پوست‌کلفت پاسخ داد: «می‌خواهیم که حق انتخاب داشته باشید.»

ایوان بوریلوف از جمله افراد متعددی بود که با منطق حق انتخاب شوروی مواجه شده بود. او که زنبوردار ساده‌ای بود، در سال ۱۹۴۹ در انتخابات مضحک شوروی در منطقه‌اش شرکت کرد. مانند هرجای دیگری، تنها نام نامزد حزب کمونیست روی برگه‌ی رأی وجود داشت. درواقع، بوریلوف از حق مسلم خود برای مشارکت در مراسم بی‌معنای انتخاب تنها غذای موجود استفاده می‌کرد؛ دموکراسی شوروی هرچه بود، منویی با گزینه‌های متعدد نبود. او در اعتراضی بازیگوشانه جرئت کرد و روی برگه‌ی رأی خود که قرار بود مخفی باشد، نوشت «کمدی». به‌خاطر این «جنایت» شنیع، او هشت سال از زندگی خود را در اردوگاه کار اجباری گذراند. توهین به دولت مقدس نمی‌توانست بدون مجازات باقی بماند؛ خنده نباید جایگزین ترس می‌شد.

حتی در آخرین روزها، در همان زمان که پندار شکست‌ناپذیریِ یک ایدئولوژی در حال فروریختن بود، فضای سوررئالی بر شوروی حاکم بود. دبیر حزب کمونیست، میخائیل گورباچف، به‌جای شعارهای انقلابی گفتمان عمل‌گرایانه‌ی «پرسترویکا» و «گلاسنوست» را متداول کرده بود؛ اصطلاحاتی که به‌ترتیب به تجدید ساختار و گشودگی حکومت شوروی دلالت داشت، یعنی همان حکومتی که به‌شکلی فزاینده غیرقابل‌دفاع می‌شد.

مردم دل‌سرد شوروی که هنوز از شکست نظامی از نیروهای نامنسجم جهادی در افغانستان مات‌ومبهوت بودند، دریافته بودند که اکنون وقت آن رسیده که به بازاندیشی در سنت مارکسیستیِ گذشته پرداخته و در نظام جهانی لیبرال ادغام شوند. پذیرش شکست تجربه‌ی شوروی آسان نبود. از نظر کمونیست‌های متعصب، برداشت مادی‌گرایانه از تاریخ حقیقت مسلم بود و دولت تمامیت‌خواه بهایی بود که باید برای تحقق آرمان‌شهر کمونیستی پرداخت می‌شد.

روشن‌اندیشان شوروی از باور خرافی به جهانی مقدس عبور کرده بودند. نگاه آنها به واقعیت، علمی بود. برای آنها، در مقام شاگردان کارل مارکس، مسلم بود که روابط تولید ــ فناوری، کار و سرمایه ــ تعیین‌کننده‌ی آگاهی انسان‌ها و پیشرفت اجتماعی است. باورها صرفاً روبنایی بودند که این نیروهای مادیِ زیربنایی را منعکس می‌کردند. بنا بر گفته‌ی مشهور مارکس: «انسان دین را می‌سازد، دین انسان را نمی‌سازد.» اشتیاق رازوَرزانه به جهان دیگر، جست‌وجوی امر متعال، صرفاً «حسرت موجودی ستم‌دیده... و افیون مردم است». در مسیر پیشرفت مدرن، برای دستیابی به «سعادت حقیقی» کنارگذاشتن این «سعادت موهوم» ضروری بود. بااین‌حال، نگرش مارکسیستی به آینده به‌رغم تمام نکوهش‌های پساروشنگری‌اش نسبت به عدم‌عقلانیت دین، خصوصیتی موعودباورانه داشت. شهروندان شوروی می‌آموختند که تاریخ درکل تاریخ نزاع طبقاتی است؛ کفاره‌ی گناهِ نخستینِ مالکیت خصوصی، و با برقراری کمونیسم تمام رنج‌دیدگان رهایی خواهند یافت، درست همان‌طور که بازگشت مسیح موجب رستگاری مؤمنان مسیحی خواهد شد.

در شوروی آلکسی استخانوف هم‌سنگ یک قدیس بود. او قهرمان کار سوسیالیستی بود و با جان‌کندن در معادن زغال‌سنگِ دونباس واقع در شرق اوکراین، انقلاب را می‌پرستید. اخلاق کاریِ عبرت‌انگیز او تجسم انسان جدید شوروی بود: ازخودگذشته و منظم، آماده‌ی ایثار جان خود در راه پیشرفت بی‌وقفه‌ی آرمان کمونیسم. بنا بر گزارش‌ها، در ۳۱ اوت ۱۹۳۵ او در کمتر از شش ساعت، صد تن زغال‌سنگ استخراج کرد، حدود پانزده برابر سهمیه‌ی روزانه‌اش. او بلافاصله تبدیل به یک ستاره شد، نامش زینت‌بخش روزنامه‌ها و پوسترها شد. او الگویی بود که تمام شهروندان شوروی باید از آن تقلید می‌کردند. تصویر او حتی روی جلد مجله‌ی **تایم** نیز ظاهر شد. ازآن‌پس، هر کارگری که بیشتر از سهمیه‌اش کار می‌کرد، به استخانویت مشهور می‌شد.[۱۶]

در سال ۱۹۹۰ مردمی که در مسکو با آنها مواجه می‌شدم، بیشتر مایل بودند شلوار جین آبی غربی‌ای راکه بر تن داشتم، بخرند تا اینکه بخواهند قهرمان کار سوسیالیستی باشند. اشتهایی سیری‌ناپذیر برای کالاهای مصرفی وجود داشت اما در قفسه‌های خالی مغازه‌های تحت‌کنترل دولت چیز درخوری برای فروش وجود نداشت. هفتاد سال شور و شوق سوسیالیستی و تلاش فداکارانه موفق به ایجاد توده‌های پرولتاری شده بود که در آرزوی گوچی و پرادا بودند. این انقلاب رولکس طلایی بود؛ آزادی را با تقلید کورکورانه از مصرف‌گراییِ افراطیِ آمریکایی اشتباه گرفته بودند. حسرتِ خرید حس غالبی بود که در تقابلِ آشکار با تصاویر نمادین شوروی قرار داشت که هنوز در تمام خیابان‌ها و بناها به چشم می‌خوردند. این تصاویر آخرین بقایای رؤیای برابری اجتماعی بودند؛ رؤیایی که به‌سرعت رو به افول بود.

در این تصاویر که بازنمایی‌هایی به سبک رئالیسم سوسیالیستی بودند؛ لنین مشغول سازمان‌دهی توده‌های سرکوب‌شده در انقلاب شکوهمند اکتبر ۱۹۱۷ بود؛ پرچم سرخ شوروی در باد در اهتزاز بود؛ مردان و زنان شریف شادمانه و درحالی‌که داس و چکش در دست داشتند، مشغول کار و فعالیت در مزارع و کارخانه‌ها بودند؛ سربازان قهرمان، اسلحه‌دردست، مشغول دفاع از دیکتاتوری پرولتاریا در برابر دشمنان دیرینه‌اش بودند. این تصاویر رمانتیک درباره‌ی جهانی عادلانه، حیرت و ستایش آرمان‌خواهانِ ازهمه‌جابی‌خبر را برمی‌انگیخت. در مقایسه با این بازنمایی، ویژگیِ ضدقهرمانانه‌یِ مصرف‌گرایی لیبرالیسم غربی ــــ جایی که در آن، همگان مشغول پرستش خدای حرص و آز بودند تا کسانی که به‌شکل شرم‌آوری ثروتمند هستند، بتوانند ثروت شرم‌آور بیشتری گرد آورند ــــ میان‌مایه و ملال‌آور به نظر می‌رسید. این نمایش پوچ کمونیستی، جذابیت عجیبی داشت. آنها تصویرهایی اجمالی از معبد شکوهمند همبستگی اجتماعی‌ای بودند در ستایشِ شعار مارکسیستیِ «از هرکس به‌اندازه‌ی توانش و به هرکس به اندازه‌ی نیازش».[۱۷] بااین‌حال، مانند سایر رؤیاهای آرمان‌شهری، بین تصویر خیالی و واقعیت امپراتوری شوروی شباهت چندانی وجود نداشت. در تصویرپردازی‌های زیبا و بی‌پیرایه‌ای که به نمایش گذاشته شده بود، از تصفیه‌ی وحشیانه‌ی میلیون‌ها نفر در دوران «وحشت سرخ» در دهه‌ی ۱۹۳۰ به‌دست رفیق استالین اثری نبود. دولت مقدس شوروی باید از شرّ دشمنان «ستون پنجم» پاک می‌شد، یعنی از کولاک‌ها و ملی‌گرایان، خراب‌کاران و جاسوسان، خائنان و ویرانگران، عوامل بیگانه و ایادی امپریالیسم، و به‌ویژه مارکسیست‌های مرتد و دگراندیش. همان‌طور که دادستان دادگاه‌های نمایشیِ رهبران پیشین حزب بلشویک مطرح کرده بود:

«اجازه بدهید تا حکم دادگاه مانند تندر به گوش برسد، مانند طوفان شدید و پالاینده‌ی عدالت شوروی.»[۱۸] اما این تنها نخبگان سیاسی نبودند که طعم «عدالت» پارانویایی استالین را چشیدند.

در دوران قحطی شوروی بین سال‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ ماریا چبوتارِوا، دهقان و مادر چهار کودک گرسنه، در جست‌وجوی غذا و از روی درماندگی به مزرعه‌ی مصادره‌شده‌اش بازگشت. او نیز مانند بسیاری دیگر به‌خاطر اشتراکی‌شدن اجباری مزارع، کشتزار خود را از دست داده بود. از قرار معلوم، یک کیلوگرم چاودار دزدید تا شکم کودکان گرسنه‌ی خود را سیر کند. به‌سبب همین کار، بیست سال از زندگی خود را در گولاگ گذراند، به‌کار اجباری گماشته شد و سپس به سیبری تبعید شد. هنگامی که در سال ۱۹۵۶ ، پس از مرگ استالین، به خانه بازگشت، اثری از کودکانش نیافت. او در حالی درگذشت که از سرنوشت کودکانش بی‌اطلاع بود. در دوران قحطی شوروی حدود ۱۰ میلیون نفر جان خود را از دست دادند. مردم اوکراین آن را «هولودومور» خواندند: مرگ بر اثر گرسنگی. هیچ‌یک از این فجایع در روایت‌های سانسورشده‌ای که در حلقه‌های چپ‌گرایان روایت می‌شد و در آنها استالین «رهبر بشریت پیشرو» تصویر می‌شد، جایی نداشتند. استاد راهنمای روسی من، پروفسور یوری لوریی، به بهترین شکل این وضعیت را توصیف کرده است: روزی با طنزی گزنده به من گفت «در سرمایه‌داری، انسان انسانِ دیگر را استثمار می‌کند اما در کمونیسم، اوضاع برعکس است!»

در قرن بیستم، ایدئولوژی‌های رمانتیک با دین به‌عنوان «افیون توده‌ها» رقابت می‌کردند.[۱۹] انواع مظاهر باورهای آرمان‌شهری مدرنیته همانند کمونیسم بر سر ادعای حقیقت مطلق با یکدیگر رقابت می‌کردند و بدیلی

برای ادیان بودند. آنها جای خالی‌ای را که در اثر افول ناگهانی مسیحیت ایجاد شده بود پر می‌کردند. این ایدئولوژی‌های تمامیت‌خواه درحالی‌که پیروزی عقل‌گرایی را می‌ستودند، چنان فجایعی را رقم زدند که توحش جنگ‌های دینی اروپا در برابر آنها رنگ باخت. امضای معاهدات صلح در شهرهای اوزنابروک و مونستر وستفالی موجب پایان‌یافتن جنگ‌های سی‌ساله شد. امپراتور روم مقدس دیگر آیین کاتولیک را بر قلمروهای پروتستان تحمیل نمی‌کرد. نظم جدید با ارج‌نهادن به اصل حاکمیت ملی موجب برقراری صلح و پیشرفت شد. دولت که از هژمونیِ دینیِ خارجی رهایی یافته بود به محملی برای ملتی واحد تبدیل شد اما از آنجا که واقعاً ملتی یکدست وجود ندارد، باید ساخته می‌شد. برای دستیابی به هم‌سانیِ قلمرویی، آلمانی‌زبانان در استراسبورگ و ایتالیایی‌زبان‌ها در نیس ازاین‌پس مانند پاریسی‌ها فرانسوی محسوب می‌شدند و کاتولیک‌های باواریا و پروتستان‌های ساکسون نخست آلمانی و سپس مسیحی به حساب می‌آمدند؛ به همین شکل، دولت‌شهرهای قرون‌وسطاییِ فلورانس، میلان و ونیز باید اختلاف‌های خود را کنار می‌گذاشتند و به همشهری‌های ایتالیایی یکدیگر تبدیل می‌شدند. اکنون در تاریخ‌ها باید از وابستگی‌ها و وفاداری‌های تخیلی‌ای می‌نوشتند که از زمان قدیم وجود داشت. به‌این‌ترتیب، حاکمان خودکامه‌ای که مشغول تحکیم قدرت دولت مدرن بودند، افسانه‌هایی را به ذهن شهروندان بی‌خبر القا می‌کردند.

با پیشرفت مداوم تمدن مدرن، مردان روشن‌نگر اروپایی اکنون به‌جای آنکه به نام دین یکدیگر را بکشند، به نام ملی‌گرایی و ایدئولوژی همدیگر را به قتل می‌رساندند. و آنها این کار را با کاراییِ فزاینده‌ای انجام می‌دادند زیرا غرایز فطری شکارگری با کمک فناوری‌های مهلک سلاح‌های کشتارجمعی

به‌شکلی تصاعدی تقویت می‌شد. جانشینیِ اندیشه‌ی علمی به‌جای تفکر دینی، انتقال از فئودالیسم به عصر صنعتی، برآمدن حاکمیت ملی و ایدئولوژی‌های رادیکال، هیچ‌یک از اینها، وجه ممیزه‌ی سؤال‌برانگیز ما را به‌عنوان بی‌رحم‌ترین پستاندار روی زمین تغییر نداد. استعداد فوق‌العاده‌ی ما برای خودنابودگری سرانجام به ما آموخت که باید برداشت خود را از جهان تغییر بدهیم. دقیقاً سیصد سال جنگ و نسل‌کشی، از صلح وستفالی در سال ۱۶۴۸ تا اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر در سال ۱۹۴۸، طول کشید تا بتوانیم حقوق بین‌الملل و حاکمیت ملی را به‌جای زور بر مبنای حقوق بشر تجسم کنیم.

درست همان‌طور که ملی‌گرایی و کمونیسم اروپایی ایدئولوژی‌های رمانتیکی را پدید آوردند که بخشی از نوع بشر را نسبت به بخشی دیگر والاتر می‌دانست، نژادپرستی معطوف به غیراروپاییان نیز درگیر آشتی‌دادن آرمان‌های نوظهورِ برابری با سلطه‌ی استعماری بر نیمی از جهان بود. جان استوارت میل، فیلسوف لیبرال مشهور غربی و یکی از کارمندان کمپانی هند شرقی، حاکمیت استعماری بریتانیا را «موهبتی بیش از حد برای مردم هندوستان» می‌دانست. او باور داشت که «حتی شدیدترین بدرفتاری قدرت اروپایی بهتر از... معتدل‌ترین استبداد شرقی است... هرچه سلطه‌ی بریتانیا گسترده‌تر باشد، حاکمیت صلح نیز فراگیرتر خواهد بود».[۲۰] این ادعای برتری تمدنی برای نیمی از بشریت که از حق خودمختاری محروم بودند، پیامدهای گسترده‌ای داشت. برای نمونه، در سال ۱۹۴۳ درحالی‌که بریتانیا مشغول مبارزه برای آزادسازی اروپا از فاشیست‌های نازی بود، حدود ۳ میلیون تن از رعایای راج بریتانیا در قحطی بنگال جان خود را از دست دادند زیرا به‌خاطر جنگ مواد غذایی هند به‌سمت میدان جنگ روانه

می‌شد، درحالی که از پیامدهای فاجعه‌بار این امر آگاهی کامل وجود داشت. نخست‌وزیر مشهور بریتانیا، وینستون چرچیل، به وزیر امور هندوستان گفته بود: «از هندی‌ها متنفرم. آنها مردمانی مزخرف‌اند که دینی مزخرف دارند.» به ادعای او، این قحطی تقصیر هندی‌های گرسنه بود زیرا «مانند خرگوش زادوولد می‌کنند».[۲۱]

کسانی که آن‌سوی جهان زندگی می‌کردند و «هندی‌های سرخ‌پوست» خوانده می‌شدند، اوضاع بهتری نداشتند. جرج واشنگتن، رئیس‌جمهور و از بنیان‌گذاران ایالات متحده، گفته بود: «سرخ‌پوستان و گرگ‌ها هر دو حیوانات درنده‌اند، تنها ظاهرشان متفاوت است.»[۲۲] تامس جفرسون، از معاصران واشنگتن و مروج «جابه‌جایی سرخ‌پوستان» ــــ یعنی جابه‌جایی عظیم قبایل چروکی و شاونی از سرزمین‌های نیاکانشان ــــ گفته بود: «اگر زمانی مجبور شویم که علیه قبیله‌ای تبر به دست بگیریم، هرگز آن تبر را زمین نخواهیم گذاشت، مگر اینکه آن قبیله نابود شود یا به آن‌سوی می‌سی‌سی‌پی رانده شود...»[۲۳] درواقع، بنا بر گزارش منبعی معتبر، هیتلر ادعا می‌کرد که مفهوم اردوگاه کار اجباری و امکان نسل‌کشی را مدیون مطالعاتش درباره‌ی تاریخ انگلستان و ایالات متحده است. او کمپ زندانیان بوئر در آفریقای جنوبی و زندان سرخ‌پوستان در غرب وحشی را می‌ستود؛ و اغلب در حلقه‌ی نزدیکانش از کارآمدی ریشه‌کنی [به سبک] آمریکایی ـ یعنی گرسنگی‌دادن و مبارزه‌ی نابرابر ـ در برابر وحشی‌های سرخ‌پوستی که زندان و اسارت نمی‌توانست رامشان کند، ستایش می‌کرد.[۲۴]

با درنظرگرفتن این پیش‌زمینه‌ی تاریخی، درک فلاکت فاجعه‌بار مردم بومی در دوران معاصر چندان سخت نیست. هر اندازه هم که بخواهیم با کمک یادآوریِ گزینشیِ گذشته از شرارت‌های ایدئولوژی نازی فاصله بگیریم اما

برداشتِ نژادپرستانه‌ی آن از دولت صرفاً نقطه‌ی انتهایی طیف غالب برترپنداری نژاد سفید است، پنداری شرم‌آور و ظالمانه در گذشته و امروز. بااین‌حال، استعمار اروپایی منحصربه‌فرد نیست. تحقیر، به‌بردگی گرفتن و کشتار دیگران در انحصار هیچ تمدن، ملت یا فرهنگی نیست. منظور این است که اقدامات ادیان جایگزین در دوران مدرن کمتر از توحش گذشته اسفناک نبوده است. آنچه امروزه وحشی‌گری عقب‌مانده می‌خوانیم، ممکن است درواقع جلوه‌ای از واقعیت دوران معاصر باشد. می‌توان گفت که طالبان و امثال آنها در چهارچوب خشونت ایدئولوژیک مدرن تکوین یافتند و نه در مدارس قرون‌وسطای مکه. افراط، افراط به بار می‌آورد. شکل و نوع آن مهم نیست زیرا شرّ افراطی همواره به نام خیری بزرگ‌تر صورت می‌گیرد، خواه این خیر در جامه‌ی پیشرفت باشد و خواه سنت. در جهانی با همبستگی‌های متقابل، فجایعی که در بیرون از مرزهای خیالی ما رخ می‌دهند صرفاً بیانگر قساوت و ستمگری دیگران نیستند؛ آنها با باورها و اعمال ما، با تحسین حرص و آز توسط ما و بازی‌های خودخواهانه‌ی ژئوپلیتیک ما نیز ارتباط دارند، یعنی همان اموری که با مهارت‌های فکری خود آنها را توجیه و تطهیر می‌کنیم. در دوران باستان، زائران بودایی در بامیان این مسئله را کارما می‌خواندند: آنچه اکنون از ما در عالم ظاهر می‌شود، در آینده به خود ما باز خواهد گشت.

مروجان سراب‌های سیاسی به‌جای پذیرش واقعیت یگانگی ما از غرایز پستی همچون ترس، آز و نفرت در میان توده‌ها سوءاستفاده می‌کنند. ایدئولوژی‌هایی که آنان به‌عنوان راه‌حلی برای مصائب ناشی از تفرقه بین نوع بشر ارائه کرده‌اند، صرفاً موجب تشدید بیماری شده است. آنها برای ترویج برتری طبقه، ملت، نژاد یا باوری خاص، از دیگران اهریمن‌سازی کرده،

بر آنها تسلط یافته و نابودشان کرده‌اند. جایگزین کردن ایدئولوژی به‌جای همدلی، بت‌ساختن از خودشیفتگیِ جمعی، مقصردانستن دیگران به‌خاطر مصائبی که خود عامل آن بوده‌اند، جداکردن اعضای پیکرِ تفکیک‌ناپذیری که همگی به آن تعلق داریم: این موارد درحقیقت علائم جهانی بت‌پرست است که در معبد خدایان دروغین به پرستش مشغول است؛ روحانیان اعظم آن، رهبرانی هستند که زندگی انسان‌های بی‌گناه را قربانی می‌کنند؛ اوراد آنان شعارهای نفرت‌انگیز و عوام‌فریبی است؛ و دود عودشان اندوه قلوب رنجور سوگواران. آن جهان نوینِ سرشار از صلح و رفاهی که این رؤیاپردازان وعده می‌دادند چه شد؟ تا چه زمانی بر این باور پوچ پافشاری خواهیم کرد که رفاه و آسایش ما از رفاه و آسایش دیگران مجزا است؟

زایش جهانی نوین

«خدا چه کرده است؟» در ۲۴ مه ۱۸۴۴ ساموئل مورس، مخترع آمریکایی، این نقل‌قول از **عهد قدیم** را به‌عنوان پیام تلگراف از کاخ کنگره‌ی آمریکا در واشنگتن به ایستگاه قطار مونت کلیر در بالتیمور، مریلند، ارسال کرد.[۲۵] به‌این‌ترتیب، نخستین خط تلگراف تجاری آغاز به کار کرد. پیش از این اختراع انقلابی، ساعت‌ها طول می‌کشید تا کالسکه‌ای این مسافت را طی کرده و نامه را برساند؛ هرچند اگر کبوتر نامه‌رسانی وجود داشت، می‌توانست سریع‌تر این پیام را منتقل کند. در طول یک دهه، ۳۰هزار کیلومتر کابل تلگراف در سراسر آمریکا کشیده شد و به‌این‌ترتیب، کل کشور به یکدیگر مرتبط شد. در ۱۶ اوت ۱۸۵۸ نخستین کابل زیردریایی بین آمریکا و بریتانیا این امکان را فراهم آورد تا ملکه ویکتوریا پیامی برای رئیس‌جمهور بیوکنن ارسال کند.

او در این پیام نوشته بود: «ملکه باور دارد که رئیس‌جمهور با او در این امید راسخ شریک است که این کابل الکتریکی که اکنون بریتانیا را به ایالات متحده متصل می‌کند، پیوندی دیگر بین دو مکانی خواهد بود که دوستی آنها مبتنی بر منافع مشترک و احترام متقابل است.»[۲۶]

عصر کشتی‌بخار و راه‌آهن نیز فرارسیده بود و تا اختراع ماشین‌های پرنده نیز چندان فاصله‌ای نبود. جهان به‌شکلی بی‌سابقه در حال کوچک‌ترشدن بود و کشورها با سرعتی اضطراب‌آور در حال نزدیک‌ترشدن به یکدیگر بودند. از منظری تاریخی، از تلگراف تا تلفن، تلویزیون، رایانه و اینترنت، جهشی صورت گرفت. درواقع، در سال ۱۹۹۱ ، یعنی همان سال فروپاشی شوروی، بود که جهان وب در اختیار عموم مردم قرار گرفت و منجر به پیدایش عصر اطلاعات شد؛ عصری که جهان ما را به‌شکلی بنیادین تغییر داد.

«ما ایمان کامل داریم که عیسی مسیح خواهد آمد و وضعیت آزمایشی* بشر با خاتمه‌ی ادوار نبوت به پایان خواهد رسید... فاصله‌ی چندانی با آن زمان نداریم؛ زمانی که مکافات بشر همان مکافات حقیقی خواهد بود.» «اعتراف میلری و دفاعیه‌ی ادونتیستی»[۲۷] در شماره‌ی مه ۱۸۴۴ نشریه‌ی **ادونت شیلد** (Advent Shield) منتشر شد، در همان ماهی که کد مورس انقلابی در ارتباطات ایجاد کرد. پیروان ویلیام میلر در آن زمان انتظارات موعودباورانه‌ای داشتند. میلر کشاورزی ثروتمند و واعظی مسیحی در نیویورک بود که در سال ۱۸۳۳ اعلام کرد: «در زمانی بین ۲۱ مارس ۱۸۴۳ و ۲۱ مارس ۱۸۴۴ عیسی مسیح دوباره به این جهان خواهد آمد و

---

* Probationary state

آن را پاک و مطهر خواهد ساخت و به‌همراه تمام قدیسانش آن را در اختیار خود خواهد گرفت.»[۲۸] این بازه‌ی زمانی گذشت و مؤمنان شدیداً احساس ناامیدی می‌کردند زیرا نمی‌توانستند بفهمند که چرا ظهور دوم مسیح طبق این برنامه به وقوع نپیوست. پس چه زمانی پروردگار باز خواهد گشت و اسرار آسمانی را آشکار خواهد ساخت، اسراری که واقعیت‌های زمینی را معنادار خواهند کرد؟

تنها مؤمنان مسیحی نبودند که منتظر پایان آخرالزمانیِ تاریخ بودند. مسلمانانِ معتقد نیز منتظر ظهور مهدی پیش از وقوع روز قیامت بودند؛ روزی که پس از عقوبتی سرنوشت‌ساز او جهان را از وجود تمام پلیدی‌ها پاک خواهد کرد. ایدئولوژی‌پردازان سکولاری که متعصبان دینی را ریشخند می‌کردند نیز، تصوراتی پیشگویانه داشتند مبنی بر اینکه رویدادی قریب‌الوقوع به نظم جهانی موجود ناگهان پایان خواهد داد و موجب پیدایش تمدن بی‌نقص و جدیدی خواهد شد. درست همان‌طور که افراد مذهبی متعصب و ایدئولوژی‌پردازان رادیکال آرمان‌شهرهای خود را تبلیغ می‌کردند و در جست‌وجوی نشانه‌های روز موعود چشم به آسمان دوخته بودند، متوجه نبودند که جهان اطراف آنها که برای صدها سال یکسان باقی مانده بود، درواقع رو به پایان بود.

المجسطی، اثر کلادیوس بطلمیوس، رساله‌ای بدیع در یونان باستان بود. نظریه‌ی کیهان‌شناختی زمین‌محورِ این اخترشناس برجسته ادعا می‌کرد که زمین ثابت و در مرکز جهان است و خورشید و سایر سیاره‌ها به گرد آن می‌چرخند. از حدود سال ۱۵۰ میلادی ـ هنگامی که **المجسطی** در اسکندریه‌ی هلنیستی منتشر شد ـ تا دوران رنسانس، اخترشناسی

بطلمیوسی دیدگاه غالب بود. در سال ۱۵۴۳، نیکولاس کوپرنیک، ریاضی‌دان و اخترشناس، رساله‌ی خود را با عنوان **در باب گردش اجرام آسمانی** منتشر کرد. برخلاف نظری که بیش از هزار سال پذیرفته شده بود، او ادعا کرد که درواقع خورشید، و نه زمین، مرکز کیهان است. این واژگونی ناگهانی حقیقتِ مرکزیت زمین که تصوری آشنا برای همگان بود، با استقبال عمومی مواجه نشد اما گریزی از آن نیز نبود. انقلاب کوپرنیکی تأثیری شگرف بر پیشرفت علم داشت و به‌شکلی بنیادین و برگشت‌ناپذیر برداشت ما را نسبت به جایگاهمان در گستره‌ی کیهان تغییر داد. بی‌شک واقعیت منظومه‌ی شمسی هیچ‌گاه تغییر نکرد؛ صرفاً این ذهن ما بود که درنهایت پی به این واقعیت برد. پیامدهای پذیرش این حقیقت ساده بسیار گسترده بود.

«از زمین بلند شو! امیدواریم پرواز خوبی داشته باشی!» اینها کلماتِ سرنوشت‌ساز اتاق فرمان به فضانورد روسی، یوری گاگارین، بود.

گاگارین نیز، چنان‌که مشهور است،[۲۹] در جواب گفت: «بزن بریم!»[*]

آن روز ۱ آوریل ۱۹۶۱ بود، درست یک قرن پس از تلگراف مورس. چهار سال قبل، سگ فضانورد روسی به نام لایکا نخستین سگی بود که دور مدار زمین گشته بود. اکنون زمان آن رسیده بود تا بشر نیز دست به اقدام بزرگ مشابهی بزند. ظرف چند ساعت، فضانورد وستوک۱ گاگارین را به مدار زمین رساند؛ این امر سرآغاز رقابتی فضایی در میان ابرقدرت‌ها بود و باعث شد تا در سال ۱۹۶۹ فضانورد آمریکایی، نیل آرمسترانگ، به ماه سفر کند. اگر ما هنوز طبق اخترشناسی بطلمیوسی به افسانه‌ی ثابت‌بودن

---

* poyekhali

زمین و جایگاه آن در مرکز عالم باور داشتیم، عصر کاوش‌های فضایی امکان تحقق نمی‌یافت.

از آنجاکه ایده‌های ساده پیامدهایی گسترده دارند، این ایده که بشریت نوعی واحد و ساکن در منزلگاهی واحد است، قطعاً می‌تواند ژرف‌ترین تأثیرها را بر برداشت ما از خود داشته باشد. همان‌طورکه از اعماق تاریک فضا به کره‌ی آسمانی آبی‌ای می‌نگریستیم که آن را زمین می‌خوانیم، برای نخستین بار توانستیم تصویر حقیقی کره‌ای واحد و مردمانی واحد را مشاهده کنیم. بااین‌حال، ما در روی زمین طبق روال عادی به زندگی خود مشغول بودیم، درحالی‌که به همان ایده‌های ناسازگار با زمانه و منسوخی باور داشتیم که از درک یگانگی نوع بشر عاجز بودند.

ما در عصر نهایت‌ها زندگی می‌کنیم. از یک سو، شاهد ظهور دوباره‌ی ایدئولوژی‌های تفرقه‌افکن، ستایش حرص و آز، نفرت و خشونت، مرزکشی و دیوارکشی بیهوده، سقوطی متوهمانه در مغاک تاریک خودشیفتگی جمعی و تمسک سرسختانه به عقاید کهنه و آموزه‌های منسوخ هستیم. از سوی دیگر، در این جامعه‌ی جهانی، سرنوشت ما به‌شکلی انفکاک‌ناپذیر در هم تنیده شده و هویت‌های محدود ما به‌شکلی پنهانی در حال پیوستن به یکدیگر و ایجاد حس تعلقی عظیم‌تر و فراگیرتر است. دل‌بستگی‌های فراگیرتری در ما پدید می‌آید و شاهد پیدایش آگاهی بی‌سابقه‌ای هستیم مبنی بر اینکه همگی به تمدن جهانیِ نوظهوری تعلق داریم و بقای ما وابسته به پذیرش این طرز فکر متعالی است که تمام انسان‌ها از کرامت برخوردارند.

وحدت نوع بشر

یک فرایند، ویرانی و ازهم‌پاشیدگیِ نظم جهانی قدیمی‌ای است که آشکارا با

واقعیت وحدت نوع بشر در تعارض است و از فرط استیصال به افسانه‌ای باور دارد که بر مبنای آن جزء بسیار کوچکی از بشریت به نام «خود» در کانون عالم است و کسانی که «دیگری» توصیف می‌شوند، طبیعتاً باید بر مداری به دور او بگردند. فرایند دیگر، انسجام و سازندگیِ نظم جهانیِ نوینی است که با واقعیت گریزناپذیر وحدت نوع بشر سازگار است و، خواه از روی ناچاری و خواه با شور فراوان، این حقیقت را می‌پذیرد که ما همگی به دور خورشید واحدی می‌گردیم و برای بقای خود به نور آن نیاز داریم و همگی منزلگاه و سرنوشت مشترکی داریم. این فرایندهای دوگانه‌ی ویرانی و سازندگی، ازهم‌پاشیدگی و همبستگی، در آنِ واحد در جریان‌اند و ما را به جهت‌های متضاد می‌کشانند، در میان توده‌های مردم باعث ایجاد سردرگمی و حیرت می‌شوند و به‌شکلی اجتناب‌ناپذیر ما را به‌سوی تمدنی جهانی هدایت می‌کنند که مرزهای آن خودکره‌ی زمین است. برای نخستین بار در طول تاریخ، به‌شکلی جمعی مجبور شده‌ایم تا هویت‌های خود را از نو و از طریق شمول، و نه طرد، دیگران تعریف کنیم و در قالب نوعی واحد به نقطه‌ی اوج تکامل اجتماعی خود دست یابیم. حق با کسانی بود که انتظاراتی موعودباورانه داشتند: جهانی که برای هزاران سال می‌شناختیم اکنون ناگهان پایان یافته است.

در این نظم جهانی جدید مسئله این است که آیا خواهیم توانست برای دستیابی به صلح، امری که نیاکان ما از مدت‌ها پیش آرزویش را داشتند، هنر گفت‌وگو را بیاموزیم یا خیر. دوستم درباره‌ی مادر دومینیکنی و پدر روسی‌اش که در مشاجره‌های گاه‌به‌گاه خود به زبان مادری‌شان پناه می‌بردند، می‌گفت: «آنها بر سر یکدیگر فریاد می‌زنند، یکی به زبان اسپانیایی و دیگری به زبان روسی. وضعیت درست مانند سازمان ملل است!»

هنگامی که در ۱۴ دسامبر ۲۰۱۶ مشغول گوش کردن به بحث‌های سازمان ملل درباره‌ی حلب بودم، به یاد گفت‌وگویی قدیمی افتادم: نماینده‌ی ایالات متحده در سازمان ملل، سامانتا پاور، که از دوستان دوران دانشکده‌ی حقوقم است، به‌خاطر نقش روسیه در حمایت از بمباران مردم غیرنظامیِ حلب توسط رژیم سوریه بر سر نماینده‌ی روسیه، ویتالی چورکین، فریاد می‌زد و می‌گفت: «آیا واقعاً شرم ندارید؟ آیا واقعاً چیزی وجود ندارد که بتواند باعث شرمساری‌تان شود؟ توحش علیه مردم غیرنظامی و اعدام کودکان آزرده و خشمگینتان نمی‌کند؟»

نماینده‌ی روسیه نیز با بی‌پروایی پاسخ داد: «سخنان نماینده‌ی ایالات متحده برایم عجیب بود؛ او چنان سخنرانی می‌کرد که انگار خودش مادر ترزا است. لطفاً به یاد داشته باشید که نماینده‌ی کدام کشور هستید. لطفاً سابقه‌ی کشورتان را فراموش نکنید.»[30]

متحد بی‌رحم مسکو، مبارزان جهادی تحت حمایت قدرت‌های غربی و متحدان عربشان، درحالی‌که در این میان مردم غیرنظامی کشته می‌شوند؛ تمام موارد آشنا به نظر می‌رسید، تنها تفاوت این بود که جنگ سرد را پشت سر گذاشته بودیم. همان‌طور که نمایندگان برجسته در مجمع عمومی سازمان ملل سخنان نیش‌دار به زبان می‌آوردند و بازی ژئوپلیتیک خود را به زبان روسی و انگلیسی ادامه می‌دادند و کسانی که در اتاقک‌های ترجمه نشسته بودند تمام کلمات آنها را با پشتکار ترجمه می‌کردند، واقعیت از نظرها پنهان می‌ماند.

معاون امور حقوق بشر سازمان ملل، استفان اوبراین، با درماندگی تلاش کرد تا مسئله‌ی حقوق بشر را وارد این مباحثه‌ی سیاست‌زده کند:

> اجازه بدهید که امروز بعدازظهر شما را به شرق حلب ببرم. به زیرزمینی در

> اعماق زمین، درحالی که کنار کودکان و والدین سال‌خورده‌تان نشسته‌اید و بوی تعفن ادرار و استفراغ ناشی از ترسی دائمی به مشام می‌رسد، منتظر بمب‌های سنگرشکنی هستید که می‌دانید در این آخرین پناهگاهی که برایتان باقی مانده می‌توانند شما را بکشند، درست مانند بمبی که دیشب همسایه‌تان و خانه‌شان را با هم نابود کرد؛ یا تصور کنید که در خیابان با دستان خالی ویرانه‌های سیمانی را کنار می‌زنید و درحالی که می‌کوشید به کودکتان که در زیر خاک و غبار زیر پای شما فریاد می‌زند، برسید، میلگردهای مرگ‌بار دست‌های شما را نشانه گرفته‌اند و شما در آن غبار سمی و بوی گازی که هر آن امکان اشتعال و انفجارش وجود دارد، نمی‌توانید نفسی تازه کنید.[۳۱]

او براین این وضعیت را «شرمساری نسل ما» خواند: ناکامی دیگر شورای امنیت در حفاظت از شهروندان غیرنظامی مظلوم در برابر سلاح‌های کشتار جمعی، درحالی که موج پناهندگان درمانده‌ای که با خروج از کشور خود به‌سمت اروپا روانه بودند، به دستاویزی برای نفرت‌پراکنانِ بیگانه‌هراسِ راست‌گرا تبدیل شدند، کسانی که آماده‌اند تا به نگرانی‌های هیجانی درباره‌ی تهدید «اسلام» دامن بزنند و از کسانی اهریمن‌سازی کنند که قربانی منازعات بی‌رحمانه بر سر قدرت شده‌اند، منازعاتی که عامل آن افراد دیگری هستند اما هزینه‌اش را آنها پرداخت می‌کنند. بااین‌حال، یک هفته پس از سقوط حلب، تمام اینها فراموش شد و با تغییر سرخط اخبار، وقایع جدیدی جایگزین آنها شد. این است رسم «نظم نوین جهانی»ای که در پایان جنگ سرد پیروزمندانه آغاز آن اعلام شد.

هنگامی که منشور سازمان ملل متحد برای نخستین بار در سان‌فرانسیسکو در ۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ امضا شد، رهبران جهان متعهد شدند تا «نسل‌های

آتی را از مصیبت جنگ نجات دهند» و «بر باور به حقوق اساسی بشر، کرامت و ارزش انسان‌ها، حقوق برابر زنان و مردان و کشورهای بزرگ و کوچک مجدداً تأکید کنند».[۳۲] بااین‌همه، این کلمات قطعاً در راهروهای قدرت طنینی تمسخرآمیز داشتند زیرا تمام انواع بدخواهی‌ها و سوءنیت‌ها به‌عنوان نشانه‌های تأسف‌آور «واقعیتِ» سیاسی توجیه می‌شدند. بااین‌همه، مبرم‌ترین واقعیت، وابستگی متقابل است و نه بی‌اعتنایی کوته‌بینانه نسبت به اصول اخلاقی که سیاست‌ورزی ماهرانه قلمداد می‌شود. هنگامی که دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ فروریخت و سرانجام جنگ سرد در سال ۱۹۹۱ به پایان رسید، رهبران جهان فرصتِ ایجاد نظم نوین جهانی حقیقی را از دست دادند؛ نظامی جهانی که چیزی بیش از سلطه‌ی پیروزمندانه‌ی یک ابرقدرت بر جهان به‌منظور رسیدن به اهداف کوته‌نظرانه‌ی خود باشد. اکنون ما هزینه‌ی آن ناکامی و قصور را می‌پردازیم.

سازمان مللی قدرتمند و پرجنب‌وجوش با توانایی‌ِ پرداختن به مسائل اضطراری، عزمی واحد در میان کشورها برای تعقیب منافع خود از طریق چندجانبه‌گرایی، ساختن تمدنی جهانی بر مبنای آرمان‌های متعالی حقوق بشر: تمام این آرزوها که برای مدتی کوتاه در سال ۱۹۴۵ باعث ایجاد اتحاد در جهانی نابسامان شده بود، به نام مصلحت و استثناگراییِ خودخواهانه نادیده گرفته شد. فرستادگانی که ادعا می‌کنند به نفع صلح سخن می‌گویند، هنگام عبور از دروازه‌ی مجمع عمومی سازمان ملل سخنان جاودان سعدی را که در آنجا نقش بسته است، فراموش می‌کنند که «بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند». ویرانی و ازهم گسیختگیِ مصیبت‌باری که امروزه با آن مواجهیم، صرفاً بازتاب قصور ما در درک

این امر است که وحدت نوع بشر آرمانی ساده‌لوحانه نیست بلکه واقعیتی گریزناپذیر است.

آینده‌ی سازمان ملل

«ما اندکی چیزی هستیم که دیروز بودیم، اندکی چیزی که امروز هستیم و اندکی نیز این چیزها نیستیم.» نمایشنامه‌ی واتسلاف هاول با نام **گاردن پارتی** که در سال ۱۹۶۳ در چکسلواکی کمونیست منتشر شد، به سبک تئاتر ابزورد نوشته شده بود. این اثر هجویه‌ای نیش‌دار درباره‌ی سخنرانی بی‌محتوای بوروکرات‌های کمونیست فرمانبردار بود:

> ببینید، هنگامی که گاهی انسان اندکی نیست، نقصان پیدا نکرده! و اگر من در این لحظه ــــ به‌طور نسبی ــــ تقریباً نیستم باید مطمئن باشید که به‌زودی ممکن است چیزی بیشتر از آنچه تا به حال بوده‌ام باشم و آن زمان دوباره می‌توانیم درباره‌ی این مسئله بحث کنیم اما این کار را در صحنه‌ای کاملاً متفاوت انجام خواهیم داد![۳۳]

به‌دنبال دستگیری «مردم پلاستیکی جهان»* ـ گروه راکی که بخشی از فرهنگ زیرزمینی پراگ نیز بود ـ هاول به شکل‌گیری جنبش تاریخی «منشور ۷۷» کمک کرد، جنبشی که خواهان رعایت حقوق بشر و آزادی بیان بود. حکومت کمونیستی اشاعه‌ی این افکار را جرم تلقی می‌کرد. هاول که مخالف سیاسی مشهوری بود، تا زمان انقلاب مخملی سال ۱۹۸۹ تحت آزار و اذیت قرار داشت و پس از دوران کمونیسم، نخستین

---

* Plastic People of the Universe

رئیس‌جمهوری بود که به‌شکلی دموکراتیک در چکسلواکی انتخاب شد. هاول که به خاستگاه اصلی خود به‌عنوان مدافع حقوق بشر وفادار بود، اجازه نداد که سیاست آینده‌نگرانه‌اش تحت‌تأثیر وسوسه‌ی قدرت قرار بگیرد. او به‌خوبی دریافته بود که ساختن جهانی بهتر به چیزی بیش از سخنرانی‌های بی‌محتوایی نیاز دارد که در دوران مخالفت سیاسی‌اش به نقد آنها پرداخته بود؛ سخنرانی‌هایی که بی‌شباهت به سخنان ظاهراً آراسته اما توخالی‌ای نیست که خصیصه‌ی اغلب سخنرانی‌های سالانه در مجمع عمومی سازمان ملل است.

اجلاس هزاره‌ی سازمان ملل که از ۶ تا ۸ سپتامبر ۲۰۰۰ در نیویورک برگزار شد، بزرگ‌ترین گردهمایی رهبران جهان تا آن زمان بود. این اجلاس فرصتی برای تدوین برنامه‌ای تاریخی برای قرن بیست‌ویکم بود. بیش از ۱۴۹ رهبر جهان در آنجا حضور داشتند تا درباره‌ی آینده‌ی سازمان ملل و نحوه‌ی اصلاح آن به‌شکلی که بتواند به شایسته‌ترین وجه به چالش‌های اضطراری جهان بپردازد، به مشورت و هم‌فکری بپردازند. جای تعجب نیست که دوپهلوگویی‌های دیپلماتیک و اقدامات نیم‌بند مانع از تغییر فراگیر و بنیادین شد. ظرف یک سال، نابسندگی این تفکر سیاسی بی‌خاصیت آشکار شد زیرا ۱۱ سپتامبر دنیا را در دوره‌ای طولانی از آشوب و رشته‌های پیاپی مصائب فرو برد. اما تا پیش از آن هنوز دوران آسودگی خاطر بود و نیازی به تغییر بنیادین احساس نمی‌شد و برداشت متفاوتی از آینده وجود نداشت. اما سیاست‌ورزیِ آینده‌نگرانه‌ی هاول به‌شکلی برجسته بیانگر صداقت و شجاعت سیاسی درباره‌ی نیازهای بلندمدت بشریت بود.

او از رهبرانی که گرد هم آمده بودند پرسید: «صد سال بعد، این جهان و سازمان ملل چه شکلی خواهند داشت؟» شکل‌های ممکن از نظر او از

«هولناک‌ترین تا مطلوب‌ترین» را در بر می‌گرفت. به باور او، چالش پیش روی آنها تغییر سازمان ملل، «از صحنه‌ی نزاع بین منافع جزئی دولت‌های مختلف به محل تصمیم‌گیری تمام بشریت بر مبنای همکاری و همبستگی درباره‌ی این مسئله بود که چگونه می‌توان به بهترین شکل اقامتمان را بر روی کره‌ی زمین سازمان‌دهی کنیم». این سخنان یادآور آن بود که منشور سازمان ملل با عبارت «ما مردم ملل متحد» آغاز می‌شد و نه «ما رهبران سیاسی منفعت‌طلب عالم».

از نظر هاول، سازمان ملل آینده دو رکن داشت: «یک رکن عبارت است از مجمعی از نمایندگان هم‌تراز کشورهای مختلف... و دیگری شامل گروهی است که به‌طور مستقیم توسط تمام مردم کره‌ی زمین انتخاب می‌شوند.» این دو گروه هیئت مقننه‌ی جهانی خواهند بود و شورای امنیت نیز در مقام نهادی اجرایی به این هیئت پاسخ‌گو خواهد بود و هیچ کشوری از حق وتو برخوردار نخواهد بود. سازمان ملل آینده «پلیس و نیروی نظامی دائمی» خود را دارد و در رابطه با اموری مانند امنیت، حقوق بشر، محیط‌زیست و سایر مسائل جهانی مجری حقوق بین‌الملل است. هاول دریافته بود که چنین پیکره‌ی سیاسی جهانی‌ای بیش از همه‌چیز نیازمند یک فرهنگ جهانیِ متعالی بر مبنای حس مسئولیت مشترک است.

او تأکید می‌کرد که این فرهنگ را می‌توان «در مبانی دیرینه‌ی تمام ادیان جهان» یافت. در این ادیان «مجموعه‌ی مشابهی از دستورهای اخلاقی بنیادین وجود دارند... که فرهنگی برای نوسازی در سطحی جهانی و منبع و انرژی‌ای برای اتخاذ رویکردی مسئولانه نسبت به زمین و تمام ساکنانش و همچنین نسبت به نسل‌های آتی فراهم می‌آورند».[۳۴]

درحالی‌که کلمه‌به‌کلمه‌ی سخنرانی دل‌چسب هاول را تحسین می‌کردم،

می‌توانستم تصور کنم که واقع‌گرایان تا چه اندازه واکنشی بدبینانه و حاکی از تمسخر داشتند. می‌دانستم که این منفی‌بافانِ رنجیده‌خاطر چنین سیاست آینده‌نگرانه‌ای را مردود دانسته و آن را خیالات غیرواقعی و اغراق‌آمیز آرمان‌خواهان نادان تلقی می‌کنند. حتی در سرآغاز هزاره‌ای نوین و در سایه‌ی وقوع بی‌سابقه‌ترین تحولات در کل تاریخ بشر، این افراد دنیادیده که داعیه‌ی رهبری جهان را داشتند بر همان باور نادرست خود پابرجا بودند که روال گذشته ادامه خواهد یافت. با خودم فکر می‌کردم که بینش هاول نسبت به سازمان ملل آینده نه‌تنها آرمان‌خواهیِ ساده‌لوحانه نیست بلکه تنها گزینه‌ی واقع‌گرایانه‌ای است که پیش روی ما قرار دارد. اما از رهبری اخلاقی شجاعانه‌ای که برای حصول آن ضرورت داشت، خبری نبود.

روشنایی سپیده‌دم

ما در بخش اعظم تاریخ در فضای سیاسی منفک و خودمحوری چون قبیله، دولت‌شهر و کشور زیسته و نسبت به آنچه که ما را به‌عنوان نوع واحد بشر متحد می‌کند، بی‌اعتنا بوده‌ایم. اکنون با وجود تحولات بی‌سابقه در زمینه‌ی فناوری و آگاهی، پا به دنیای جدیدی گذاشته‌ایم که در آن شاهد درهم‌آمیختن انسان‌هایی متکثر و تشکیل تمدنی واحد هستیم. دهکده‌ی جهانی ایده‌ای شاعرانه و رؤیایی نیست. لازمه‌ی آن رواداری و گفت‌وگو، همکاری و فداکاری، شجاعت کنارگذاشتن روش‌های آشنا اما تفرقه‌انگیز گذشته و گام‌نهادن در راه آینده‌ای ناشناخته با امکان‌های نامحدود است. کسانی که به این فرایند مقاومت‌ناپذیر اتحاد و یکپارچگی پشت کنند، بی‌شک به زباله‌دان تاریخ انداخته خواهند شد. وحدت‌یافتن تمام انسان‌ها در قالب یک پیکره‌ی سیاسی واحد نه‌تنها ممکن بلکه گریزناپذیر است. این

مرحله‌ای دیگر در جریان فرگشت نوع بشر است. تنها پرسش این است که آیا ما با بینش و از سر اختیار به آن نائل خواهیم آمد یا وقوع مصائبی باورنکردنی باعث خواهد شد تا گزینه‌ی دیگری پیش روی خود نداشته باشیم.

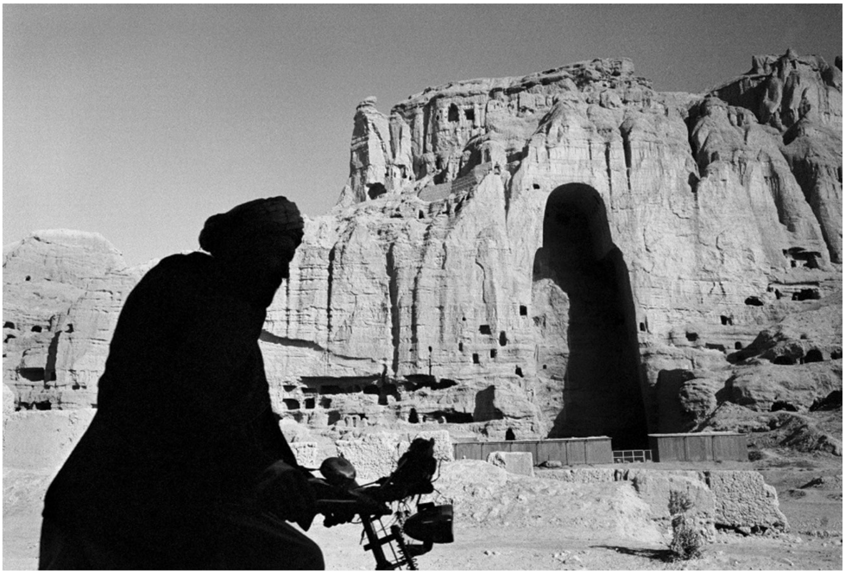
تجارب ما در زمینه‌ی حکمرانی جهانی تاکنون چنین بوده که پس از وقوع فجایع نسبت به آنها واکنش نشان داده‌ایم. جامعه‌ی ملل از خاکستر جنگ جهانی اول برخاست و سازمان ملل پیامد ویرانی‌های جنگ جهانی دوم بود. پیکره‌ی سیاسی واحد آینده که برای تضمین برقراری صلح ضروری است چگونه ظاهر خواهد شد؟ آیا محصول جنگ جهانی سوم خواهد بود؟ یا نتیجه‌ی فاجعه‌ای زیست‌محیطی که کره‌ی زمین را در آستانه‌ی نابودی قرار خواهد داد؟ یا شاید مردم جهان با آینده‌نگری و شکیبایی از جا برخاسته و به سیاست محکوم به شکستی پایان خواهند داد که موجب شده است بشریت رنج‌دیده از کابوسی به کابوس دیگر دچار شود؟ در این برهه‌ی حساس از تاریخ مشترک بشر، چیزی جز برداشتی کاملاً نوین از نظم جهانی کافی نخواهد بود؛ هیچ‌چیزی جز چنین برداشتی نمی‌تواند مانع از بروز فجایع شرم‌آوری شود که عادت‌های تفرقه‌انگیز ما دیر یا زود به بار خواهد آورد.

هنگامی که فرزند دوساله‌ام را بار دیگر در آغوش گرفتم، بارها پیشانی‌اش را بوسیدم. روزی طولانی و هراسناک بود اما سرانجام او به‌همراه مادر و پدربزرگ و مادربزرگش به خانه رسیده بودند. آنها توانسته بودند از چنگال مرگ بگریزند چون این پسر ناقلا هنگام انتخاب لباس غوغایی به راه انداخته بود و درنتیجه، نتوانسته بودند به قطاری برسند که می‌توانست باعث حضورشان در مرکز تجارت جهانی هنگام وقوع انفجار باشد. درواقع، پسرم از همان ابتدای زندگی عادت به تأخیر داشت. او در رحم

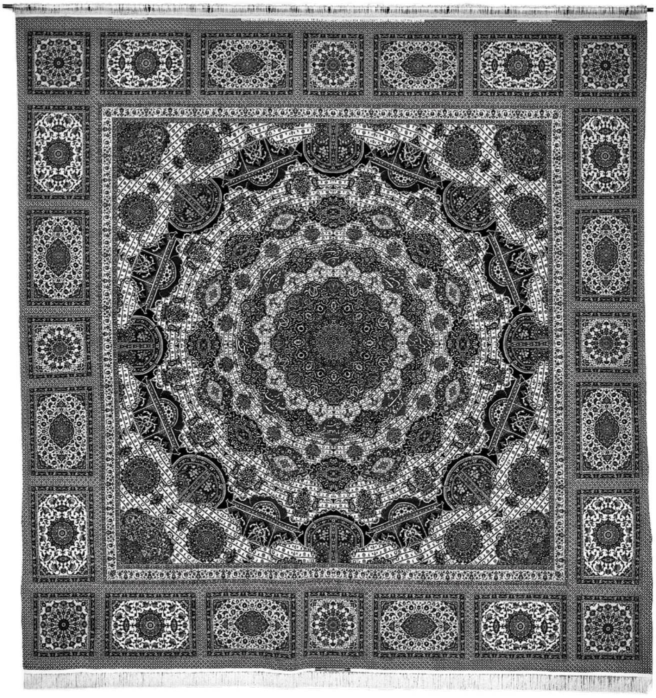
مادرش جا خوش کرده بود و نمی‌خواست بیرون بیاید. اما پس از ۴۲ هفته بارداری، دیگر بزرگ‌تر از آن شده بود که بتواند در آنجا بماند و درنتیجه، باید زایمان القا می‌شد.

با شدیدترشدن دردهای زایمان و امتناع کودک لج‌باز برای ترک خانه‌ی امن و راحتش، مادر بیچاره‌اش رنج بسیاری متحمل می‌شد. او تمام شب برای تولد نوزاد تلاش کرد اما موفقیتی حاصل نشد و من تنها می‌توانم تصور کنم که چه درد طاقت‌فرسایی را تحمل می‌کرد. سرانجام ساعت یازده و بیست دقیقه‌ی روز ۲۹ دسامبر ۱۹۹۹، در بیمارستان برونوو در لاهه، مهمان عزیز ما آمد. چشمان زیبایش کاملاً باز بودند و مشتاقانه مسحور صداها و تصاویر حیرت‌انگیز این جهان عجیب جدید بود، درحالی‌که تا هزاره‌ی جدید تنها دو روز باقی مانده بود. مادرش تجربه‌ی بسیار دشواری را از سر گذرانده بود اما به‌محض اینکه پرستار نوزاد را در آغوشش گذاشت، معجزه‌ی مسرت‌بخش حیات باعث شد تا او تمام رنج‌هایی را که متحمل شده بود فراموش کند.

امروز ما درد زایمان جهانی جدید را احساس می‌کنیم؛ بشریت که می‌کوشد تا از فضای آشنای افکار محدودش که آشکارا برایش تنگ شده خارج شود، هنوز در محاصره‌ی تاریکی است و نمی‌داند که درست در بیرون از این فضا، امکان‌های حیرت‌انگیزی منتظر کسانی است که چشمان خود را بر نور پرشکوه سپیده‌دم بازگشایند.



بودای تخریب‌شده‌ی بامیان



فرش ایرانی همراه با شعر سعدی در ساختمان سازمان ملل در نیویورک



سیما سمر در افغانستان



درکمیسیون حقوق بشر افغانستان همراه با ژنرال ایوب (نفر سوم از سمت راست در ردیف جلو) و عبدالرحمن هوتک (نفر چهارم از سمت راست در ردیف جلو)، ۲۰۱۴



هتل. اینتوریست مسکو

[1] George Bush, "Address Before a Joint Session of the Congress on the State of the Union," January 29, 1991, American Presidency Project, ed. Gerhard Peters and John T. Woolley, http://www.presidency.ucsb.edu/ws/?pid=19253.

[2] Francis Fukayama, *The End of History and the Last Man* (New York: Maxwell Macmillan International, 1992).

[3] "Limbs of Nobody: The World's Indifference to the Afghan Tragedy," *Monthly Review*, vol. 53, no. 6 (November 2001), 28

[4] Francesco Francioni and Federico Lenzerini, "The Obligation to Prevent and Avoid Destruction of Cultural Heritage: From Bamiyan to Iraq," in *Art and Cultural Heritage: Law, Policy and Practice*, ed. Barbara T. Hoffman (New York: Cambridge University Press, 2006), 32.

[5] Sally Hovey Wriggins, *The Silk Road Journey with Xuanzang* (Boulder, CO: Westview, 2004), 144.

[6] "Limbs of Nobody: The World's Indifference to the Afghan Tragedy," Monthly Review, vol. 53, no. 6 (November 2001), 33.

[7] George W. Bush, "Address Before a Joint Session of the Congress on the United States Response to the Terrorist Attacks of September 11," September2001 ,20 , American Presidency Project, ed. Gerhard Peters and John T. Woolley, http://www.presidency.ucsb.edu/ws/?pid=64731.

[8] Robert Gates, *From the Shadows: The Ultimate Insider's Story of Five Presidents and How They Won the Cold War* (New York: Simon & Schuster, 1996), 145.

[9] *Kautilya's Arthashastra*, trans. Rudrapatna Shamasastry (Bangalore:Government Press, 1915), http://dharmarajya.swarnayug.org/uploads/1/2/1/8/12185983/arthashastra_of_chanakya.pdf.

[10] Bukkyō Dendō Kyōkai, *The Teachings of Buddha* (New Delhi: Sterling, 2004), 119.

[۱۱] داستان سیما سمر برگرفته از مصاحبه‌ی پیام اخوان با او در سال ۲۰۱۶ است.

[۱۲] گفت‌وگو با عبدالرحمان هوتک برگرفته از مکالمات نویسنده‌ی متن با او در سال ۲۰۱۴است.

[13] "My Brother Osama," Telegraph (London), December 16, 2001, http://www.telegraph.co.uk/news/worldnews/asia/afghanistan/1365453/My-brother-Osama.html.

[14] John Bernell White "The Strategic Mind of Zbigniew Brzezinski: How a Native Pole Used Afghanistan to Protect His Homeland," (master's thesis, Louisiana State University, May 2012), http://etd.lsu.edu/docs/available/etd-04252012-175722/unrestricted/WHITE_THESIS.pdf.

[15] "The CIA 's intervention in Afghanistan," Le Nouvel Observateur, January 15–21, 1998, http://www.globalresearch.ca/articles/BRZ110A.html.

۱٦ برای اطلاعات بیشتر دربارهی الکسی استاخانوف، کارگر قهرمان شوروی، بنگرید به:
Richard Overy, *The Dictators: Hitler's Germany and Stalin's Russia* (New York: W. W. Norton, 2004).

17 Karl Marx, *Critique of the Gotha Programme* (London: Electric Book Company, 2001; originally published in 1875), 20.

18 Laura Hill, "The Great Purge of Stalinist Russia," Boston University "Guided History" blog, Spring 2013, http://blogs.bu.edu/guidedhistory/moderneurope/laura-hill/.

19 Karl Marx, *Critique of Hegel's 'Philosophy of Right*,' trans. by Annette Jolin and Joseph O'Malley (Cambridge University Press, 1970; reprinted 1982), 131.

20 Jennifer Pitts, *A Turn to Empire: The Rise of Imperial Liberalism in Britain and France* (Princeton: Princeton University Press, 2009), 125–26.

21 Madhusree Mukerjee, *Churchill's Secret War: The British Empire and the Ravaging of India During World War II* (New York: Basic Books, 2010), 78.

۲۲ این نقلقول از نامهی جرج واشنگتن به تاریخ ۷ سپتامبر ۱۷۸۳ به جیمز دوان برگرفته شده است:

Founders Online (National Archives), http://founders.archives.gov/documents/Washington/99-01-02-11798.

۲۳ نقلقول از توماس جفرسون برگرفته از نامهی مورخ ۲۸ اوت ۱۸۰۷ او به هنری دیربورن است:
Founders Online (National Archives), http://founders.archives.gov/documents/Jefferson/99-01-02-6267.

24 John Toland, *Adolf Hitler* (New York: Anchor, 1992), 702.

25 "First Telegraphic Message — 24 May 1844,"Library of Congress, http://www.loc.gov/item/mmorse000107/.

26 Robert Monro Black, *The History of Electric Wires and Cables* (London: Peter Peregrinus, 1983), 26.

27 *Advent Shield and Review*, vol. 1, no. 1 (May 1844), 6, http://adventistdigitallibrary.org/adl-367101/advent-shield-and-review-may-1-1844.

۲۸ این ادعای میلر برگرفته از نامهای به تاریخ ۹ فوریهی ۱۸۴۴ به جاشوا هایمز است:
Sylvester Bliss and Joshua Himes, The Memoirs of William Miller (Boston: Joshua V. Himes, 1858), 180, http://archive.org/details/memoirswilliamm00blisgoog.

29 Graham Smith, "The Main Thing Is That There Is Sausage: Gagarin's Extraordinary Last Words before Making History with First Manned Space Flight 50 Years Ago Today", Daily Mail (London), April 13, 2011, http://www.dailymail.co.uk/sciencetech/article-1376008/Yuri-Gagarins-sausage-remark-Last-words-1st-manned-space-flight.html

[30] UN Security Council's 7834th meeting, UN Doc. S/PV/7834, December 13, 2016, 7, http://www.securitycouncilreport.org/atf/cf/%7B65BFCF9B-6D27-4E9C-8CD3-CF6E4FF96FF9%7D/s_pv_7834.pdf.

[31] http://www.unocha.org/sites/unocha/files/dms/Documents/ERC_USG%20Stephen%20Obrien%20 Statement%20on%20Syria%20to%20SecCo%2026OCT2016%20 CAD.pdf; Julian Borger, "UN Chief Calls Security Council's Failure on Aleppo 'Our Generation's Shame,'" *Guardian* (Manchester), October 27, 2016, http://www.theguardian.com/world/2016/oct/26/aleppo-bombings-syria-un-stephen-obrien-vitaly-churkin.

[32] 1 UNTS XVI , October1945 ,24 , http://www.un.org/en/sections/un-charter/preamble/index.html.

[33] *Garden Party and Other Plays*, trans. Vera Blackwell (New York: Grove, 1993), 50–51.

[34] "Address of the President of the Czech Republic at the Millennium Summit of the United Nations, New York, September 8, 2000," UN Doc A/55/PV.8, http://www.un.org/en/ga/search/view_doc.asp?symbol=A/55/PV.8.

۵
روح حقوق بشر

پیوندهایی که به زندگی ارزش زیستن می‌دهند

«دلم برای مادرم تنگ شده.» انتظار شنیدن این حرف را از یک بمب‌گذار انتحاری نداشتم. احمد قاسم الخاطب چهره‌ی کودکانه‌ای داشت ـ چشم‌های درشت قهوه‌ای، مژه‌های بلند، دندانی افتاده و سبیلی پهن ـ اما با اعتمادبه‌نفس کامل از مأموریت مقدسش حرف می‌زد. غرور نسنجیده‌اش بیشتر به یک نوجوان سرکش می‌ماند تا یک تروریست بی‌رحم. باید تخیل می‌کردم تا بتوانم خطرناک‌بودنش را حس کنم.

احمد را پیش‌مرگه‌های کُرد در حال ورود به عراق از مرز سوریه دستگیر کرده بودند. جلیقه‌ی انفجاری‌اش کار نکرده بود. حالا پشت میله‌های زندان بود، نه آزادی داشت و نه افتخار شهادت. درحالی‌که انگشت سبابه‌اش را

جسورانه بالا گرفته بود، گفت: «لا اله الا الله». این همان سلام داعشی‌ها و نماد توحید بود. در روایت خودخواهانه‌ی این جنگجویان مقدس، از فرضِ توحید این نتیجه‌ی عجیب حاصل می‌شود که هرکس ایدئولوژی شدیداً سنتیِ سلفیِ آنها را نپذیرد، کافر است و باید خونش ریخته شود. من استاد دانشگاهی کانادایی بودم که در زندان دهوک به‌همراه روزنامه‌نگار مشهور، سالی آرمسترانگ، در برابر جوانی نصف سن خودم نشسته بودم و او می‌خواست اصول ابتدایی جهاد را به ما درس بدهد.

نطق احمد در بیان الهیات روان‌پریشانه‌اش حاکی از موفقیت امیران داعشی در شست‌وشوی مغزی جوان‌های آسیب‌پذیر و استفاده از استیصال آنها برای جاانداختن باور به خلافت اسلامی بود. اما پس از مدت کوتاهی دیگر حرفی برای گفتن نداشت. با پایان‌یافتن خودنمایی ایدئولوژیکش، آنچه بر جا ماند، نوجوانی سردرگم و آسیب‌پذیر بود که مشغول بررسی دوباره‌ی انتخاب‌های زندگی‌اش بود.

هنگامی که نگهبانان او را به سلولش برمی‌گرداند، زیر لب گفت: «دلم برای مادرم تنگ شده. کاش می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم و به مدرسه بروم، می‌خواستم پزشک شوم.»[1]

احمدِ پزشک چگونه به احمدِ قاتل تبدیل شده بود؟ چه‌چیزی باعث شده بود تا مرد جوانی که رؤیاها و آرزوهایی برای خود داشت، مرگ را به‌جای زندگی برگزیند؟ شاید قدرت پیوند بنیادین او با مادرش بتواند سرنخی به ما بدهد. او همه‌چیز را از دست داده بود و ظاهراً این تنها بند نجاتی بود که وی را به پرمعناترین رابطه‌ای که می‌شناخت، متصل می‌کرد. آن‌طور که فهمیده‌ام، علت خودکشی نوجوان‌ها ناامیدی شدید و فقدان پیوندی است که بتواند به زندگی ارزش زیستن بدهد. مسئله بیشتر به سلامت روانی

مربوط است تا اعتقادات مذهبی. شاید در جهانی دیگر، شبیه‌تر به جهانی که من می‌شناسم، احمد را در یک مرکز خرید می‌دیدم که مشغول فرستادن پیام به دوست‌دخترش با آیفونِ آخرین مدلش بود. به‌جای جهاد، سعی می‌کرد با انواع بازی‌های الکترونیکی که در اختیارش بود به جنگ باکسالت برود. برای او قتل‌عام در عراق چیزی بیشتر از یک پست فیس‌بوکی نبود. اما خواه درگیر تروریسمی فاجعه‌بار بود یا ملالت ناشی از مصرف‌گرایی، به‌هرحال به‌نحوی باید با معنای مرگ و زندگی در جهان افراط‌ها مواجه می‌شد. خواه در زندان باشی و خواه در مرکز خرید، به‌هرحال از این مسئله‌ی همیشگی گریزی نیست که آنچه باعث تمایز زندگی بی‌معنا از مرگ پرمعنا می‌شود، عمق پیوستگی‌ها و روابط است.

جایی دور از واقعیت اندوه‌بار و هولناکی که در اردوگاه‌های پناهندگان و زندان‌های عراق با آن مواجه بودم، در دنیای وبلاگ‌ها و برنامه‌های گفت‌وگومحور تلویزیون همهمه‌ی تفاسیر بلند بود. داعش که در استفاده از اینترنت تبحر داشت، زیرکانه به‌کار خود مشغول بود. جنگ روانی داعش موفق شده بود که ذهن غربی‌ها را تسخیر کند. سیاست‌مداران و کارشناسان، چهره‌های سرشناس و نجات‌دهندگان همگی مشغول بیان نظرات خود و تحلیل صحنه‌های تکان‌دهنده‌ی سربریدن بودند که در شبکه‌های اجتماعی منتشر می‌شد. سنگ‌دلیِ سادیستی این تصاویر همه را در بهت و حیرت فرو برده بود. محکوم‌کردن‌های خشمگینانه با ترس غریزی، جذابیت تماشای رنج دیگران و ابراز تأسف گاه‌وبیگاه برای قربانیان درآمیخته بود. با تأمل بر موج نظرات حق‌به‌جانب در فضای اینترنت، به ذهنم رسید که ماجرا تنها به آنچه در قلمرو داعش می‌گذرد محدود نمی‌شود، بلکه آنچه در غرب و در میان تماشاگران رخ می‌دهد نیز بخشی از این جریان است.

نحوه‌ی برخورد ما با فجایع حقوق‌بشری چه‌چیزی درباره‌ی خودِ واقعی ما، و نه کسی که وانمود می‌کنیم هستیم، نشان می‌دهد؟ جهان «متمدن» لیبرال غربی که در جست‌وجوی خودانگاره‌ای فضیلت‌مآب است، چه درکی از رنج انسان‌های پیرامون خود دارد؟ دیگر امر متعالی برای ما به‌معنای روی گرداندن به‌سوی آسمان مسیحیت قرون‌وسطایی یا حتی توجه به‌سمت آرمان‌شهرهای مدرنِ ایدئولوژی‌های تمامیت‌خواه نیست. پس از پی‌بردن به توهمات فاجعه‌بار گذشته، در جست‌وجوی امر متعالی در دوران پسامدرنیسم، حقوق بشر را به‌عنوان امر مقدس سکولار پذیرفتیم. درحالی‌که حقایق مطلق را کنار گذاشته‌ایم، در حال عبور از دریاهای طوفانیِ نسبی‌گرایی اخلاقی هستیم و خسته از تصادم با صخره‌های ممنوع استقلال فردی و تکثر فرهنگی. در این جهان افسون‌زدایی‌شده، باور به کرامت ذاتیِ انسان‌ها جزیره‌ای جادویی است که در میانه‌ی تردیدهای اخلاقی هنوز می‌توان به آن پناه برد.

باور به کرامت انسانی در نهادهای دموکراتیک، حقوق مندرج در قانون اساسی، سیاست خارجیِ پایبند به اصول اخلاقی و اموری از این دست تجلی پیدا می‌کند اما خود چیزی بیش از مفاهیم حقوقی و فرایندهای سیاسی است. بنا بر روایتی کلاسیک، لیبرالیسم صرفاً قراردادی اجتماعی است که مانع از فروافتادن در سراشیبی خشونت و هرج‌ومرج می‌شود. اما آنچه به‌عنوان حقیقت تردیدناپذیر ماهیت بشر و آنچه به‌عنوان غایت اساسیِ جامعه برایمان محترم است بازتاب بنیادین‌ترین تعریف ما از خودمان به‌عنوان فرد، جامعه و تمدن است. درواقع، پذیرش نوع بشر به‌عنوان دارنده‌ی ذاتی والا و شریف نوعی جهش ایمانی بزرگ است. به‌نحوی مشابه، می‌توان نتیجه گرفت که نوع انسان به‌شکلی اصلاح‌ناپذیر خودخواه

و متجاوز است و سرنوشت محتومش خودویرانگری است. همین تفاوت چشمگیر است که آشتی‌دادن پرستش امر مقدس سکولار را با مادی‌گراییِ بی‌روح فرهنگ مصرف‌گرا دشوار می‌کند. تجلیل از حرص و آز و خشونتی که زاییده‌ی آن است با این واقعیت روحانی که تنها با نوع‌دوستی و ایثار می‌توان به ژرفای بشریت دست یافت، تعارضی بنیادین دارد. فروغ روح ما در نحوه‌ی یاری‌رساندنمان به رنج‌دیدگان تجلی می‌یابد و نه در میزان مصرف‌مان.

شاید تأمل در ریشه‌های عرفانیِ حقوق بشر عجیب یا حتی بزرگ‌نمایی به نظر برسد. اما ما در زمانه‌ای استثنایی زندگی می‌کنیم، در دورانی که برای جلوگیری از فروپاشی تمدن شکننده‌مان باید به مفهوم‌پردازیِ دوباره‌ی واقعیت پرداخت. مرام لیبرالیسم که در دوران پس از جنگ سرد خود را پیروز و برتر می‌دید، اکنون به محاصره‌ی نظامی درآمده است زیرا تروریسم و جنگ، بی‌تفاوتی و نابرابری، ناامیدی و عوام‌فریبی جوامع ما را احاطه کرده‌اند. این چرخش ۱۸۰ درجه‌ای، یا دست‌کم مسیر انحرافیِ مخرب، نسبت به آنچه روزگاری مسیر هموار پیشرفت تاریخی محسوب می‌شد، موجب حیرت حلقه‌های روشن‌اندیشان شده است. برای افراط‌گرایی خشونت‌آمیز و پوپولیسم ارتجاعی ابراز تأسف می‌کنیم اما واکنش‌هایمان نیز چیزی جز تکرار کلیشه‌های لیبرال نیست. افسون این ایده‌ها آشکارا نتوانسته از پس حرص و آز و خشمی که در حال فروبلعیدن ادب و شایستگی ماست بربیاید. درواقع، مرجع‌دانستن ایدئولوژی لیبرال نسبت به واقعیتِ رنجِ عمیق بشری خود بخشی از این مشکل است. گاه حتی این ترجیح به باورِی بنیادگرایانه، فقر تخیل و ناتوانی از درک حقیقتی متفاوت و عمیق‌تر درباره‌ی قابلیت‌های خودمان شبیه می‌شود.

ما در جهان پسامدرن زندگی می‌کنیم، در عصر رفاه بی‌سابقه و پیشرفت تصاعدی فناوری. در پیش روی ما چشم‌انداز امکان‌های متعددی وجود دارد که هیچ کدام در تصورات نیاکانمان نمی‌گنجید. بااین‌حال، طنز روزگار در این است که به‌تدریج در حال غرق‌شدن در دریای ناامیدی هستیم و بیماری‌های فراگیر فشار روانی، اضطراب و افسردگی ما را احاطه کرده‌اند. از لحاظ الکترونیک، ارتباط‌های بسیار متعددی داریم اما تنها سطحی‌ترین ارتباطات انسانی را تجربه می‌کنیم، حتی در رابطه با خودمان. به ما که به برآورده‌شدن سریع خواسته‌هایمان عادت کرده‌ایم، می‌گویند که شادکامی و کامیابی معجونی شیمیایی است مرکب از سروتونین و دوپامین، اُکسی‌توسین و اِندورفین. تنها با یک قرص می‌توان به شادی و سعادت دست یافت. سعادت هیچ ارتباطی با انتخاب‌های ما در زندگی ندارد. چنین ذهنیتی منعکس کننده‌ی بحران روحانی عصر ماست که بر نحوه‌ی کوشش برای بهترساختن اوضاع بشر، تأثیر عمیقی دارد.

پوچیِ خودخواهانه بلای مصیبت‌باری است. داروی تلخ و شیرین آن ازخودگذشتگیِ نوع‌دوستانه است. روح حقوق بشر، ضمن به‌رسمیت‌شناختن و درک رنج دیگران، عبارت است از بازیابی اصالت خودمان. حقوق بشر یعنی فهم این امر که التیام ما در گروِ کمک به التیام‌یافتن دیگران است. هنگامی که در برابر بی‌عدالتی با همدلی و شفقتی حقیقی و معنادار واکنش نشان می‌دهیم، درواقع ناجی خودمان هستیم. حمایت لفظی لیبرال و کنشگری‌ای که صرفاً در خدمت ایجاد حس خوب در فرد کنشگر است، نمی‌توانند جایگزین کار و کوشش سختی باشند که برای ساختن دنیایی بهتر ضروری است. مهم نیست که فناوری‌های شگفت‌انگیز با چه سرعتی در حال پیشرفت است، مهم نیست که از سر خودخواهی

تا چه اندازه نزاکت سیاسی را با پیشرفت حقیقی اشتباه می‌گیریم اما این سخن باستانی هیچ‌گاه منسوخ نمی‌شود که حمایت از حقیقت هیچ‌گاه بی‌هزینه نیست.

جوانیِ ازدست‌رفته

در همان حال که مأموران زندان احمد را که در آرزوی دیدار مادرش بود، به سلولش می‌بردند، با خودم درباره‌ی زندان خودساخته‌ی خشم خودپسندانه‌ی نرینه فکر می‌کردم؛ امری که علت بسیاری از شرارت‌های جهان است. ابراز خشم او برای جبران آسیب‌پذیری عاطفی‌اش بود و درعین‌حال نمونه‌ی دیگری از اینکه ناتوانی از برقراری ارتباط با دیگران ریشه‌ی پرخاشگری است. به ذهنم رسید که فجایع جنگ باعث شده تا نه‌تنها کرامت قربانیان بلکه کرامت عاملان و بانیان این فجایع نیز از دست برود. درسی که از درگیری‌ها و نزاع‌ها در سایر نقاط جهان آموخته بودم این بود که اجرای عدالت چیزی بیش از محاکمه‌ی تعدادی از جنایت‌کاران است. اجرای عدالت یعنی نجات انسانیت مشترک.

در سال ۲۰۱۶ مأموریتی در کردستان عراق داشتم که هدف از آن بررسی راه‌هایی بود که بتوان داعش را نسبت به جنایت‌های شنیعی که مرتکب شده بود، پاسخ‌گو کرد. پیشنهاد برخی محاکمه‌ی آنها در دیوان کیفری بین‌المللی لاهه بود اما در شورای امنیت سازمان ملل اراده‌ای سیاسی برای این کار وجود نداشت. حدسم این بود که سایر جناح‌های عراقی که نیروهای شبه‌نظامی جنایت‌کار مشابهی داشتند، می‌ترسیدند که خودشان هم در دام تحقیقات جنایی بیفتند؛ ترجیح آنها این بود که این فجایع را با توسل به سیاست قدرت لاپوشانی کنند. پیشنهاد دیگر من کمیسیون حقیقت‌یابی

بود که می‌توانست به شهادت‌های بازماندگان گوش کند و به‌این‌ترتیب، به جریان التیام و آشتی یاری برساند. اما برای سیاست‌گذارانی که سخنان پرسوزوگداز قربانیان را در اردوگاه‌های پناهجویان نشنیده بودند، ایده‌ی روان‌پالایی در سطح توده‌های آسیب‌دیده امری دور از ذهن و نامرتبط به نظر می‌رسید.

از قضای روزگار، درست در همسایگی سرزمین مادری‌ام، ایران، در پی اجرای عدالت بودم. در آنجا متعصبان شیعه عزیزانمان را به‌خاطر ایمانشان به آیین بهائی کشته بودند. سرزمینی که در آن زاده شده بودم و خانواده‌ام سال‌ها پیش مجبور به ترک آن شده بود، اکنون جهانی ممنوع بود. اسباب حسرت بود که در سرزمین همسایه، یعنی عراق، مشغول کمک به آرمان حقوق بشر بودم اما نمی‌توانستم همین کار را در کشور خودم، بی‌آنکه گرفتار زندان و شکنجه شوم، انجام دهم. من به‌خاطر افراط‌گرایی شیعی رنج و آسیب دیده بودم و اکنون احمد در برابرم قرار داشت؛ یک سنیِ افراط‌گرا که معتقد بود باید مسلمانان شیعه را کشت. پس از شنیدن موعظه‌ی نفرت‌انگیز او، برایم آشکار شد که بیماری مناقشه‌ی فرقه‌گرایانه همواره به یک شکل است و تفاوتی ندارد که هویت قربانیان و عاملان چیست. خواه جهادگرایان سنی یا شیعه باشند و خواه صلیبیان سفیدپوست در غرب، نفرت هیچ حدومرزی نمی‌شناسد و منطق بی‌حاصل آن همواره این است که فرد زخم‌خورده برای التیام خود باید دیگران را زخمی کند.

احمد از اهالی دیرالزور بود؛ شهری باستانی در ساحل رود فرات که روزگاری جزئی از امپراتوری سامیِ پالمیرا بوده است. آنچه به تجارت پرآوازه‌ی آن غنا بخشیده بود، کاروان‌های بازرگانی و ادیان مختلفی بودند که در سراسر

جاده‌ی ابریشم در حرکت بودند. به‌گفته‌ی مولوی، «در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست». خدایان رومی_یونانی و زرتشتی، میان‌رودانی و عربی، یهودی_مسیحی و اسلامی زینت‌بخش معابد خدایان آن بود؛ معابدی که در طول قرن‌ها در این ملتقای تمدن‌ها برپا شده بودند. اما همین موقعیت راهبردیِ ژئوپلیتیک باعث ویرانی این منطقه شده بود. شیفتگان قدرت، هویت‌های نفرت‌انگیز و خطرناک را به خدمت گرفته و موجب برانگیختن خشمی مرگ‌بار در میان جوانان ناامید و مستأصل شده و آنها را به مهره‌هایی تبدیل ساخته‌اند که جانشان هیچ ارزشی ندارد. رهبران بازیِ سیاسیِ بی‌رحمانه‌ی توازن قوا به راه انداخته و در کسب برتری خشونت‌بار با یکدیگر رقابت می‌کنند؛ امری که به بهای جان نسلی از جوانان، افرادی همچون احمد، تمام خواهد شد.

او توضیح می‌دهد که «به داعش پیوستم چون آنها با بشار [اسد] می‌جنگیدند». به‌رغم تلفات فاجعه‌بار نیم‌میلیون کشته در جنگ سوریه و ۱ میلیون کشته در عراق که به‌دنبال دهه‌ها خودکامگی، فساد و مداخله‌ی خارجیِ خودخواهانه به وقوع پیوست، جای تعجب نبود که مرگ‌پرستیِ داعش برای هزاران جوان سرگشته گزینه‌ی جذابی محسوب می‌شد. هرچند زندان دهوک با واقعیت‌های زندگی‌ام یک دنیا فاصله داشت، اما انتخاب‌های نادرست کسانی مانند احمد برایم تا اندازه‌ای آشنا بود. این جوانان که به‌واسطه‌ی آسیب روانی، خشم و تحقیر آسیب فراوانی دیده‌اند، چیزی برای ازدست‌دادن ندارند.

محمد فالی محمود، زندانی دیگری از اعضای داعش، توضیح می‌دهد که «برای گرفتن دخترها شبکه‌ای وجود داشت». او که نسبت به احمد تعصب

کمتری داشت، در نوجوانی از خانه فرار کرده بود تا به داعش بپیوندد. «تا زمانی که در خط مقدم می‌جنگیدید می‌توانستید هر چند تا دختر که بخواهید داشته باشید.»

بنا بر توصیف او، داعش مانند یک دسته‌ی تبهکار خیابانی بود که مناسک گذار خشونت‌آمیز اسباب پیوند میان مردان گروه بود. ترکیب تمایلات سبعانه و زن‌ستیزانه و ترفیع آنها به مقام باورهای به‌حق، برای پسران جوانی که خواهان ورود به حلقه‌ی مردان بودند، اعتمادبه‌نفس کاذبی ایجاد می‌کرد؛ هویتی که در آنِ واحد هم دگرآزارانه بود و هم زاهدمآبانه. پاداش داعش برای جهادگران مطیع خود بردگان جنسی بود و محمد یکی از مسئولان توزیع این بردگان بود. برخلاف احمد، به نظر می‌رسید که او از گذشته‌ی خود نادم و شرمنده است یا شاید هم از روی فرصت‌طلبی ابراز ندامت می‌کرد و امیدوار بود که ما بتوانیم به‌نحوی او را آزاد کنیم.

او می‌گفت: «نمی‌توانستم به چشم‌هایشان نگاه کنم. آنها زندانی بودند و نمی‌توانستم آزادشان کنم، نمی‌توانستم برایشان هیچ‌کاری بکنم.» برای اینکه تا حدی خود را تبرئه کند، داستان یافتن دو دختر ایزدی را تعریف کرد که در خانه‌ی یکی از امیران در موصل دست‌وپایشان را بسته بودند. «دست‌هایشان را باز کردم و بهشان گفتم که فرار کنند... فقط فرار کنید و به کسی نگویید که من این کار را کردم... برای دو روز، تمام داعشی‌های موصل در تلاش بودند تا این دو دختر را پیدا کنند اما تا جایی که می‌دانم، نتوانستند آنها را پیدا کنند.» او از سویی عذاب‌وجدان داشت و از سویی به‌هیچ‌وجه مایل نبود که دوران اوج جوانی خود را در زندان بگذراند. «من سزاوار مجازاتم اما پانزده سال زندان برایم زیاد است.»

تا چه اندازه ندامت او حقیقی بود؟ شاید در خلوت سلول زندان، در سکوت وجدانش، پشیمان شده بود. شاید روزی در برابر کمیسیون حقیقت‌یاب از کسانی که به فجیع‌ترین شکل به آنها آسیب رسانده بود، عذرخواهی کند. با خودم فکر می‌کردم که او روزی حماقت شرارت‌آمیز و هیجان‌جوییِ‌اش را پشت‌سر خواهد گذاشت اما زخم‌های آن دختران شاید هیچ‌گاه التیام نیابد.

«چشم‌هایمان را بسته و دست‌هایمان را به هم زنجیر کرده بودند.» بدیعه و بشری دو خواهر نوجوان در اردوگاه دورافتاده‌ی پناهجویانِ خانکه بودند، جایی نه‌چندان دور از زندان احمد و محمد در دهوک. آنها دو تن از دختران ایزدی‌ای بودند که پس از تسخیر روستایشان در روز سوم اوت ۲۰۱۴ در میان جنگجویان داعشی توزیع شدند. در آن زمان آنها دوازده و سیزده‌ساله بودند. آنها در کوه شِنگال (یا به‌قول عرب‌ها کوه سنجار) زندگی می‌کردند که برای ایزدیان محلی مقدس است. به‌باور آنها پس از طوفان نوح، کشتی او بر فراز قله‌ی این کوه استقرار یافت. آنها که از مدت‌ها پیش اقلیتی تحت آزار و اذیت بودند، اکنون در زیر انبوهی از رنج و درد در حال غرق‌شدن بودند؛ حتی این پرستشگاه تاریخی نیز نتوانسته بود از آنها در برابر فجایع نفرت کور محافظت کند. باورهای التقاطی آنها ریشه در ادیان باستانی میان‌رودان داشت که عناصری از آیین زرتشتی، یهودیت، مسیحیت و اسلام به آن افزوده شده بود. این آیین التقاطی منعکس‌کننده‌ی پیچیدگیِ حیرت‌انگیز این گهواره‌ی تمدن بود. هر دو به اقلیت مذهبی ایزدی تعلق داشتند اما در چشم جنگجویان متعصب داعش آنها شیطان‌پرست بودند؛ کافرانی که باید کشته و به بردگی گرفته می‌شدند.

بشری با لحنی مهربان که با روایت هولناک رنجش در تعارض بود گفت:

«در روستا به ما گفتند "یا اسلام بیاورید یا شما را می‌کشیم".» او روی زمین نشسته بود، درحالی‌که لباسی سنتی و روسری بر سر داشت، هنگام حرف‌زدن به‌شکلی مضطرب با انگشتانش بازی می‌کرد. خواهر بزرگ‌ترش سکوت کرده بود و تنها چند کلمه صحبت کرد.

پس از اشغال روستا همه‌ی مردان و پسرهای ایزدی را کشتند، سرِ بسیاری از آنها را در حالی بریدند که اعضای خانواده‌شان به‌اجبار ناظر آن صحنه بودند. زنان و دختران را به روستای دیگری بردند و به‌عنوان برده‌ی جنسی بین جنگجویان تقسیم کردند.

بشری با صدایی ملایم و درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود، توضیح داد که «خواهر و دخترعمویم را به دو جنگجوی داعشی فروختند... یکی از جنگجویان من را برای خودش برداشت. صبح روز بعد به همه‌ی دختران گفتند که "بروید حمام کنید، خود را بشویید و تمیز کنید". یکی از دختران رگ خودش را برید و خودکشی کرد.»[۲]

به داستان دردناک او در میان بوهای زننده‌ای که از دست‌شویی‌های اردوگاه در همه‌جا پیچیده بود، گوش می‌دادم، در میانه‌ی گرما و غبارِ تابستان تحمل‌ناپذیر عراق. بغداد جهنمی ۵۰ درجه بالای صفر بود و اینجا در شمال عراق هوای ۴۶ درجه نسبتاً خنک‌تر به نظر می‌آمد. در سایه‌ی چادری که بشری و خواهرش به آن خانه می‌گفتند روی زمین نشسته بودیم. بشری داستان خود را در حالی روایت می‌کرد که قطرات عرق و اشک در هم می‌آمیختند، سَلی نیز بادقت یادداشت‌برداری می‌کرد. نخستین بار نبود که می‌شنیدیم مردانی کثیف و ریشو درست پیش از تجاوز به دختران به درگاه خداوند رحمان و رحیم دعا می‌خواندند، گویی متوجه تعارض بین ملکوت دروغین و اعمال منزجرکننده‌ی خود نبودند.

سپس دو خواهر مشغول انجام کارهای خود شدند؛ بدیعه در آشپزخانه‌ی کوچکی کار می‌کرد و بشری گهواره‌ی کودکی را تکان می‌داد، درحالی‌که گاه برمی‌گشت و با دل‌واپسی ما را نگاه می‌کرد. آنها آرزو داشتند تا به باغستان زیبایی که روزگاری خانه‌شان بود بازگردند، به این امید که شاید بتوانند در آنجا معصومیت خود را بازیابند، چیزی که مانند بسیاری از داشته‌هایشان به‌اجبار پشت‌سر جا گذاشته بودند. بسیار مشتاق بودند تا بدانند بر سر عزیزانشان که هنوز پیدا نشده بودند چه آمده است و می‌خواستند بدانند که چرا جهان هنگامی که نیاز داشتند، آنها را به حال خود رها کرده بود.

درحالی‌که در اردوگاه و در محاصره‌ی اندوه و رنج فراوان نشسته بودم، مقاومت و تاب‌آوری این دو خواهر برایم احترام‌برانگیز بود. دلم می‌خواست محبت خود را بی‌دریغ نثارشان کنم و مانند برادری مهربان کمک کنم تا زخم‌هایشان التیام بیابد. اما در برابر عظمت رنج آنها خودم را ناتوان می‌دیدم. می‌خواستم بدانند که برایم باارزش‌اند، پاکی و شجاعتشان مرا متأثر کرده و هنگامی که به جهان بی‌تفاوت و پر از مزایای خودم بازگردم، آنها را فراموش نخواهم کرد. همان‌طور که برای گرفتن عکسی آماده می‌شدیم، دیدن ته‌لبخندی بر صورت‌های زیبایشان اسباب دل‌گرمی بود؛ لحظه‌ی گذرای دوستی در میانه‌ی دردهایی وصف‌ناپذیر.

سیاست فضیلت

همان تابستان، در جایی دورتر از اردوگاه پناهجویان خانکه، در جهانی موازی که سیاستِ فضیلت بشردوستانه نام دارد، رئیس مجلس عوام کانادا، جف رگان، اعضای مجلس را سرزنش می‌کرد و از آنها می‌خواست فریاد و همهمه نکنند تا بتوانند درباره‌ی لایحه‌ی جناح اقلیت که پیشنهاد داده بود

فجایع داعش را «نسل‌کشی» بخوانند، بحث کنند. «می‌خواهم به اعضای محترم یادآوری کنم که... سروصدا راه‌انداختن در صحن مجلس [فرایند مقبولی] نیست.»[۳]

آن روز ۹ ژوئن ۲۰۱۶ بود. رونا امبروز، رهبر جناح اقلیت، رشته‌ی صحبت را به دست گرفته بود تا درباره‌ی لایحه‌ی پیشنهادی توضیح دهد: «درحالی‌که ما مشغول صحبتیم، جهادگرایان تروریست وحشی مشغول قتل‌عام نظام‌مند مسیحیان، آشوریان، ایزدیان، مسلمانان شیعه و بسیاری از دیگر اقلیت‌های دینی در عراق و سوریه‌اند... برای توصیف چنین کشتار عامدانه‌ی گروه‌های مشخصی از مردم بی‌گناه واژه‌ای وجود دارد و آن واژه، نسل‌کشی است.»

استفان دیون، وزیر امور خارجه، در پاسخ گفت:

> بحث امروز لایحه‌ی حزب محافظه‌کار درباره‌ی جنگ [با داعش] نیست، بلکه درباره‌ی تعیین این امر است که آیا این فجایع نسل‌کشی محسوب می‌شوند یا خیر. دولت اقدامات تروریستی داعش را شدیداً محکوم می‌کند و فعالانه از محاکمه‌ی عاملان این اقدامات و تحقیق در جنایت‌های داعش به‌منظور تعیین آنکه آیا برخی از اقدامات آنها منجر به نسل‌کشی شده است، حمایت می‌کند... درحالی‌که ما از مطرح‌شدن لایحه‌ی همکاران خود در حزب محافظه‌کار حمایت می‌کنیم اما این لایحه پیش از انجام آن تحقیقات ارائه شده است.

به‌دنبال این سخنان آغازین، صحنه برای مضحکه‌ی دشنام‌گویی آماده شد زیرا هر طرف سعی می‌کرد با مصادره‌ی صدای قربانیان به نفع خود و محکوم‌کردن طرف مقابل به ناچیزشمردن فجایع، خود را محق جلوه دهد.

همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، امبروز که از سخنان وزیر امور خارجه قانع نشده بود، در پاسخ گفت:

> این لکه‌ی سیاهی در تاریخ کانادا است که نخست‌وزیر و کابینه‌اش از این شجاعت اخلاقی برخوردار نیستند که تهدیدی را که خانواده‌ها را مجبور به ترک خانه‌هایشان کرده، زنان و دختران را به بردگی جنسی کشانده یا فوراً به قتل رسانده و هزاران نفر از افراد بی‌گناه را روانه‌ی اردوگاه‌های پناهجویان کرده است، به همان نام واقعی‌اش بخوانند.

سپس با کنایه ادامه داد: «به‌رغم تمام عکس‌های تبلیغاتی و کنفرانس‌های مطبوعاتی، دولت فراموش می‌کند بگوید که از زمان اجرای طرح پذیرش پناهجویان کانادا تنها به نُه پرونده‌ی خانواده‌های ایزدی رسیدگی شده است.»

یکی از اعضای لیبرال مجلس با عصبانیت اعتراض کرد که «در رابطه با فرایند پذیرش سوری‌ها در کشور، تنها یکی از احزاب درهای کشور را گشود و حزب دیگر تلاش کرد تا آنجا که مقدور است، این درها را بسته نگه دارد». این مطلب در نکوهش بی‌میلی نخست‌وزیر محافظه‌کار پیشین، استیفن هارپر، نسبت به پذیرش پناهجویان سوری بود. «خدایا! نمی‌توانم باور کنم که دارید برای ما درباره‌ی ارزش‌های بشردوستانه سخنرانی می‌کنید.»

بنا بر الگوی آشنای تئاتر سیاسی، با بالاگرفتن تدریجی بحث، به‌کمک زرادخانه‌ی سخنوری، به متهم کردن یکدیگر پرداختند.

یکی از اعضای حزب محافظه‌کار مجلس با تحقیر گفت:

> از نظر من، لفاظی دولت در رابطه با این موضوع نه‌تنها تأسف‌بار بلکه

> شرم‌آور است و دلیلی برای این کار وجود دارد. حزب لیبرال که به‌خاطر ارائه‌ی مفهوم مسئولیت حمایت در سازمان ملل به خود افتخار می‌کند، به یک دلیل مخالف به‌رسمیت‌شناختن نسل‌کشی داعش است: به‌رسمیت‌شناختن این مسئله منجر به این نتیجه‌ی گریزناپذیر می‌شود که ما باید با داعش بجنگیم.

این حمله‌ی لفظی معطوف به تصمیم دولت لیبرال برای متوقف‌ساختن بمباران هوایی داعش بود؛ سیاستی که دولت محافظه‌کار پیشین حامی آن بود؛ اما اعضای مجلس از این فرصت استفاده کردند تا زخم‌های قدیمیِ مربوط به منازعات پیشین را دوباره باز کنند:

> من دولت را متهم می‌کنم که این واقعیت‌های اساسی را به یک دلیل انکار می‌کند: دولت نمی‌خواهد با رژیمی نسل‌کش بجنگد. به همین علت است که تاریخ را انکار می‌کند. صادقانه بگویم: دلیل اینکه دولت لیبرال نسل‌کشی ارامنه را در سال ۲۰۰۴ انکار کرد، این بود که نمی‌خواست دیپلمات‌های ترکیه را برنجاند.

در این رقابت سخنورانه، واژه‌ی نسل‌کشی سلاحی بود که مبارزان راه حق و عدالت برگزیده بودند. عضو حزب محافظه‌کار در ادامه افزود: «این نهاد [مجلس] ماهیت نسل‌کشانه‌ی هولوکاست را تشخیص داد. نسل‌کشی رواندا را تشخیص داد... و هولودومور [اوکراین] را نسل‌کشی تشخیص داد... این نهاد مرتباً تاریخ را همان‌گونه که هست خوانده است و منتظر گروهی از حقوق‌دانان نمانده تا به ما بگویند تاریخ چه معنایی دارد و نسل‌کشی چیست.»

در رقابت بر سر اهدای جایزه‌ی شدیدترین آلام، رنجِ برخی مزیت پیدا

می‌کند که نسل‌کشی محسوب شود و رنج دیگران در درجه‌ی دوم قرار می‌گیرد. تقلیل‌یافتن عظمت آنچه در کوه شنگال روی داده بود، به بحثی بر سر طبقه‌بندی انتزاعیِ شر به‌شکلی مأیوس‌کننده نشان از بی‌خبری از شرایط واقعی نجات‌یافتگان در اردوگاه‌های پناهجویان داشت. مناقشه بر سر برچسب حقوقی و استفاده‌ی نمایشی از تفاوت‌ها برای بافضلیت جلوه‌دادن خود، بیشتر شبیه به تصفیه‌حسابی سیاسی با سوءاستفاده از رنج دیگران بود.

با شروع المپیک مظلومیت، مشاجره از این هم مضحک‌تر شد ــ یکی از اعضای حزب لیبرال با تمسخر گفت:

> جناب رئیس، به نظر می‌رسد که اعضای جناح اقلیت تصور می‌کنند اگر کلمه‌ی «نسل‌کشی» را سه بار تکرار کنند، در یک دایره بچرخند و پاشنه‌های کفششان را به هم بزنند، ناگهان چیزی متوقف خواهد شد. این کار صرفاً استدلال‌هایی توخالی است، درست مانند اینکه تصور کنیم گفتن جمله‌ی «از اوکراین بیرون برو»، ناگهان باعث حل‌شدن بحران در آن بخش از جهان خواهد شد.

سخنان او انتقادی بود به گفت‌وگوی تهدیدآمیز استیفن هارپر با ولادیمیر پوتین بر سر الحاق کریمه.

یکی دیگر از اعضای حزب محافظه‌کار درحالی‌که برآشفته بود، با اعتراض گفت:

> جناب رئیس، بعد از پنجاه سال، هنگامی که یکی از دولت‌های آینده اینجا ایستاد و به‌خاطر بی‌عملی در این رابطه عذرخواهی کرد، امیدوارم این حرف... اینکه گفته شد این اقدامات را نسل‌کشی بخوانیم و پاشنه‌های

> کفش را به هم بزنیم، یعنی این سطح از سخنان بی‌مایه را به‌خاطر بیاورند. امیدوارم رأی‌دهندگان حوزه‌ی انتخابی ایشان ناچیزشمردن مرگ صدها هزار نفر و تجاوز به آنان و نحوه‌ی مواجهه‌ی او با چنین مصائبی را فراموش نکنند.

این مسابقه‌ی توهین و بدگویی از یکدیگر بین لیبرال‌ها و محافظه‌کاران به‌اندازه‌ی کافی بد بود اما ورود یکی از اعضای مجلس از حزب دموکراتیک نوین به این نزاع اوضاع را بدتر کرد. او با لحنی معلم‌وار گفت:

> عربستان سعودی مردم را گردن می‌زند. اگر به فهرست جنایت‌هایی که تحت حاکمیت داعش رخ می‌دهد و مجازات‌های آنها نگاهی بیندازیم و سپس وضعیت عربستان سعودی را در نظر بگیریم، خواهیم دید که تفاوتی با یکدیگر ندارند. بااین‌حال، ما به عربستان سعودی سلاح می‌فروشیم. متأسفم اما این مسئله را نمی‌توانم درک کنم.

به‌رغم خصومتی که وجود داشت، لیبرال‌ها و محافظه‌کاران دست‌کم درباره‌ی این مسئله انگیزه‌های مشترکی داشتند. به‌دنبال سخنان او درباره‌ی فروش سلاح به عربستان، جایی که مردم به‌خاطر جرایمی مانند سحر و جادو گردن زده می‌شوند، سکوت برقرار شد. وهابیت، مذهب رسمی عربستان، نسخه‌ای خشکه‌مقدسانه از شریعت است که شباهت زیادی با ایدئولوژی داعش دارد. سیاست دیرین این کشور، صدور وهابیت از طریق شبکه‌ای از واعظان بنیادگرای مساجد متعدد در سراسر جهان است. به نظر می‌رسید که برای اعضای مجلس، بریدن سر کافران تنها زمانی عملی وحشیانه محسوب می‌شد که پای پول زیادی در میان نبود. حتی ریختن

اشک تمساح برای قربانیان خشونت افراط‌گرایان نیز محدودیت‌هایی داشت. در سیاست، اصول را به بیشترین قیمت پیشنهادی می‌فروشند.

اجلاس سرانی شکوهمند

داووس روستایی دل‌ربا در آلپ در سوئیس است؛ یک استراحتگاه افسانه‌ای اسکی با مناظری دیدنی و فوندوهایی معرکه. همان‌طور که با تله‌کابین به قله‌ی یاکوبشورن در ارتفاع ۲۵۹۰ متری نزدیک می‌شویم، روستا کوچک و کوچک‌تر و سرانجام از نظر ناپدید می‌شود. در اینجا، در بالاترین نقطه، تا جایی که چشم کار می‌کند، کوه‌های پوشیده از برف دیده می‌شود، قله‌های شکوهمند آنها در زیر نور خورشید و در برابر آسمان آبی می‌درخشد. در اینجا حس سرخوشانه‌ی شکست‌ناپذیری به فرد دست می‌دهد، چنان‌که گویی او بر فراز جهان ایستاده است اما جزئی از آن نیست. دست‌کم این احساسی است که با دیدن اسنوبوردسواران جوانی که باسرعت و بی‌پروا از شیب دامنه پایین می‌روند و به اسکی‌بازان محتاط میان‌سال دهن‌کجی می‌کنند، به من دست می‌دهد. اما این بار صحنه‌ی ماجرا خود روستا بود؛ محل برگزاری اجلاس سالانه‌ی مجمع جهانی اقتصاد.

«نگاه کنید، آنجلینا اینجاست!» گروهی از تصویربرداران و طرف‌دارانِ پرشور هنرپیشه‌ی هالیوودی، آنجلینا جولی، به‌دنبال او راه افتاده بودند. اما او تنها ستاره‌ی پرقدرت در این گردهمایی بسیار انحصاری نبود. همان‌طور که در این مرکز همایش مشغول راه‌رفتن بودم، شاهد حضور گروهی از فوق‌ستارگان هالیوود، مدیران میلیاردر و سیاست‌مداران برجسته و تعداد اندکی از دانشگاهیان و کنشگرانی مانند خودم بودم. ما به‌نحوی به فهرست مدعوین راه پیدا کرده بودیم اما می‌دانستیم که ثروتمند و مشهور نیستیم زیرا

به‌جای هلی‌کوپتر شخصی با اتوبوس به اینجا آمده بودیم. این گردهمایی واقعاً محل حضور افراد سرشناس جهان بود؛ ضیافتی که بدیلی نداشت. ببینید، بنیان‌گذار گوگل مشغول صحبت با مبدع اسکایپ است. آن‌طرف‌تر مدیرعامل کوکاکولا با مدیرعامل سیسکو دست می‌دهد. نخست‌وزیر اسرائیل، شیمون پرز، در کنار عمرو موسی، دبیر کل اتحادیه‌ی عرب، ایستاده است و پشت‌سرشان چند ولیعهد دیده می‌شوند. بیل کلینتون مشغول گفت‌وگو با بیل گیتس است و ریچارد برانسون با بونو که شلوار چرمی براقی به تن دارد، مشروب می‌نوشند.

من در مشهورترین مکان شبکه‌سازی و ارتباط‌گیری حضور داشتم. همه با دقت به برچسب اسامی نگاه می‌کردند تا ارزیابی کنند که آیا فرد مقابل ارزش گفت‌وگویی طولانی را دارد یا دست‌کم می‌توان به او کارت ویزیت داد. آنچه در این مسابقه برای جمع کردن اطلاعات تماس، بیشترین اهمیت را داشت استفاده از زمان محدود برای بهینه‌کردن حضور در سمینارها و ضیافت‌های متعدد و اجتماعات کوچک و جلسات ویژه بود. در داووس فرض بر این بود که همه‌ی حاضران افراد جالب‌توجهی هستند اما برخی بیشتر از دیگران. برای عقب‌نماندن از اشخاص مهم و برجسته، برچسب اسم خودم را برداشتم تا ظاهری اسرارآمیز پیدا کنم. عاقبت، این واقعیت دردناک را پذیرفتم که برای اکثر افراد نگارش مقاله‌ای دانشگاهی که ارجاع‌های فراوانی به آن داده شده است کمتر از برنده شدن جایزه‌ی اسکار جذابیت دارد. بااین‌حال، عصر همان روز در جشنی که با محوریت بالیوود به میزبانی هیئت نمایندگی هند برگزار شد، اجرایی داشتم که ارزش جایزه‌ی اسکار را داشت، آهنگی را با موضوع عشق یک‌طرفه در برابر مخاطبانی از چهره‌های برجسته که چاره‌ای جز حضور نداشتند، لب‌زنی کردم.

این ماجرا در ژانویه‌ی ۲۰۰۶ روی داد، یک دهه پیش از مواجهه‌ام با آن جوانان مصیبت‌زده در شمال عراق. سقوط بازار سهام در سال ۲۰۰۸، مصونیت وال‌استریت، فقیرشدن توده‌ها، سرخوردگی از سیاست‌مداران لیبرال زبان‌باز و منفعت‌طلب، شیوع نگران‌کننده‌ی فساد ویرانگر، سیاست نفتیِ خودخواهانه‌ی خاورمیانه‌ی مسلح، بهار عربی، خروج انبوهی از پناهجویان سوری، فجایع داعش، برآمدن راست افراطی نفرت‌پراکن، برگزیت، فاجعه‌ی ترامپ و دیگر انواع خیزش‌های خشمگین علیه نظام‌های سیاسیِ بی‌اعتنا درست در زمان فعالیت همین افراد سرشناس رخ داد.
داووس به شکل خستگی‌ناپذیری پرجنب‌وجوش بود و مشکل همیشگی، زمان‌بندی برای استفاده از برنامه‌های فراوان. بسیار دشوار بود که از میان میزگردهای هم‌زمانِ متعدد که با حضور افراد سرشناس برگزار می‌شد دست به انتخاب زد ــ یکی درباره‌ی ظهور چین و هند بود و دیگری درباره‌ی تجارت جهانی و آن دیگری درباره‌ی تأثیر جهانی‌شدن. با توجه به اینکه همه‌ی استادان و مدرسان جهان با عجله خود را از این سمینار به سمینار دیگری می‌رساندند، اینکه یکی از محبوب‌ترین جلسات عنوانش «همه‌ی آنچه همیشه می‌خواستید درباره‌ی رابطه بدانید اما می‌ترسیدید که بپرسید» بود بسیار معنادار بود. به نظر می‌رسید که صمیمیت و شادی برای نامداران جهان نیز یک مسئله بود ــ شاید دلیل آن هم دقیقاً همین جایگاهشان بود. اما به‌رغم حضور رهبران برجسته و اندیشمندان مشهور، بخش عمده‌ی این جلسه که متقاضیانی بیش از اندازه داشت ظاهراً به «فعالیتِ ملهم از سلبریتی‌ها» مربوط می‌شد و ارائه‌دهندگان آن مایکل داگلاس و پیتر گابریل بودند. سال قبل، فوق ستاره‌ی هالیوود، شارون استون، بین اسهال و مالاریا، دومی را به‌عنوان هدف فعالیت خود انتخاب کرد و اکنون پرسش

این بود که میزگرد امسال فوق‌ستارگان باعث ظهور کدام مضمون نیکوکارانه خواهد شد.

شعار بلندپروازانه‌ی مجمع جهانی اقتصاد این بود: «بهبود بخشیدن به اوضاع جهان»؛ دست‌کم مشخص بود که دایره‌ی واژگانم در حال بهبود یافتن بود زیرا مشغول یادگیری مجموعه‌ی حیرت‌آوری از تازه‌ترین اصطلاحاتی بودم که صاحب‌نظران در گفتگوهای داووس به کار می‌بردند. از جمله چیزهایی که یاد گرفتم این‌ها بود: «همیاری‌های افقی»، «پویایی تاب‌آور»، «هنجارسازی مبتنی بر فناوری بین همسالان» و «ایجاد پلتفرم‌هایی با سرمایه‌گذاران متعدد». در حالی که سعی می‌کردم معنای این زبان مبهم را دریابم، احساسِ مهاجر تازه‌واردی را داشتم که در یک دوره‌ی فشرده‌ی زبان‌آموزی شرکت کرده است. با خودم گفتم یا من واقعاً خیلی کودن‌ام یا این حرف‌های قلنبه‌سلنبه باعث سردرگمی‌ام شده است. افراد تأثیرگذار و فاضل بسیاری حضور داشتند اما آنچه وجود نداشت فروتنی و تواضع بود. همان‌طور که مشغول گوش کردن به ایده‌های بی‌نظیر و پرشکوه این افراد بودم، به نظرم رسید که آنها راه‌حل همه‌چیز را یافته‌اند: برای تمام آلامی که نوع بشر به آن مبتلاست یک راه‌حل تکنوکراتیک درخشان وجود دارد. همگی می‌توانیم آسوده‌خاطر باشیم، وضعیت موجود خوب است. تنها برخی قسمت‌ها به تنظیم و تعدیل نیاز دارند تا این ماشین روان‌تر کار کند. جنب‌وجوش داووس به‌راحتی می‌توانست شما را در خود غرق کند. اما چیزی که آشکارا غایب بود این بود که افراد ثروتمند و مشهور چگونه می‌توانند به تغییر نظم نئولیبرالی کمک کنند که آنها را قادر ساخته تا به بهای محروم شدن ۹۹درصد از مردم ثروت فراوانی بیندوزند؛ چگونه می‌توان جهانی‌سازی را به جای «اول منفعت بعد مردم» بنا بر اصل همدلی

و توان‌دهی مجدداً طراحی و تدوین کرد. بعد از این حرف‌ها و اقدامات، به نظر می‌رسد که حقیقت ناگفته این بود که مهم‌ترین چیز قدرت سیاسی و پول‌های هنگفت است و عامل مشروعیت‌بخشیدن به آنها همان گفتمان پیشرفت بشر است. تا زمانی از تغییرات پارادایمی نوآورانه و شعارهای جذاب استقبال می‌شد که کسب‌وکاری را که اسباب مزیت گروه کوچکی از برگزیدگان بود تهدید نمی‌کرد. نگریستن از بلندای قله‌های داووس به جهان باعث تقویت خودفریبی‌ای خودخواهانه می‌شد: طبقه‌ی میلیاردر، طبق روال معمول به کسب‌وکارشان ادامه می‌دهند؛ خادمان سیاسی آنها، با کمک تعابیر دلنشین لیبرال حرص و آز را تمجید و تحسین می‌کنند؛ چهره‌های سرشناس و خوش‌پوش هالیوودی، با زرق‌وبرقی که به این امور می‌دهند آنها را برای مصرف عموم آماده می‌کنند.

دیلی میل هشت سال بعد، در ۱۰ ژوئیه‌ی ۲۰۱۴، نوشت: «دیروز هنگام ملاقات با آنجلینا جولی، دیوید کامرون و ویلیام هیگ بیشتر شبیه به دانش‌آموزان دبیرستانی مبهوت بودند تا سیاست‌مدارانی برجسته.» ظاهراً در زمان حضور این فوق‌ستاره در لندن، نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه‌ی بریتانیا با یکدیگر بر سر چاپلوسی و تملق‌گفتن رقابت داشتند.[4] بنا بر گزارش نشریه‌ای دیگر، آنجلینا کتی سفید و دامن کلوشی مارک‌دار پوشیده بود، و سلبریتیِ دیگری کیف اِرمس بیرکینی* به قیمت ۲۰ هزار دلار در دست داشت. این رویداد مهم، که موضوع رسانه‌ها و شایعه‌ها درباره‌ی سلبریتی‌ها بود، «مجمع جهانی برای پایان دادن به خشونت جنسی در منازعات» بود. استفاده از تجاوز به‌عنوان سلاحی سازمان‌یافته در جنگ‌ها

---

* Hermès Birkin bag

در طول تاریخ مسئله‌ای رایج اما توجه به آن بی‌سابقه بود؛ و ظاهراً برای اینکه مردم سرِ خود را از آیفون‌هایشان بیرون بیاورند و برای لحظاتی به واقعیت هولناک دختران خشونت‌دیده در سرزمین‌هایی دوردست توجه نشان دهند باید دست به دامن ستارگان هالیوود می‌شدند. بی‌شک، این اقدام ابتکار مغتنمی بود که باعث شکستن سکوت تأسف‌بار گذشته می‌شد اما مسئله فراتر از این بود.

یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های آن سال مقیاس وسیع خشونت در جمهوری دموکراتیک کنگو بود. بین سال‌های ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۸، پس از وقوع نسل‌کشی رواندا در سال ۱۹۹۴، حدود ۶ میلیون نفر در جنگ دوم کنگو کشته شدند. در سال ۲۰۱۰، پس از سال‌ها خشوت و بی‌قانونی، مارگوت والستروم، نماینده‌ی ویژه‌ی سازمان ملل در امور خشونت‌های جنسی در مناطق درگیر منازعات، کنگو را «پایتخت تجاوز جهان» خواند. یک سال پیشتر، به ۸ هزار زن و دختر تجاوز شده بود، به‌ویژه در جنوب کیوو، جایی که ۶۰ درصد از قربانیان مورد تجاوز گروهیِ شبه‌نظامیان قرار گرفته بودند ــ به بیشتر آنها در خانه‌های خودشان تجاوز شده بود. به گفته‌ی والستروم: «علت تداوم خشونت جنسی علیه زنان نابسندگی قوانین در حمایت از آنها نیست بلکه به این دلیل است که قانون به‌درستی اعمال نمی‌شود.»[۵]

بی‌شک مجمع جهانی برای پایان‌دادن به خشونت جنسی اقدام ارزشمندی بود اما فراتر از نمایش سلبریتی‌ها نرفت و به واقعیت مهم‌تر که عبارت بود از دلایل اصلی این فجایع و سیاست مسئله‌دار توسل به فضیلت بشردوستانه توجه نشد.

رنج شدید زنان بی‌پناه در کیوو زمینه‌ای تاریخی داشت که کسانی که می‌خواستند همدلی خود را بدون ایجاد هیچ دردسری نشان دهند احتمالاً

آن را فراموش کرده بودند. کنگوی بلژیک، نامی که در دوران استعمار به این کشور داده بودند، بی‌رحمانه استثمار شده بود. شاه لئوپولد دوم، که دیرتر از دیگران وارد مسابقه‌ی استعماری شده بود، عجله داشت که از کارزار ثروت‌اندوزی ظالمانه‌ی قدرت‌های اروپایی جا نماند. در کنفرانس برلین در سال ۱۸۸۴ــ۱۸۸۵ که «تقسیم آفریقا» شکلی رسمی به خود گرفت، پادشاه بلژیک قدرت‌های اروپایی را قانع کرد تا به بهانه‌ی «متمدن‌سازی بومیان» حق حاکمیت دولت آزاد کنگو را به او واگذار کنند. ایالات متحده نخستین کشوری بود که ادعای لئوپولد را پذیرفت و «با اهداف انسانی و خیرخواهانه‌ی او ابراز همدلی و رضایت کرد.»[۶] کنشگری نوع‌دوستانه‌ی بلژیک به‌اندازه‌ای بود که حتی میزبانی کنفرانس ضدبرده‌داری را در سال ۱۸۸۹ــ۱۸۹۰ بر عهده گرفت. مطابق با الگویی آشنا، که تا دوران کمک‌های خارجی به توسعه‌ی کشورهای درحال‌توسعه تداوم یافت، کارهای خوبی که در آفریقا صورت گرفت بسیار کمتر از جریان خروج ثروت به‌سمت اروپا بود. این سیاست تکان‌دهنده‌ی استثمار آسیب‌هایی فاجعه‌بار به مردم کنگو وارد آورد که اثرات آن تا نسل‌ها باقی ماند.

شاه لئوپولد دوم که توانسته بود با تظاهر به انسان‌دوستی برای خود ملک طلقی به دست آورد به‌سرعت و با خشونت مردم کنگو را برای استخراج و صادرات کائوچو، محصولی که در اواخر قرن نوزدهم تقاضای زیادی داشت، به بیگاری گرفت. این تجارت پرسود او را ثروتمند کرد اما تلفات زیادی به مردم بومی وارد آورد: تعداد بی‌شماری از مردم کنگو یا کشته شدند یا تا سرحد مرگ کار کردند؛ یکی از اقدامات شایع برای تنبیه کارگرانی که به‌درستی کار نمی‌کردند قطع دست بود. دیگر اقدامات این «رسالت متمدن‌سازیِ» ظاهراً خیرخواهانه عبارت بود از غارت و سوزاندن روستاها

و ربایش و تجاوز به زنان توسط استعمارگران آزارگر. بین سال‌های ۱۸۸۵ و ۱۹۰۸، در وقایعی که بعداً به «فجایع کنگو» شهرت یافت، حدود ۱۰ میلیون نفر بر اثر بیماری و شقاوت جان باختند؛ این هولوکاستی آفریقایی بود که به‌راحتی از حافظه‌ی تاریخی پاک شد، درست مانند بسیاری از دیگر حوادث دلخراش استعماری.

پس از آنکه کنگو در سال ۱۹۶۰ استقلال یافت، بلژیک و آمریکا به براندازیِ نخست‌وزیر لومومبا کمک کردند و به جای او رئیس‌جمهور فاسد موبوتو را به قدرت رساندند. موبوتو برای دهه‌ها غارت منابع طبیعی کنگو به دست شرکت‌های چندملیتی را تسهیل کرد، در حالی که مردم محلی سود چندانی عایدشان نشد. در میانه‌ی چرخه‌ی آشنای سلطه و خشونت، استثمار و فقر، نهادهای متزلزل و دولت درمانده، و مبارزه‌ی مسلحانه‌ای که بزرگ‌ترین قربانیان آن زنان و دختران بودند، شبه‌نظامیان چپاولگری که متشکل از جوانان خشونت‌گرا بودند در کیووی ویران و بی‌قانون دست به تجاوز می‌زدند بی‌آنکه عقوبت ببینند. اما در جست‌وجو برای یافتن راه‌حل‌هایی معنادار، به این استثمار و بی‌تفاوتی توجه نمی‌شد. در مقابل، سخاوت افراد سرشناس جهان محدود به ابراز دغدغه‌های نیکوکارانه بود، یعنی بیان همدلی با کسانی که در حاشیه‌های جهان ناعادلانه‌ای که ثروتمندان و قدرتمندان ایجاد کرده بودند، از فجایعی هولناک رنج می‌بردند.

یکی از مسائل محوری در مجمع جهانی برای پایان‌دادن به خشونت، محکومیت تجاوز در کنگو بود. رئیس‌جمهور کنگو که مشتاق بود افکار عمومی را آرام کند، وعده داد که در حق قربانیان عدالت اجرا خواهد شد. اما به محض آنکه توجه‌ها فروکش کرد، خبری از دادگاه‌های کیفری نشد

و زنان اندکی که شجاعت داشتند که در دادگاه شهادت دهند با تهدید و انتقام‌جویی شکنجه‌گرانشان مواجه شدند.

یکی از سازمان‌های مردم‌نهاد حقوق بشر شکایت می‌کرد که «برای مقابله با خشونت جنسی بودجه‌ی کمی وجود دارد. اکثر کسانی که کمک مالی می‌کردند، این حوزه را رها کرده‌اند و حتی تأمین حداقلی مخارج هم بسیار دشوار است.»[۷]

مجمع جهانی برای پایان‌دادن به خشونت در سال ۲۰۱۴ برای دولت بریتانیا ۵میلیون پوند هزینه داشت اما تنها بخشی ناچیزی از این پول به کسانی اهدا شد که در خط مقدم و دور از کانون توجه‌ها، مشغول مبارزه برای اجرای عدالت بودند.[۸]

کمی بعدتر در همان سال، در مراسمی در لندن، وزیر امور خارجه‌ی کانادا، جان برد، به وزیر امور خارجه‌ی بریتانیا، ویلیام هیگ، به‌خاطر نقش‌اش در تشکیل مجمع جهانی برای پایان‌دادن به خشونت جایزه‌ی حقوق‌بشریِ معتبری اهدا کرد.[۹] کمی پیش‌تر، دولت به بهانه‌ی «کارایی و صرفه‌جویی» سازمان مشهور کاناداییِ «حقوق و دموکراسی» را تعطیل کرده بود، سازمانی که از جمله وظایفش کمک به قربانیان خشونت جنسی در کنگو بود.[۱۰]

در حین برگزاری این مراسم، در حالی که مشغول خوردن ساندویچ‌های لقمه‌ای خوش‌طعم و گوش‌کردن به سخنرانی‌ها بودم، به اشغال شنگال به دست نیروهای داعش فکر می‌کردم. در آن زمان نمی‌دانستم که قرار است به‌زودی با دو نوجوان به نام‌های بشری و بدیعه آشنا بشوم، کسانی که رنجشان به مسئله‌ی جنجالی روز تبدیل خواهد شد و در همان حال فلاکت دختران کنگویی به اخبار دیروز.

رنج جذاب

افسون آن کودک ژنده‌پوش حیله‌گر، آن شاگرد شوالیه را به یاد آر
که اربابش را از این موضوع آگاه کرد،
و با کمک هنر جذابیت، او را چنان کرد که گویی
شوالیه‌ای از هرمیتاژ است.[۱۱]

بلافاصله پس از مرگ سر والتر اسکات در سال ۱۸۳۲، شعر او درباره‌ی «کودک ژنده‌پوش» واژه‌ی اسکاتلندی «gramarye»* را وارد زبان انگلیسی کرد. این واژه که برگرفته از علوم خفیه‌ی دستورنویسان قرون وسطی است، به معنای افسونی جادویی است که باعث می‌شود چیزها بهتر از آنچه واقعاً هستند به نظر برسند. در کاربرد امروزی، این واژه معنایی استعاری دارد و توصیف‌کننده‌ی نوعی خلسه‌ی ناشی از چیزی مسحورکننده و هیجان‌انگیز، جذاب و افسونگر است. «جذابیت هالیوود» مترادف شده است با جهان جادویی افرادی زیبا که جذابیتی وسوسه‌انگیز دارد.

جذاب‌سازیِ رنج، گیرایی خاصی دارد زیرا باعث ایجاد توهم مشارکت می‌شود؛ تظاهر به دغدغه‌مندی است بی‌آنکه لازم باشد رنج دیگران را احساس کنیم، تا چه رسد به اینکه به‌خاطر رفاه آنها چیزی را فدا کنیم. در جهان افراد خوش‌پوش و ثروتمند و هواداران افسون‌شده‌شان که جلب توجه امری محوری است، انسان‌دوستی نیز فعالیتی برندساز است، ابزار بازاریابانه‌ای برای ترسیم تصویری بهتر، فضیلتی جادویی که با یک حرکت، نمایشی پرشکوه را به همدردی و سرگرمی را به همدلی تبدیل

---

* سحر و جادو، علوم خفیّه. م.

می‌کند. همانند سینما، فرصت پیدا می‌کنیم که در قامت ناجیانِ قربانیانی بی‌نام‌ونشان در سرزمینی ناشناخته، بدون هیچ تلاشی و به‌شکلی تخیلی در راه عدالت مبارزه کنیم.

جیمی، چهره‌ی بی‌عدالتی روزمره و کمتر رازورزانه در همین سرزمین خودمان است.[۱۲] در دوران کودکی به‌جای «کودک ژنده‌پوش حیله‌گرِ» سِر والتر می‌شد او را «کودک ژنده‌پوش خجالتی» توصیف کرد. کودکی آسیب‌پذیر، فقیر، مبتلا به اختلال یادگیری و شب‌ادراری بود که زندگی‌اش به‌هیچ وجه جذابیتی نداشت. با توجه به غیاب پدر و الکلی‌بودن مادر، در واقع او یتیمی آواره‌ی خیابان‌ها بود، و شکی نبود که دیر یا زود با پلیس درگیری پیدا می‌کرد. در هفت‌سالگی او را به محل نگهداری کودکان بزهکار فرستادند و درآنجا او به چهره‌ای تراژیک و نسخه‌ای معاصر از **الیور تویست** مبدل شد. ابتدا با توجه به لهجه‌ی کاکنیِ جیکی تصور کردم که آدم مهربانی است که در میخانه با لطیفه‌گویی برای دوستانش هنگام صرف آبجو آنها را سرگرم می‌کند. (یک نظامیِ شصت‌ساله‌ی سفیدپوست بود و طبق برداشت رایجی که از قربانیان وجود دارد در نگاه اول نمی‌شد حدس زد که او هم به این گروه تعلق دارد.) اما داستان زندگی او یادآور این امر است که همه‌ی انسان‌ها به یکسان رنج می‌برند. درست مانند بسیاری از افرادی که در زندگی روزمره با آنها برخورد کرده‌ایم بی‌آنکه چیزی درباره‌ی گذشته‌ی دردناکشان بدانیم، او نیز به‌رغم ظاهر عادی‌اش روحی درهم‌کوفته داشت.

جیمی شروع به تعریف کرد، «عمو تِد» برادر مدیر مدرسه بود. درحالی‌که او داستانش را تعریف می‌کرد، همسرش کنارش نشسته بود و دستش را در دست گرفته بود.

«او از من سوءاستفاده کرد و بعد در اختیار دیگران گذاشت.» جیمی هنگام صحبت به‌شکلی عصبی پاهایش را به زمین می‌زد، گاهی قیافه‌اش به‌نحوی در هم می‌رفت که گویا قرار بود خشمش غلیان کند اما دست آرامش‌بخش همسرش او را آرام می‌کرد. «یازده‌ساله که بودم در راه‌آهن‌ها کار می‌کردم. من را به سرویس بهداشتی مردان می‌برد؛ همانجا پیاده‌ام می‌کرد و آخر وقت دنبالم می‌آمد و پول را ازم می‌گرفت. وحشت‌زده بودم و طوری شرطی شده بودم که هر کاری از من می‌خواست انجام می‌دادم.»

همان‌طور که می‌توان پیش‌بینی کرد، جیمی در دوران نوجوانی از بیماری مزمن رنج می‌برد و اغلب از مدرسه غایب بود. در شانزده‌سالگی مدرسه را رها کرد، درحالی که از نظر روان‌شناختی کاملاً ویران شده بود. او وضعیتش را این گونه توصیف می‌کند «به یک شیء تبدیل شده بودم.»

متأسفانه او تنها یکی از تعداد نگران‌کننده‌ای از کودکان در بریتانیا بود که قربانی سوءاستفاده‌ی جنسی می‌شدند، امری که نمایانگر فرهنگ تبعیض‌آمیزی بود که در آن افراد برتر جامعه می‌توانستند بدون ترس از مجازات از اقشار آسیب‌پذیر سوءاستفاده کنند. در سال ۲۰۱۵، پس از افشاگری درباره‌ی افراد سرشناس و حلقه‌های گسترده‌ی سوءاستفاده‌ی جنسی از کودکان، دولت کمیسیون «تحقیق مستقل درباره‌ی سوءاستفاده‌ی جنسی از کودکان» را تشکیل داد. این گامی بود که با تأخیر فراوان در راستای شکستن سکوتی برداشته می‌شد که به متجاوزان جنسی اجازه داده بود برای مدتی طولانی کودکان بسیاری را در ترس و وحشت نگاه دارند. اما جیمی و بسیاری دیگر نسبت به تحقیقی که مسئول انجام آن همان دستگاهی است که مکرراً بر روی چنین جرایمی سرپوش گذاشته، عمیقاً

بدبین بودند؛ همان دستگاهی که ترجیح داده بود حافظ شهرت افراد باشد تا کودکان آسیب‌پذیر.

گروهی از قربانیان از ما، یعنی تعداد معدودی وکیل و روان‌درمانگر و مددکار اجتماعیِ داوطلب، خواسته بودند تا «دادگاه مردمی»ای برای شنیدن داستان‌های آنها تشکیل بدهیم و به‌عنوان وکلای مدافع آنها سخن بگوییم. رنج آنها داستان آشنای سوءاستفاده از قدرت برای قربانی کردن ضعفا است اما گستردگی این سوءاستفاده واقعاً هولناک بود.

جیمی درباره‌ی برخی از مشتریان عمو تد می‌گوید: «آنها اعضای مجلس و دیپلمات بودند. به من اخطار داده بودند که سکوت کنم.»

همان‌طور که به روایت او گوش می‌دادم خشم و اندوهم با ستایش درمی‌آمیخت، ستایش اینکه او چگونه این سال‌ها را با وجود چنین زخم‌های عمیقی پشت‌سر گذاشته است.

او می‌گفت: «از نظر بهداشت روانی مشکل داشتم و چند دفعه دست به خودکشی زدم.» او که جوانی در جست‌وجوی آغازی جدید بود در دوران درگیری‌های ایرلند شمالی در دهه‌ی ۱۹۷۰ به ارتش بریتانیا در ایرلند شمالی پیوست. می‌گفت «انجام خطرناک‌ترین کارها را قبول می‌کردم» و بعد شرح داد که چگونه مشتاقانه برای خنثی کردن بمب داوطلب می‌شد. «از منفجر شدن هیچ ترسی نداشتم. بخشی از من می‌خواست که بمیرم.»

هنگامی که روایتش به پایان رسید، همگی سکوت کردیم. سرش را پایین انداخته بود و به زمین نگاه می‌کرد و همسر نازنینش به آرامی پشتش را نوازش می‌کرد. در پاسخ چیزی برای گفتن نداشتیم.

گوش کردن به شهادت این رنج‌دیدگان بسیار طاقت‌فرسا بود و انسان را

به این فکر وامی‌داشت که چگونه جامعه‌ای مرفه که فضیلت‌های خود را به رخ می‌کشد، به فقرای حاشیه‌نشین خیانت می‌کند. درحالی‌که هنگام بازگشت به خانه از میان خیابان‌های پرجنب‌وجوش لندن می‌گذشتم، غرق در حرف‌های جیمی بودم و به ناهمخوانی بین سربازی شجاع و کودکی آسیب‌دیده می‌اندیشیدم. تصورم این بود که من وکیل‌مدافع حقوق بشر بین‌المللی هستم. دن‌کیشوت‌وار به‌دنبال برقراری عدالت جهانی در مناطق جنگی دورافتاده بودم. اما اکنون از مشاهده‌ی بی‌عدالتی فاحش در میان خودمان، در همین نزدیکی، بسیار سرخورده بودم.

دوباره به یاد مجمع جهانی برای پایان‌دادن به خشونت جنسی افتادم که چند ماه پیش برگزار شده بود. اسباب حیرت بود که درحالی‌که کنفرانس‌هایی چشمگیر درباره‌ی تجاوز در کنگو برگزار می‌شود، مدت‌ها بر ابعاد هولناک خشونت جنسی علیه کودکان در همین کشور سرپوش گذاشته شده بود. با خودم فکر کردم که نمایش عمومی فضیلتمندی جنبه‌ای منفی نیز دارد، با سوءاستفاده از اندوه قربانیان آن را به ابزاری برای تبلیغ شخصی و ترفندی سیاسی تبدیل می‌کنند، یعنی به‌جای آنکه واقعاً دنبال اجرای عدالت باشند تنها بر روی صحنه تظاهر می‌کنند و نقش بازی می‌کنند. بی‌شک همه‌جا آدم بد و خوب وجود دارد ـ یا به‌عبارتی بهتر، نگرش‌هایی خوب و بد، حتی در میان افراد سرشناس جهان وجود دارد. اما به نظرم بسیار مضحک است که فکر کنیم تثلیث نامقدس افراد بسیار ثروتمند، فرصت‌طلبان سیاسی و هنرمندان مطرح و شیک کار درست را انجام خواهند داد و برای دستیابی به تغییراتی معنادار ازخودگذشتگی نشان خواهند داد.

در میانه‌ی روند صعودی ناامیدی، تنها چیزی که تشنگان امید می‌توانستند بااطمینان روی آن حساب کنند وعده‌های تکراری و مکرراً نقض‌شده‌ی

رهبران سیاسی بود، درحالی‌که سرمایه‌داریِ شرکتی در حال بلعیدن مردم و کره‌ی زمین برای رفع اشتهای سیری‌ناپذیر خود بود. از خودم پرسیدم: چه زمانی درس خواهیم گرفت؟ اگر توده‌ها بی‌توجه و نسبت به بی‌عدالتی ناآگاه و بی‌تفاوت باشند، در جست‌وجوی سعادت کورکورانه صرفاً به مصرف کالاها روی آورند، اگر برپا نخیزند و حقیقت را بیان نکنند و جوامع خود را تغییر ندهند، در این صورت آینده از آن نااهلان خواهد بود. همدردی و دلسوزی باسمه‌ایِ ۱ درصدی‌ها بی‌شک به ساختن دنیایی بهتر نخواهدانجامید.

ملاقات با جیمی باعث شد تا درباره‌ی تجربه‌ی حضورم در میان شرکت‌کنندگان اجلاس داووس تأمل کنم. به‌عنوان دادستان پیشین سازمان ملل، فرد متفاوت و جالبی بودم که وجهه و اعتبار نیز داشتم. محاکمه‌ی مجرمان جنگی کاری جذاب و هیجان‌انگیز بود و تأییدی بر عضویتم در گروه سرشناسان جهان. اما به ذهنم خطور کرد که مرهم نهادن بر زخم‌های سوگواران و آشکارساختن کرامت انسانی، از جنس ماجراجوییِ ایندیانا جونز نبود. پربارترکردن سوابق کاری‌ام و کمک به دیگران دو کار متفاوت بودند. با خودم فکر کردم که برای جیمی، فردی که از او سوءاستفاده شده و برای مدتی طولانی به دست فراموشی سپرده شده، اینکه در این دنیای فاقد حس همدردی کسی به حرف‌هایش گوش دهد چه معنایی می‌تواند داشته باشد. به وکلای رایگان، روان‌درمانگران داوطلب، مددکاران اجتماعی سخت‌جان، دوستان، همسایگان و افراد غریبه‌ای فکر کردم که در طول این سال‌ها با او همدردی کرده و قانعش کرده بودند که دست به خودکشی نزند. به آن کسانی فکر کردم که در کیوو با کمترین امکانات هر روز در حال کمک به دختران کنگویی هستند و تا جایی که می‌توانند در میانه‌ی رنج

و فلاکت به قربانیان امید می‌دهند و آلامشان را التیام می‌بخشند. چه در کشور خودم و چه در آن سوی جهان، ابرقهرمانان و فوق‌ستارگان کسانی هستند که تمام تلاش خود را به رایگان، خالصانه و روزانه به کار می‌بندند و مقصودشان کسب پاداش یا شهرت نیست بلکه با فروتنی و امتنان کار خود را انجام می‌دهند زیرا در ژرفای وجدان خود، با همان اطمینانی که ما هوا را به درون ریه‌هایمان می‌فرستیم تا زنده بمانیم، راه دیگری جز کمک به افراد نیازمند نمی‌بینند.

به این فکر کردم که «لیبرال‌های لیموزین‌سوار» و «سوسیالیست‌های شامپاین‌نوش» حقوق بشر را در خدمت مقاصد خود به کار می‌گیرند. همچنین به حماقت کسانی فکر کردم که در صدر نشسته‌اند و با شعبده‌بازی و تردستی مشغول افزایش شهرت یا انباشت پول بیشتر در جیب‌های مالامال از ثروت خود هستند. دریافتم که نادیده‌گرفتن اصالت و تحت سلطه‌ی دارایی‌های خود بودن، یکی از ژرف‌ترین شکل‌های آسیب‌رسانیِ روحانی به خویشتن است. کسانی که غرق در دورویی و برابری‌طلبیِ نمایشی‌اند صرفاً قابلیت خود را برای برقراری ارتباط‌هایی دگرگون‌ساز نادیده می‌گیرند. آنها به‌رغم هوش و ذکاوتشان نتوانسته‌اند این حقیقت آشکار را دریابند که قدرت‌طلبی بزرگ‌ترین نشانه‌ی ضعف است. خدمت به نوع بشر در نهایت سرور و صداقت اصیل‌ترین برداشت از قدرت، ژرف‌ترین فهم از سعادت و آزادی از زندان خودخواهی است. به شکلی متناقض‌نما، آنچه باعث رهایی و ایجاد حس همدلی عمیق می‌شود، تسکین‌دادن آلام رنج‌دیدگان است و نه کنشگریِ خودمحوری که صرفاً باعث ایجاد حس خوب در فرد کنشگر می‌شود. شکستن طلسم افسون و جذابیت با ایثاری مهربانانه، به‌معنای

پذیرش و درک خودِ حقیقی است، یعنی کشف قدرتی جادویی در دنیای درونی‌مان که می‌تواند به واژگان فانی ارزش متعالی ببخشد.

حامی شگفتی[۱۳]

«دالی!» پسر سه‌ساله‌ام عاشق قایم‌باشک‌بازی است. با چهره‌ای خندان و صدایی بامزه می‌گوید: «پشت مبل قایم می‌شم تا بتونی پیدام کنی.» «ببین! ببین! قایم شدم!» کاملاً در معرض دید بود اما چون دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش گرفته بود فکر می‌کرد نمی‌توانم ببینمش. تولد او برای برادر بزرگ‌ترش یک چالش بود، او که چهار سال داشت باید با این واقعیت ناخوشایند کنار می‌آمد که برای اسباب‌بازی‌هایش شریکی پیدا شده است و دیگر توجه‌ها فقط معطوف به او نیست. چند روز پس از آنکه نوزاد را از بیمارستان به خانه آوردیم، پسر بزرگ‌ترم به این نتیجه رسید که حضور این عضو جدید چندان هم تهدیدآمیز نیست. با اکراه اعلام کرد که «بامزه است، می‌شه نگهش داریم؟»

بنا بر مشاهدات ژان پیاژه، روان‌شناس کودک مشهور سوئیسی، کودکان تا حدود پنج‌سالگی اصولاً خودمحورند و نمی‌توانند موقعیت را از چشم ناظر دیگری ببینند. در ذهن خودمحور آنها تصور بر این است که دیگران هم جهان را دقیقاً مانند آنها می‌بینند. این ویژگی در کودکان دوست‌داشتنی است اما انتظار می‌رود که در بزرگسالی دیگر چنین نباشند. با توجه به این معیار، به نظر می‌رسد که فرهنگ خودمحور ما منجر به بلوغ نخواهد شد. درست است که آگاهی عمومی و کنشگری توده‌ها برای پیشرفت اجتماعی ضروری‌اند اما ابراز نگرانی ما نسبت به حقوق بشر اغلب بر نیاز به اثبات خودمان متمرکز است تا نیازهای قربانیان.

در وبسایتی آمده بود «شما حامی شگفتی هستید»، البته تنها اگر «لوازم کنش» را می‌خریدید. مچ‌بندها «عالی‌ترین وسایل زینتی» و تی‌شرت‌ها واقعاً جذاب بودند. بازار پررونق «محصولات آگاهی» مبتنی بر ویدیویی وایرال در توئیتر بود، یک معجزه‌ی بازاریابی با بیش از ۱۰۰ میلیون بازدید در یوتیوب.

مدیر شرکت با هیجان توضیح می‌داد که «به سقف میزان تولید خود رسیده‌ایم... جنس کافی برای فروش نداریم.»

محصولات واقعاً سریع فروش می‌رفت و برخی از ناظران هم گله‌مند بودند که اصول را نیز به معنای دقیق کلمه به فروش گذاشته‌اند. این ویدئوی جذاب، جوانانی را که در فضای مجازی مشغول گشت‌وگذار بودند مجاب کرده بود که با یک تراکنش می‌توانند هم کالا بخرند و هم خیرخواهی.

این کارزار آگاهی‌بخشی تأکید داشت که «مسئله پول نیست.»[۱۴] اما این سازمان مردم‌نهاد ۳۰ میلیون دلار به جیب زده بود. آگاهی‌رسانی درباره‌ی مصائب کودک‌سربازان در اوگاندا اقدام خوبی بود. مهم نبود که بیش از ۸۰ درصد از این پول‌ها صرف پوشش رسانه‌ای و بازاریابی می‌شد؛ و مهم نبود که از خیریه‌های اوگاندا نپرسیده بودند که نیازهای واقعی‌شان چیست.

سازمان مردم‌نهاد آمریکایی کودکان نامرئی کارزار «کونی ۲۰۱۲» را به راه انداخته بود، کارزاری برای به‌دام‌انداختن جوزف کونی، فرمانده‌ی بی‌رحم «ارتش مقاومت خداوند» ــ فرقه‌ای موعودباور که محور آن قدرت پیشگویی ادعایی رهبرش بود. این گروه شبه‌نظامیِ بدنام از دهه‌ی ۱۹۸۰ در میان مردم آکولی در شمال اوگاندا ایجاد رعب و وحشت کرده و هزاران کودک را به اجبار به‌عنوان سرباز به خدمت گرفته بود. کودکان ربوده‌شده

معمولاً وادار می‌شدند که خانواده‌هایشان را بکشند تا دیگر کسی یا چیزی نداشته باشند که به‌سمتش بازگردند. آنها مکرراً در معرض تجاوز، شکنجه و قطع عضو قرار می‌گرفتند تا پسران به قاتلانی گوش‌به‌فرمان و دختران به «همسران»ی مطیع مبدل شوند و به‌عنوان برده‌ی جنسی و خدمتکار به کار گرفته شوند. نورمن هنگامی که در روستایش اسیر شد دوازده سال داشت. او توضیح داد که «بار اول، کشتن کار سختی است اما بعد تغییر می‌کنید.»

ویدئوی کونی ۲۰۱۲ تصاویری از «رفت‌وآمد هرروزه‌ی شبانه» را نشان می‌داد، کودکانی که از ترس حملات شبانه‌ی ارتش مقاومت خداوند به روستایشان به شهرها سرازیر شده بودند تا در پناهگاه‌ها اسکان بیابند. این ویدئو تصاویری از کودکان رنج‌کشیده‌ای را نشان می‌داد که با کارگردان و یکی از بنیان‌گذاران «کودمان نامرئی»، جیسون راسل، گفتگو می‌کردند.

او به یکی از کودکان آشفته‌ی اوگاندایی می‌گفت: «جلویشان را خواهیم گرفت» و سپس راوی فیلم ادامه می‌داد: «من به جیکاب قول دادم.» از آنجا به بعد همه‌چیز جالب‌تر هم شد: «۲۰۱۲ سالی است که می‌توانیم بالاخره این وعده را عملی کنیم... اما فرصتمان روبه‌پایان است زیرا این فیلم در ۳۱ دسامبر ۲۰۱۲ منقضی می‌شود.» این ترفند هوشمندانه‌ای بود، به جوانان می‌گفت که زمان کمک همین الان است، پیش از آنکه تاریخ دستگیری کونی منقضی شود.

مشکل این ویدیو آن بود که جنگ در شمال اوگاندا شش سال پیش به پایان رسیده بود. تصاویر مربوط به رفت‌وآمدهای هرروزه‌ی شبانه مربوط به گذشته بود. جوزف کونی اکنون بسیار تضعیف شده و در بوته‌زارهای جمهوری دموکراتیک کنگو پنهان شده بود و نیروهای بین‌المللی در تعقیبش

بودند. عکاس آمریکایی، گلنا گوردون، که سال‌ها پیش از بر سرِزبان‌افتادن این داستان آن را پوشش داده بود این ویدیو را «تصویرسازی غیرمسئولانه و فریب احساسات...» خواند و از آن انتقاد کرد.[۱۵] به‌گفته‌ی کنشگر صلح اوگاندایی، ویکتور اوچن، درحالی‌که «کودکان نامرئی در اوگاندا حضور ندارند» اما در جایی دیگر حضور دارند و دیده می‌شوند زیرا «دسترسی خوبی به رسانه‌های بین‌المللی دارند هرچند با جامعه‌ای که ادعایی نمایندگی‌اش را دارند هیچ ارتباطی ندارند.» سال ۲۰۱۲ به پایان رسید و هیچ اتفاقی نیفتاد. آنها کونی را نگرفتند اما پول زیادی به دست آوردند و برای مدتی کوتاه جوانان می‌توانستند به دوستان فیسبوکی‌شان بگویند که «حامی شگفتی»اند.

در سال ۲۰۰۳، کودک‌ربایی در آکولی به اوج رسیده بود. هزاران کودک را از روستاهایشان دزدیده بودند، تعداد سربازان ارتش مقاومت خداوند افزایش چشمگیری یافته بود و مبارزه‌ی مرگبارشان در شمال با قدرت بیشتری پیش می‌رفت. به‌عنوان یک راه‌حل، به حکومت اوگاندا پیشنهاد دادم که دادگاه کیفری بین‌المللی، که به‌تازگی تأسیس شده بود، می‌تواند رهبران این گروه را منزوی کند. این فرصتی استثنائی برای هر دو طرف بود: لازم بود که نخستین پرونده‌ی این دادگاه محکم و مستند باشد و اوگاندا می‌خواست که کونی را از میان بردارد. استراتژی ما این بود که برای رهبران برجسته‌ی این گروه حکم بازداشت صادر شود و برای هزاران کودک‌سرباز عضو آن امکان بازگشت فراهم کنیم تا به تسلیم کردن خود تشویق شوند. آنها که با زور به سربازی گرفته شده بودند و با خشونت با آنها رفتار شده بود، اغلب مشتاق بودند که در صورت امکان فرار کنند، به‌ویژه اگر مطمئن می‌شدند که هنگام تسلیم‌شدن به‌جای زندان تحت درمان و توان‌بخشی قرار

خواهند گرفت. زمان نیز بسیار مناسب بود زیرا حکومت سودان و جنبش رهایی‌بخش مردمیِ سودان جنوبی نیز مدت‌ها بود که فرایند صلح را طی می‌کردند. در دوران جنگ سودان جنوبی و شمالی، حکومت خارطوم برای ایجاد بی‌ثباتی در اوگاندا از ارتش مقاومت خداوند حمایت می‌کرد، و اوگاندا نیز از جنبش رهایی‌بخش مردمی سودان.

استراتژیِ دوگانه‌ی منزوی‌سازی و تشویق به ترک ارتش آن‌قدر موفقیت‌آمیز بود که حتی مذاکره‌کنندگان ارتش مقاومت نیز گروه را ترک کردند. میانجیِ اوگاندایی، بتی بیگومبه، با این چالش مواجه شد که هیچ‌کس نبود که با او مذاکره کند. وینست اوتی، معاون کونی، توضیح می‌داد که آنها نمی‌توانستند در گفتگوها شرکت کنند زیرا «از کیفرخواست دادگاه کیفری بین‌المللی می‌ترسیدیم... این دادگاه مثل میدان مین است... هرگز نمی‌توانم بپذیرم که قدم بر روی آن بگذارم.» کونیِ پارانوئید نیز گفته بود: «من به لاهه نخواهم رفت زیرا موسِوینی [رئیس‌جمهور اوگاندا] ارتباط‌های زیادی با بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها دارد... آنها در مسیر لاهه هواپیمایم را خواهند ربود و من را خواهند کشت.»[16]

در سال ۲۰۰۷، کونی که بدگمان بود اوتی را کشت، زیرا می‌ترسید حمایت او از توافق صلح منجر به تسلیم و همکاری با دشمن شود. در آن زمان، شورش ارتش مقاومت پایان یافته بود. همراهان روبه‌کاهش کونی نیز مجبور شده بودند به پارک ملی گارامبا در کنگو پناه ببرند، درحالی‌که نیروهای نظامی اوگاندا و سایر کشورها شدیداً در تعقیب آنها بودند. آنها به فجایع خود ادامه می‌دادند اما از دامنه و وسعت آن بسیار کاسته شده بود. در ژوئیه‌ی ۲۰۱۵، دومینیک اُنگوِن، آخرین رهبر باقی‌مانده ـ به‌جز کونی ـ از جمع پنج رهبری که در کیفرخواست دادگاه کیفری بین‌المللی به آنها اشاره

شده بود، گروهش را ترک کرد و تسلیم نیروهای محلی شد. او را به لاهه بردند تا محاکمه شود. در این زمان در آکولی صلح و آرامش برقرار بود. در واقع، رونق اقتصادی را تجربه می‌کرد. کودکانی که روزگاری وحشت‌زده بودند حال به مدارس بازگشته بودند. اکنون شبانگاهان فرصتی بود تا مردم به‌جای ترسیدن، در میخانه‌ها و رستوران‌ها جمع شوند. کودک‌سربازان پیشین، که اکنون جوانانی بزرگسال بودند، به خانه‌هایشان بازگشته بودند و در برنامه‌های بازپروری شرکت می‌کردند و امیدوار بودند که زندگی جدیدی را آغاز کنند. آنها به‌تدریج و طی فرایند دردناک التیام و آشتی در جوامع محلی ادغام می‌شدند.

در چنین وضعیتی، ارائه‌ی تصویری نادرست از واقعیت در ویدیوی کارزار کونی ۲۰۱۲ خشم بسیاری از مردم اوگاندا را برانگیخت. یکی از دوستان روزنامه‌نگارم، رزبِل کاگومیرِ، با ناراحتی می‌گفت که این هم «خارجی دیگری است که می‌خواهد قهرمان باشد و آفریقا را نجات دهد. از این داستان‌ها زیاد داشته‌ایم.»[۱۷] او که فردی صریح و هوشمند است از روایت برترپندارانه‌ای که اقدامات محلی را کم‌اهمیت جلوه می‌دهد و عامل نجات‌بخش خارجی را ضروری می‌داند، بسیار خشمگین است. از نظر او توصیف آفریقایی‌ها به‌عنوان قربانیانی که منتظرند کسی آنها را نجات دهد بیشتر به نیازهای صنعت حقوق بشر مربوط است تا توانمندسازی کسانی که برای کسب مشروعیت به رنجشان متوسل شده‌اند.

او می‌گوید: «اگر مرا ناامید و بی‌صدا نشان می‌دهید حق ندارید داستانم را روایت کنید.» یک اوگاندایی دیگر با لحنی گلایه‌آمیز می‌گفت: «برای خیلی از ما که می‌خواهیم از خاکستر گذشته‌ی پرآشوب خود و دام توسعه‌ی خیرخواهانه، پدرسالارانه و اعانه‌محور رها شویم این تصویرسازی نوعی

تودهنی محسوب می‌شود.»[۱۸] فرد دیگری که توانسته است از فجایع ارتش مقاومت خداوند جان سالم به در برد، می‌نویسد: «من کودکی مرئی از شمال اوگاندا هستم. این "کودکان نامرئی" چه کسانی هستند؟»[۱۹]

برای نیک‌خواهان ساده‌لوحی که از بیرون به مسئله نگاه می‌کردند درک این مسئله دشوار بود که چرا مردم اوگاندا با چنین نفرتی نسبت به تلاش‌های ظاهراً خیرخواهانه واکنش نشان می‌دادند. یکی از کارگردانان هالیوود، یون ترتلتاب، ضمن رد انتقادها گفت: اینکه «سه جوان سفیدپوست طبقه‌ی متوسط زندگی خود را به خطر بیندازند و به‌جای نشستن در خانه و "انگری بردز" بازی کردن، جلوی یک دیوانه‌ی نسل‌کش را بگیرند» اصلاً هیچ ایرادی ندارد. «داستان این است که حتی سه آدم ساده‌لوح از سن‌دیگو می‌توانند با کمک رسانه‌ها، اینترنت و قلب‌هایشان جهان را تغییر دهند.»[۲۰] فرض او این بود که این ویدئوهای پربیننده منجر به ایجاد تغییری معنادار برای کودک‌سربازان شده‌اند. فرض دیگر او این بود که آنچه بیش از همه اهمیت دارد نه نیازهای جوانان جنگ‌زده‌ی آفریقایی بلکه نیاز جوانان آمریکایی کسلی است که می‌خواهند به‌جای آن‌که دست روی دست بگذارند، کاری انجام دهند.

آرمان‌خواهیِ دوران جوانی نقشی محوری در جست‌وجو برای جهانی بهتر دارد. اما فرهنگ مادی‌گرایانه‌ی ما که مبتنی بر ارضای فوری خواسته‌ها است نمی‌تواند به همدلی حقیقی یا مداخله‌ی معنادار بینجامد. وقتی می‌توان با یک کلیک اعتبار کسب کرد چرا باید به‌طور جدی تلاش کرد؟ فضیلت حقیقی در جهان واقعیت مجازی «مبارزه از زیر پتو»* است. حکمت پسامدرن

* slacktivism

متخصصان فناوری این است که با یک هدست خوب بر دوش و مانیتوری روشن هر کاری ممکن است. چه تفاوتی بین معنای باطنی و تجربه‌ی تعامل در فضای واقعیت مجازی وجود دارد؟ کمک به دیگران ایده‌ی بسیار خوبی است البته تا زمانی که با جهان مجازیِ بازی‌های ماجراجویانه‌ای که برای برآوردن امیال و هوس‌های ما طراحی شده‌اند، سازگاری داشته باشد. احتمالاً «سندروم سِلفی» به‌خوبی بیانگر این مسئله است: به من نگاه کنید، من خاص هستم، من به‌دنبال تأییدم، جهان حول نیازهای من می‌گردد. یولو*: شما فقط یک بار زندگی می‌کنید، پس برای رفع کسالت می‌توانید به هر شوخیِ مشمئزکننده‌ای متوسل شوید. این ترکیب زیان‌بخش پوچ‌گرایی و خودشیفتگی کلمه‌ای باورنکردنی را به دایره‌ی واژگانمان وارد کرده است. «یولوکاست»**، کلمه‌ای که الهام‌بخش آن تصویر دخترانی است که در آشویتس سلفی می‌گیرند در حالی که برای مخاطبان آنلاین خود لب‌هایشان را غنچه کرده‌اند.[۲۱] هنگامی که دیگر هیچ‌چیز حسی در شما برنمی‌انگیزد، دیگر چیزی مقدس نیست، گردشگری سیاه، مانند مواد مخدر و سایر ابزارهای پرت کردن حواس، راهی آسان برای گریزی هرچند کوتاه از بی‌حسی و کرختی است. «سوءاستفاده از امر موحش»***، یا بی‌اهمیت نشان‌دادن شکنجه، نشان‌دهنده‌ی ترس از مرگی آرام و زجرآور بر اثر میان‌مایگی است.

در دهه‌ی ۱۹۸۰ ، رهبران جهان مانند رونالد ریگان، رئیس‌جمهور ایالات متحده، حرص و آز را از خطایی اخلاقی به هدف سیاست‌گذاری تبدیل

---

* YOLO (You Only Live Once)

** Yolocaust

*** Milking the macabre

کردند. به جوانان هم‌نسل من گفتند که مصرف‌گراییِ خودخواهانه همان جست‌وجو برای رسیدن به سعادت است. این باور را در ما ایجاد کرده بودند که خرید انقلابی می‌تواند جهانی بهتر بیافریند. این همان مرام سرطان‌زای مادی‌گرایی است که روح ما را می‌خورد و نسل هزاره‌ی جدید نیز آن را از ما به ارث برده است. آیا جای تعجب دارد که آنها به بیماری همه‌گیر خودمستحق‌پنداری مبتلا هستند، در برهوت عاطفی زندگی می‌کنند، از لذت‌های ازخودگذشتگی و فداکاری محروم‌اند؟ آرزوی امر متعالی قطعاً در آنها وجود دارد اما در فرهنگی که وجد و سرخوشی را با مصرف مواد روان‌گردان یکسان می‌داند، یافتن این آرزو دشوار است. آیا ما در مقام والدین و معلمان، رهبران و اندیشمندان، برای کسانی که باید جهان بهتر فردا را بسازند الگویی شایسته بوده‌ایم؟ چگونه از آنها بخواهیم که تغییر ایجاد کنند درحالی‌که الگوهای آنها همانند نوجوانانی خودخواه رفتار می‌کنند؟

هنگامی که از خستگی از شفقت صحبت می‌کنیم، زمانی که ادعا می‌کنیم به اندازه‌ی کافی کار انجام داده‌ایم، اغلب به این دلیل است که انگیزه‌ی ما احساس گناه است و نه عشق. ما مبالغی را به خیریه‌ها اهدا می‌کنیم تا شب‌ها بتوانیم راحت سر بر بالین بگذاریم. می‌خواهیم که آن تصاویر وحشتناک تلویزیونی ناپدید شوند. به جای آنکه از مقابل تلویزیون بلند شویم و مشارکتی فعال داشته باشیم، ترجیح می‌دهیم که لذت و امتیاز کمک به دیگران را برون‌سپاری کنیم. کمک مالی یک چیز است و گشودن قلب چیزی دیگر. مرام حرص و آز علاوه بر نابرابریِ غیراخلاقی و آلوده ساختن کره‌ی زمین، منجر به بروز سونامی ناامیدی شده و بیماری روحیِ استرس، اضطراب و افسردگی مانند نوعی همه‌گیریِ جهانی در حال انتشار

است. مثل طاعون سیاه در دوران قرون وسطی، به‌رغم گستردگی بیماری، از علت آن آگاه نیستیم. بیشتر و بیشتر مصرف می‌کنیم اما کمتر و کمتر احساس شادی می‌کنیم. در میانه‌ی سیلاب پوچی و بیهودگی به قایق‌های نجات معنوی متوسل می‌شویم: یوگا، کتاب‌های خودیاری و اپلیکیشن‌های Headspace. اما این حقیقت آشکار را درک نمی‌کنیم که رستگاری ما در گرو کمک به دیگران است، نه به این خاطر که در حق آنها لطفی انجام می‌دهیم بلکه چون به هدف فطری خود عمل می‌کنیم. قاعده بسیار ساده است: ارزش ما در گروی کار ارزشمندی است که با خویشتن خود می‌کنیم. ایده‌ی ایجاد فرهنگی معنوی که در آن کرامت بشر امکان تحقق داشته باشد حرفی بی‌سروته نیست بلکه به بقای ما مربوط می‌شود. فرهنگ ما، فرهنگی بسیار پیچیده، آسیب‌پذیر و مبتنی بر وابستگی‌های متقابل است که بدون ارزش‌های اخلاقیِ ریشه‌دار و همبستگی اجتماعی در معرض فروپاشی قرار خواهد داشت. در عصری که هوش مصنوعی و استفاده از روبات‌ها با نابرابری فزاینده و تغییرات اقلیمی همراه شده است، گزینه‌های پیش روی ما آشکارند. تنها چیزی که مانع از تبدیل تمدنی شکوفا و عادلانه و دارای امکان‌هایی خارج از تصور به ویران‌شهری متشکل از جزیره‌های امتیازات و امکانات در میانه‌ی دریای خروشان خشم و خشونت می‌شود، باور راسخ به وحدت نوع بشر است. خیلی ساده است، پیش از آن‌که دیگر خیلی دیر شده باشد باید عاقل و بالغ شویم و مانند ابلهانی خودمحور عمل نکنیم.

تمسک لجوجانه به باورهای منسوخ و رفتارهای مشمئزکننده‌ای که امروز شاهد آن هستیم آخرین روزهای نوجوانی متکبر است. خودخواهی‌ای زهرآگین که از پیوندهای عمیق‌تر و بالغانه‌تر به وحشت افتاده است به آگاهیِ دائماً فزاینده حمله‌ور می‌شود. در مواجهه با مسئولیت‌های اضطراب‌آور

بزرگسالی، واپس‌روی به دوران کودکی گزینه‌ای جذاب به نظر می‌رسد، تا اینکه سرانجام دریابیم که بازگشت به‌راحتی و آسایش زهدان مادر ممکن نیست. در این برهه‌ی تاریخی، فرد خردمند در جست‌وجوی لذت‌های عمیق ناشی از هدفمندی و آرامش درونی با رغبت وارد آینده خواهد شد و فرد نادان درحالی‌که لگد می‌زند و فریاد می‌کشد ناگهان با بلوغ مواجه خواهد شد. در نتیجه بهتر است که حماقت فراوان گذشته را رها کنیم و مرحله‌ی بعدی تکامل نوع بشر در مسیر دستیابی به آگاهی روحانی والاتر را بپذیریم: این بلوغی جمعی است.

صداهای سکوت

آوازها اندیشه‌اند. مردم هنگامی که تحت‌تأثیر نیرویی عظیم قرار می گیرند و سخنان معمولی دیگر کافی نیست، آواز سر می‌دهند. انسانی که تحت‌تأثیر قرار گرفته مانند تکه یخی است که با جریان رودخانه به این‌سو و آن‌سو می‌رود. هنگامی که او احساس شادی، ترس و اندوه می کند نیرویی جاری اندیشه‌هایش را به حرکت درمی‌آورد. اندیشه‌ها می‌توانند مانند سیل سرتاپای او را فراگیرند و باعث شوند نفسش بند آید و قلبش به تپش افتد ... در این حالت ما، که همواره احساس می کنیم کوچک هستیم، احساس خواهیم کرد که کوچک‌تریم. و از به کاربردن کلمات واهمه خواهیم داشت.

اُرپینگالیک شفاگری معنوی از منطقه‌ی کیتیکمئوت، یکی از سکونت‌گاه‌های اسکیموهای نتسیلیک، بود. کنود راسموسن، کاوشگر قطب و انسان‌شناسِ دانمارکی ـ اینوئیتی، تأملات شفاهی او را در سال ۱۹۲۷ ثبت کرد. باور بر این بود که شمن ـ کاهن‌های آنگاکویت* قدرت‌های ویژه‌ای دارند: بیماران

* angakkuit

را شفا می‌دادند؛ رؤیاها را تفسیر می‌کردند؛ به سرعت گوزن می‌دویدند و همچون پرنده پرواز می‌کردند؛ زخم بر آنها کارگر نبودند. برخی از آنها کودکان یتیمی بودند که با راهنمایی ارواح مردگانی که آنها را دوست داشتند توانسته بودند از سختی‌ها جان سالم به در برند. آنها به‌واسطه‌ی آگاهی بی‌واسطه از رنج، قدرت شفاگری یافته بودند.[۲۲]

مجمع‌الجزایر قطبی کانادا مکانی شگفت‌انگیز است، به‌ویژه در ماه‌های زمستان که هوا همواره تاریک و سرما حیرت‌انگیز است. در دسامبر ۱۹۸۴ برای نخستین بار به دریاچه‌ی بیکر در جایی که امروز نوناووت خوانده می‌شود سفر کردم. هنگامی که هواپیمای کوچک ما پس از سفری طولانی به زمین نشست، ساده‌لوحانه پرسیدم که هوا چطور است و در جواب به من گفتند که «مهم نیست.» با دمای سوزشگفت‌آور منفی ۵۴ درجه، قابل‌تصور نبود که چگونه کسی می‌تواند در اینجا برای مدتی طولانی دوام بیاورد. اما آنچه سرمای سخت را تعدیل می‌کرد درخشش سبزرنگ جادویی شفق قطبی بود، پرده‌ای کیهانی که در آسمان در اهتزاز بود، و به ما یادآوری می‌کرد که ما نقطه‌ای بی‌اهمیت در عالمی نامحدود هستیم. در آن فضای پهناور فهم سکوت معناداری که در میان اینوئیت‌های سالخورده شاهدش بودم، دشوار نبود. این سکوتی بود که سخن می‌گفت، حکمتی بود که در قالب الفاظ نمی‌گنجید، مانند بادی بود که حامل پیام‌هایی اسرارآمیز از جهان‌های دیگر بود. آنها از کلمات بسیار محدودی استفاده می‌کردند اما هر کدام از این کلمات معانی بسیاری در خود داشت.

به‌عنوان نوجوانی مهاجر در تورنتو که می‌کوشید در «فرهنگ سفیدپوستان» پذیرفته شود، درباره‌ی انطباق فرهنگی چیزهای بسیاری آموخته بودم اما یادگیری راه‌ورسم اجتماعی اینوئیت‌ها به هیچ‌چیزی که پیش‌تر می‌شناختم

شبیه نبود. مدتی طول کشید تا به‌نحوه‌ی ارتباط مردم پی ببرم. در اینجا به‌جای آنکه اقلیتی در حیاط مدرسه باشم، من هم احساس می کردم کابلونا* هستم، یعنی سفیدپوستی از جنوب که با تجربه‌ی اینوئیتی بیگانه است. اما از یک جهت مهم احساس آشنایی داشتم: جابه‌جایی مصیبت‌بار، ازدست‌رفتن راه‌وروش زندگی، زخم‌های عمیقی که در آرزوی التیامی روحانی بودند ــ این‌ها همه احساساتی آشنا بودند هرچند بروز فرهنگی متفاوتی داشتند.

«خواهرم به جنوب رفت و هرگز برنگشت.» این کلمات به‌شکلی ناگهانی گفته‌شدند. نمی‌دانستم چگونه باید پاسخ دهم. هیچ معارفه و خوش‌آمدگویی و مکالمه‌ای صورت نگرفته بود؛ تنها سکوتی طولانی حکم‌فرما بود. سپس ناگهان، فردی غریبه چیزی کاملاً شخصی و مصیبت‌بار مطرح کرد.

شلی مادری نوجوان، هم‌سن‌وسال خودم، بود.[۲۳] ابتدا متوجه کیسه‌ی پشت بالاپوشش نشدم، جایی که دختر کوچکش در آن، جا خوش کرده بود. او گاهی از مخفیگاهش بیرون می‌آمد و با چشمان قهوه‌ای زیبایش نگاهی به بزرگسالانی که گرم گفت‌وگو بودند می‌انداخت و دوباره مخفی می‌شد. من و شلی درحالی که کنار هم نشسته بودیم و برای اجتناب از چشم‌درچشم‌شدن به فضای خالی خیره شده بودیم، چند کلمه‌ای با هم حرف زدیم. با توجه به رغبت من برای گپ‌زدن با غریبه‌ها، که خصلتی فرهنگی بود، این سکوت برایم ناخوشایند بود. اما بنا به دلایلی وصف‌ناپذیر، او ناگهان تصمیم گرفت با من درددل کند و درباره‌ی خواهر گمشده‌اش حرف بزند و جای سوختگی‌هایی را بر روی ساعدش نشانم داد که مردی نفرت‌انگیز با ته‌سیگارهایش درست کرده بود. در آن زمان نمی‌دانستم که او تنها اندکی از

---

* kabloona

رنج هزاران زن و دختر بومی را برایم آشکار کرده است، بسیاری از این زنان و دختران کشته یا مفقود شده و در جهانی فاقد حس همدردی فراموش شده بودند.

برای فردی غریبه، درک تناقض شدید بین راه‌وروش روحانی سالخوردگان و ناامیدی جوانان بسیار دشوار بود. دوست‌شدن با سایر نوجوانان آسان بود، آنها درباره‌ی استنشاق چسب و اقدام به خودکشی حرف می‌زدند. برای کسی که خانواده‌اش به‌خاطر آزار و اذیت دینی به کانادا پناهنده شده بودند، آشتی‌دادن این واقعیت ناخوشایند با تصویر بهشت حقوق بشر بسیار دشوار بود.

حدود سی سال بعد، در ۲۱ ژوئن ۲۰۱۲، لئونا برد در ساسکاتون در برابر کمیسیون حقیقت و آشتی کانادا حاضر شد تا شهادت خود را ارائه کند«و بعد، بیرون از آنجا... کامیون ارتش را دیدیم. درحالی‌که به‌سمتش در حرکت بودیم دیدم که کودکان مثل یک گله آنجا جمع شده بودند. در دوردست مادر و خواهر کوچکم را دیدم. به‌سمتش دویدم و او درحالی‌که گریه می‌کرد، گفت: «لئونا»، خیلی ترسیده بودم. نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد، نمی‌فهمیدم که جریان چیست. خواهرم گریه نمی‌کرد زیرا نمی‌دانست... که قرار است چه اتفاقی برایمان بیفتد.»[۲۴]

او مانند هزاران نفر دیگر داستان دردناک جدایی اجباری از خانه‌اش را تعریف می‌کرد. او در آن زمان شش‌ساله بود که به‌همراه خواهرش به مدرسه‌ی شبانه‌روزی سرخپوستان فرستاده شد، درحالی‌که مادرش با درماندگی شاهد این جریان بود.

«نوبت رفتن من و خواهرم بود... زمانی که سوار کامیون شدیم او فقط به من چسبید، نیشگونم گرفت و دامنم را گرفت. «ماما، ماما، ماما.» مادرم

هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد، همان‌جا ایستاده بود و گریه می کرد. من سعی کردم که خواهر کوچکم را در آغوش بگیرم و آرامش کنم. به او گفتم: «داریم می‌رویم، برای مدتی می‌رویم جای دیگری.» خُب، کسی به ما نگفته بود چه مدتی از خانه دور خواهیم بود. سوار این کامیون بزرگ شدیم و این‌طوری... شروع شد.»

این آغاز کار بود، نه‌تنها برای لئونا بلکه برای نسل‌هایی از کودکان بومی که در مدارس شبانه‌روزی متحمل تحقیر شدند، در مدارسی که «رسالت متمدن‌سازی»شان «کشتن عنصر سرخ‌پوستی در کودکان» بود. به این فکر کردم که او حتماً دلش برای مادرش خیلی تنگ شده بود، اینکه جداشدن ناگهانی از کسانی که دوستشان داشته چه معنایی برایش داشته است؛ به آسیب فاجعه‌بار چنین زخم‌هایی بر نسل‌های متمادی فکر می‌کردم. اکنون سرانجام کمیسیونی وجود داشت که به مردم کانادا کمک می‌کرد تا با این گذشته‌ی تکان‌دهنده روبه‌رو شوند، گذشته‌ای که این کمیسیون آن را نسل‌کشی فرهنگی می‌خواند. آشکارساختن حقایق تاریخی نخستین گام در راه التیام و آشتی بود. شهادت‌های سوزناک بازماندگان یادآور تجربه‌ام در میان اینوئیت‌ها در دوران جوانی بود؛ اکنون می‌توانستم معنای ناامیدی‌ای را که آن روز شاهدش بودم بهتر درک کنم.

هنگامی که کمتر موعظه کنیم و بیشتر گوش بدهیم، خواهیم دید که همواره در پس زخم‌های افراد داستانی وجود دارد. با خودم فکر کردم که آشتی، یعنی جبران اشتباهات گذشته، ارتباطی با دل سوزاندن برای قربانیان ندارد؛ مسئله گوش کردن و آموختن از تلاش آنان برای احیای انسانیتی ازدست‌رفته است زیرا نیاز آنان به التیام دلالت بر دنیایی بزرگ‌تر دارد، دنیایی که خودِ حقیقی‌مان را به ما نشان می‌دهد. برخلاف فرهنگ پرهیاهوی مدرن که

کوشیده است حکمت باستانی آنان را از بین ببرد، شفادهندگان سنتی‌ای که با آنها مواجه شده بودم هنوز زبان سکوت را درک می‌کردند ــ یعنی هنر گوش‌فرا دادنِ خاضعانه و احساس کردن حضور بی‌کلام دیگران. آنها همچون استادان دانش شهودی در خاطرم مانده‌اند، مدافعان شجاع شأن و منزلتی ژرف‌تر که تمدن پرشتاب ما در هجوم دیوانه‌وار خود به‌سمت پیشرفت، به دست فراموشی سپرده است. با خودم فکر کردم که اکنون زمان آن فرا رسیده است که این به‌اصطلاح تمدن، روحانی شود و به کسانی گوش فرا دهد که روزگاری نادان و پست می‌شمردشان و از آنها بیاموزد تا آن روح باستانی‌ای که ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد از نو بیابد، و به‌این‌ترتیب ما نیز راه بازگشت به خانه را پیدا کنیم.

سفر شگفت‌انگیز

در ۱۱ ژوئن ۲۰۰۸، در وینی‌پگ، مانیتوبا، چهار سال پیش از شهادت لئونا، کسی درِ خانه‌ی دونووا فونتین را زد. این صدایی بود که بسیاری از خانواده‌های بومیان درست پیش از آن‌که فرزندانشان را ببرند، می‌شنیدند؛ اما این بار، صدای در معنای دیگری داشت. روزی تاریخی برای مردم ساگکین و سایر بومیان کانادا بود. نخست‌وزیر، هارپر، به‌خاطر مدارس شبانه‌روزی سرخ‌پوستان به‌صورت رسمی عذرخواهی کرده و به‌عنوان بخشی از توافق حقوقی با بازماندگان با تشکیل کمیسیون آشتی و حقیقت موافقت کرده بود.[۲۵] اخبار زیادی دراین‌باره منتشر شد. هنگامی که فونتین درِ خانه را باز کرد، همسایگان خود، که زوج سالمند مهاجری بودند، را دید که با یک بشقاب مافین پشت در ایستاده بودند. آنها اخبار را دیده بودند و می‌خواستند کاری انجام دهند.

فونتین به من گفت: «آنها به‌خاطر آنچه اتفاق افتاده بود، به نشانه‌ی صلح، این شیرینی‌ها را آورده بودند.»

من نیز به‌عنوان یک نوجوان در آن سفر باورنکردنی به قطب در تیره‌ترین روزگار خانوادگی‌مان، به دنبال فهم پیوندهایی متعالی بودم که مردمی با دنیاهای متفاوت را گرد هم می‌آورد.

«رنج کوچک خاموش من»: سال‌ها پس از ملاقاتمان، او در مصاحبه‌ای سختی‌هایی را که در دوران کودکی‌اش در خانه‌اش در دره‌ی کپل، در ساسکاچوان، تحمل کرده بود چنین توصیف کرد. در آن زمان نمی‌دانستم که بافی سینت‌ـ‌ماری خواننده و ترانه‌سرای مشهوری است یا چنین گذشته‌ی دردناکی داشته است. اما حضور دلگرم‌کننده و اشتیاقش به همدردی با من، تأثیری عمیق و ماندگار در من بر جای گذاشت. به‌عنوان جوانی که در تورنتو بزرگ شده بودم، نمی‌توانستم بفهمم که چرا زنی بومی از جهانی متفاوت با جهان من سعی می‌کند تا بهائیان ایرانی‌ای را که به‌خاطر ازدست‌دادن عزیزانشان سوگوار بودند، دلداری دهد. سال‌ها بعد، دریافتم که زخم‌خوردگانی که در مسیر رستگاری حرکت می‌کنند، استعدادی عجیب برای یافتن یکدیگر دارند.

سال ۱۹۸۳ نقطه‌ی عطفی در زندگی من بود. مانند بسیاری از نوجوانان، مسحور موزیک ویدیوی جدید مایکل جکسون به نام «تریلر»* بودم. مهارتم در مون‌واک رقت‌انگیز بود اما این باعث نمی‌شد که از اشتیاقم به پیروی از مد روز و باحال‌بودن کم شود. اما هنگامی که عزیزانمان در ایران به‌خاطر باورهای دینی‌شان اعدام شدند و از دست ما کاری ساخته نبود، زندگی‌ام

---

* Thriller

کاملاً زیروزبر شد. اکنون در موزیک ویدیوی دیگری به نام «مونا به همراه کودکان» حضور داشتم و بر روی صحنه به همراه بافی سینت‌ـ ماری و سایر هنرمندان و گروهی از پناهندگان درد و رنج خود را بیان می‌کردیم. همه‌ی ما داوطلب شده بودیم تا داستان مونا محمودنژاد را برای جهانیان روایت کنیم. داستان دختری شانزده‌ساله و هم‌سن و سال خودم و از اعضای جامعه‌ی ستم‌دیده‌ی بهائیان ایران که به‌خاطر دفاع علنی از حقوق بشر، به دست حاکمان متعصب ایران به دار آویخته شده بود.

به‌رغم ماه‌ها شکنجه، مونا روحیه‌اش را از دست نداده بود. شکنجه‌گرانش هرچه تلاش کردند، نتوانستند او را به اعتراف اجباری وادار کنند زیرا خشونت بزدلانه‌ی آنها نمی‌توانست از پس روح مقاوم او برآید. او می‌دانست که چه عاقبتی در انتظارش است و مصمم بود تا با وقار و متانت مرگ را در آغوش بگیرد. هنگامی که طناب اعدام دور گردنش بود، آخرین آرزویش این بود که جوانان جهان برخیزند و دنیای بهتری بسازند. راه‌وروش قهرمانانه‌ی او جهان تصورات پیش‌پاافتاده‌ام را از بین برد و وادارم کرد تا درباره‌ی هدف زندگی‌ام از نو بیندیشم. درحالی‌که در استودیویی در شمال تورنتو مشغول بازسازی صحنه‌ی لحظات پایانی زندگی او بودیم، سکوتی بهت‌آور حاکم بود. کلمات کافی نبودند. اشک از چشمان بافی سرازیر بود، آن هم به‌خاطر دختری خارجی که اصلاً او را نمی‌شناخت. تحت تأثیر صمیمیت و صداقت او، احساس می‌کردم که من هم باید دست به اقدامی متقابل بزنم، باید تلاش می‌کردم و رنج مردم او را درک می‌کردم، زیرا همین رنج بود که باعث همدلی او با ما شده بود.

در دنیای سرگرمی‌های گیج‌کننده و تفریحات بی‌پایان، جایی که حتی رنج نیز به نمایش تبدیل می‌شود، باید قدرت امر روزمره، شفقت

صمیمانه، پیوندهای شفابخش متعالی که فرهنگ فقرزده‌ی بی‌تفاوت ما را متحول می‌کند، از نو کشف شود. آونگ سیاسی به‌نحوی متناوب بین احساساتی‌گریِ سطحیِ لیبرال‌ها و خشم پوپولیستی عوام‌فریبان در نوسان است و ما ساده‌لوحانه تصور می‌کنیم که می‌توانیم مطمئن باشیم که اصحاب قدرت تغییرات معناداری ایجاد خواهند کرد. این بی‌تفاوتی بهترین شریک جرم شرّ در جهان است. باید تأثیر شدید همدلی و مشارکت را جدی بگیریم ـ یعنی مسئولیت خودمان برای آرامش دادن به رنج‌دیدگان و بیدار کردن کسانی که از آرامش بیش از اندازه رنج می‌برند. درست همان‌طور که باید ستم‌دیده را التیام بخشید، فرد خودخواه را نیز باید درمان کرد. در همان حال که مشغول مصرف بیش از اندازه‌ی مادی‌گراییِ تمام‌عیار و خودشیفتگیِ ویرانگر هستیم، در وجود از خودبیگانه‌مان اشتیاقی به پیوندهایی ژرف وجود دارد که به زندگی ارزش زیستن می‌دهند و می‌خواهیم لایه‌های بی‌حسی و کرختی را کنار بزنیم تا بتوانیم لذت احساسات حقیقی را درک کنیم. درمانی که دنیای خسته از پوچی بیش از همه به آن نیاز دارد اصالت، درستی و ازخودگذشتگی در میان توده‌ی مردم است.

مدتی پس از گذراندن کمپ زمستانی در قطب، در یک تابستان به دریاچه‌ی بیکر بازگشتم تا با دوستانم دیداری تازه کنم. تضاد بین تاریکی دائمی با روشنایی دائمی شگفت‌آور بود. جایی را که قبلاً دیده بودم به‌سختی می‌توانستم به یاد بیاورم. روزی درخشان و حیرت‌انگیز فرا رسیده بود. دنیا مستانه می‌رقصید؛ اشتیاق و تعلق با هم درآمیخته بودند. حکمت صبر و سکوت معنادار به‌اندازه‌ی تابش ۲۴ ساعته‌ی خورشید درخشان و باشکوه به نظر می‌رسید. آموخته بودم که در دوران دلتنگی و تیرگی، زمانی که دیگر هرآنچه در توانمان بوده انجام داده‌ایم، تنها گزینه‌ی پیش رویمان گردن‌نهادن

به چرخه‌ی فصل‌ها است. در همین سال‌های غم‌انگیز بود که معصومیت کودکی را پشت‌سر گذاشتم. به نظر می‌رسید که وارد ظلمتی فراگیر شده بودیم: شبی طولانی و بی‌پایان. بااین‌حال، اکنون می‌دانم که اگر در دوران اندوه و محنت با امیدی راسخ استقامت نشان دهیم، اگر زخم‌هایمان را بپذیریم و با عزمی تردیدناپذیر در مسیر عشق گام برداریم، روزی به گذشته نگاه خواهیم کرد و به گردش فصول روح، به اینکه رنج چگونه ما را برای سرور آماده می‌کند، خواهیم خندید.

در خلال ربع قرن تلاش در راه عدالت، سفر پرماجرای حقوق بشری‌ام من را به مکان‌ها و فضاهایی برد که تصورش را نمی‌کردم. رنج‌هایی وصف‌ناپذیر را دیده‌ام اما شاهد نور شگفت‌انگیز و خاموش‌نشدنی روح بشری نیز بوده‌ام. از هم‌سفرانی که در این مسیر پیدا کردم بسیار آموخته‌ام، اما مهم‌تر از همه آموخته‌ام که درست همان‌طور که مونا مسیر زندگی‌ام را به شکلی بنیادین تغییر داد، این سفر همواره با چشیدن درد طاقت‌فرسای بی‌عدالتی آغاز می‌شود. برای اینکه ارزش خدمت به بشریت را پیدا کنیم باید نخست گشوده شویم تا این نور شکست‌ناپذیر بتواند به اعماق وجود ما راه پیدا کند. بدون آشنایی با رنج، بدون افروختن آتشی سرکش در قلب‌هایمان، هرگز نخواهیم توانست سفر شگفت‌انگیزِ در جست‌وجوی جهانی بهتر را آغاز کنیم.

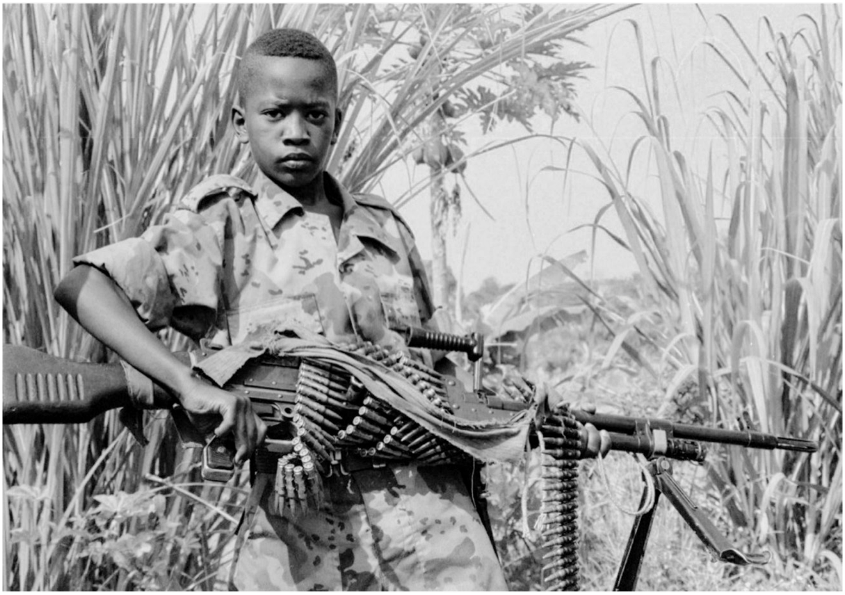
خندان درآ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش
گل‌ها دهم گر چه که من اول همه خار آمدم



احمد قاسم الخاطب در زندان دهوک در عراق



بدیعه و بشری در اردوگاه پناهجویان خانکه



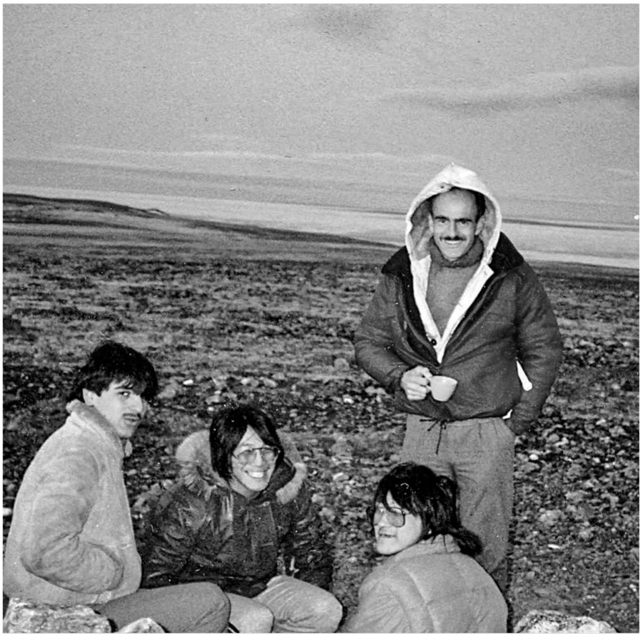
کودک‌سربازان ارتش مقاومت خداوند در اوگاندا



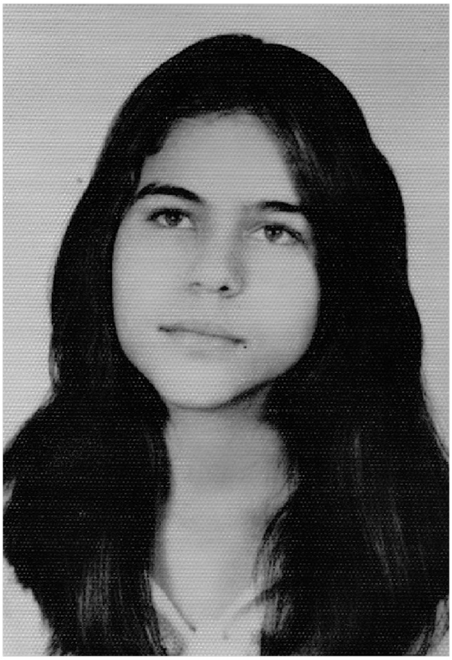
مدارس شبانه‌روزی کودکان بومی



بافی سینت‌ـ ماری در موزیک ویدئوی «مونا و کودکان»، ۱۹۸۵



همراه با بومیان اینوئیت در دریاچه‌ی بیکر
در منطقه‌ی قطبی کانادا، تابستان ۱۹۸۵



مونا محمودنژاد، ۱۹۶۵

[۱] برای مطالعه‌ی گفتگوهای بیشتر با احمد قاسم الخاطب و محمد محمود، که در خلال آنها نویسنده‌ی این اثر نیز حضور داشت، بنگرید به:

Sally Armstrong, "The real faces of ISIS ," *Maclean's*, Aug ust 11, 2016, http://www.macleans.ca/news/world/the-real-faces-of-isis-sally-armstrong-reports-from-iraq/.

[۲] برای مطالعه‌ی گفتگوهای بیشتر با بدیعه و بشرا، که در خلال آنها نویسنده‌ی این اثر نیز حضور داشت، بنگرید به:

Sally Armstrong, "Yazidi women tell their horrific stories," *Maclean's*, August 30, 2016, http://www.macleans.ca/news/yazidi-women-tell-their-horrific-stories/.

[3] House of Commons Debates, vol. 148, no. 69, June 9, 2016, http://www.ourcommons.ca/DocumentViewer/en/42-1/house/sitting-69/hansard.

[4] Tom McTague, "Starstruck Schoolboys: How the Prime Minister and Foreign Secretary Fought to Fawn Over Angelina Jolie," Daily Mail (London), June 10, 2014, http://www.dailymail.co.uk/news/article-2653807/Angelina-Jolie-dedicates-crisis-summit-end-rapewar-victim-met-felt-abandoned-world.html.

[5] "Women, Peace and Security: Sexual Violence in Situations of Armed Conflict," Security Council Open Meeting, New York, April 27, 2010,4–3 , http://www.un.org/sexualviolenceinconflict/wp-content/uploads/2012/07/Statement_SVC _Open_SC _Meeting _27_April_20102.pdf; "UN Official Calls DR Congo 'Rape Capital of the World,'" BBC News, April 28, 2010, http://news.bbc.co.uk/2hi/8650112.stm.

[۶] به رسمیت شناختن ادعای شاه لئوپولد مبنی بر حاکمیت بر کنگو توسط ایالات متحده در این اثر نقل شده است:

Michael Patrick Cullinane, *Liberty and American Anti-Imperialism: 1898–1909* (New York: Palgrave Macmillan, 2012), 165.

[7] Mark Townsend, "Revealed: How the World Turned Its Back on Rape Victims of Congo," Guardian (Manchester), June 13, 2015, http://www.theguardian.com/world/2015/jun/13/rape-victims-congo-world-turned-away.

[8] Mark Townsend, "William Hague's Summit against Warzone Rape Seen as 'Costly Failure,'" Guardian (Manchester), June 13, 2015, http://www.theguardian.com/global-development/2015/jun/13/warzone-rape-congo-questions-uk-campaign

[9] "Address by Minister Baird Presenting the John Diefenbaker Defender of Human Rights and Freedom Award to William Hague, London," December 1, 2014, http://www.canada.ca/en/news/archive/2014/12/address-minister-baird-presenting-johndiefenbaker-defender-human-rights-freedom-award-william-hague.html.

10 "Troubled Rights and Democracy Agency to Be Closed," CBC News, April 3, 2012, http://www.cbc.ca/news/politics/troubled-rights-and-democracy-agency-to-be-closed-1.1185276.

11 "The Lay of the Last Minstrel," *Poetical Works of Sir Walter Scott*, Bart., vol. 1, ed. William Minto (Edinburgh: Adam & Charles Black, 1887), 138.

۱۲ داستان جیمی برگرفته از مصاحبه‌ی نویسنده‌ی این اثر با اوست.

13 *Rhetorics of Whiteness: Postracial Hauntings in Popular Culture, Social Media, and Education*, ed. Tammie M. Kennedy, Joyce Irene Middleton, and Krista Ratcliffe (Carbondale, IL: Southern Illinois University Press, 2017), 96–97.

۱٤ تأکید جیسون راسلِ مبنی بر این که در کارزار کونی ۲۰۱۲ «مسئله پول نیست» برگرفته از مصاحبه‌ی او با لارنس اُدونل در ۸ مارس ۲۰۱۲ است:

http://www.msnbc.com/the-last-word/watch/kony-2012-creator-its-not-about-themoney-44148803938. The Kony 2012 video can be viewed online at http://invisiblechildren.com/kony-2012/.

15 Elizabeth Flock, "Invisible Children Founders Posing with Guns: An Interview with the Photographer," Washington Post "blogPost" blog, March 8, 2012, http://www.washingtonpost.com/blogs/blogpost/post/invisible-children-founders-posing-with-guns-aninterview-with-the-hotographer/2012/03/08/gIQASX68yR_blog.html?utm_term=.4b3c114e2e86.

16 Mark Kerstern, *Justice in Conflict: The Effects of the International Criminal Court Interventions on Ending Wars and Building Peace* (Oxford: Oxford University Press, 2016), 94.

17 http://rosebellkagumire.com/2012/03/08/kony2012-my-response-to-invisible-childrens-campaign/.

18 "A Peace of My Mind: Respect My Agency 2012!" Project Diaspora, March 8, 2012, http://projectdiaspora.org/wp-content/2012/03/08/respect-my-agency-2012/.

19 http://maureenagena.com/society/i-am-visible-child-from-northern-uganda/.

20 Erika Morphy, "Why the Kony Video Could be a Hoax (But It's Not)," Forbes, March 11, 2012, http://www.forbes.com/sites/erikamorphy/2012/03/11/why-the-kony-video-could-be-a-hoax-but-its-not/#773644d3622c

۲۱ برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی «یولوکاست» بنگرید به:

Joel Gunter, "'Yolocaust': How should you behave at a Holocaust memorial?" BBC News, January 20, 2017, http://www.bbc.com/news/world-europe-38675835.

22 Penny Petrone, ed., Northern Voices: Inuit Writing in English (Toronto: University of Toronto Press, 1992), 23.

[۲۳] داستان شلی برگرفته از خاطرات نویسنده‌ی این اثر است.

[24] The Survivors Speak, vol. 3 (Winnipeg: Truth and Reconciliation Commission of Canada, 2015), 24–25, http://www.trc.ca/websites/trcinstitution/File/2015/Findings/Survivors_Speak_2015_05_30_web_o.pdf.

[۲۵] عذرخواهی رسمی در رابطه با دانش‌آموزان پیشین مدرسه‌ی شبانه‌روزی سرخپوستان، که در تاریخ ۱۱ ژوئن ۲۰۰۸ عنوان شد، در اینجا انتشار یافته است:

Honouring the Truth, Reconciling for the Future: Summary of the Final Report of the Truth and Reconciliation Commission Canada (Winnipeg: Truth and Reconciliation Commission of Canada, 2015), 369, http://www.trc.ca/websites/trcinstitution/File/2015/Honouring_the_Truth_Reconciling_for_the_Future_July_23_2015.pdf. The term “civilizing mission” is found at p. 46.

Aasoo Books

In Search of A Better World: A Human Rights Odyssey
Payam Akhavan

Translated By Hamoon Nayshaboory
Cover by Peter Bregg

Taslimi Foundation Publications
First edition: 2022

Taslimi Foundation
1805 Colorado Ave, Santa Monica
Santa Monica, CA 90404-3411, USA

ISBN: 979-8-9852703-3-4

در جستجوی جهانی بهتر
سفر پرماجرای حقوق‌بشری

پیام اخوان

ترجمه‌ی هامون نیشابوری

پیام اخوان استاد حقوق بین‌الملل در دانشگاه تورنتو و از اعضای دیـوان دائمی داوریِ لاهه است. او در مناطق متعددِ درگیر جنگ از جمله بوسنی، کامبوج، گواتمالا، رواندا و تیمور شرقی در سازمان ملل خدمت کرده و در پرونده‌های برجسته‌ای در دیوان بین‌المللی دادگستری، دیوان کیفری بین‌المللی، دادگاه حقوق بشر اروپا، دیوان عالی کانادا و ایالات متحده نقش مشاور حقوقی را بر عهده داشته است. در سال ۲۰۰۵، مجمع جهانی اقتصاد او را به عنوان یکی از رهبران جوان جهانی برگزید. پیام اخوان از اعضای هیئت‌مدیره‌ی «مرکز اسناد حقوق بشر ایران» است. از جمله آثار پرارجاع او می‌توان **تقلیل نسل‌کشی به حقوق** (۲۰۱۲) را نام برد.

سخنرانی‌های مَسی (Massey Lectures) برنامه‌ای پنج قسمتی است که در آن هر سال یکی از نویسندگان، اندیشمندان یا پژوهشگران برجسته درباره‌ی یکی از مسائل مهم معاصر سخنرانی می‌کند. این برنامه از سال ۱۹۶۱ آغاز به کار کرده است و از جمله افرادی که در آن سخنرانی کرده‌اند می‌توان به کلود لوی‌استروس، مارتین لوتر کینگ، دوریس لسینگ، کارلوس فوئنتس و مارگارت اتوود اشاره کرد. این سخنرانی‌ها از رادیو سی‌بی‌سی کانادا پخش می‌شود و سپس متن آنها نیز به صورت مکتوب منتشر می‌شود. در سال ۲۰۱۷ سخنران این مجموعه پیام اخوان بود. سخنرانی او با عنوان «در جستجوی جهانی بهتر: سفر پرماجرای حقوق بشری» روایتی درهم‌تنیده از تجربه‌های شخصی و رویدادهایی سرنوشت‌ساز در تاریخ معاصر است که منجر به پیدایش نهادها و قوانین حقوق بشری کنونی شده‌اند.

آکو

$15.00
ISBN 979-8-9852703-3-4
51500>
9 798985 270334